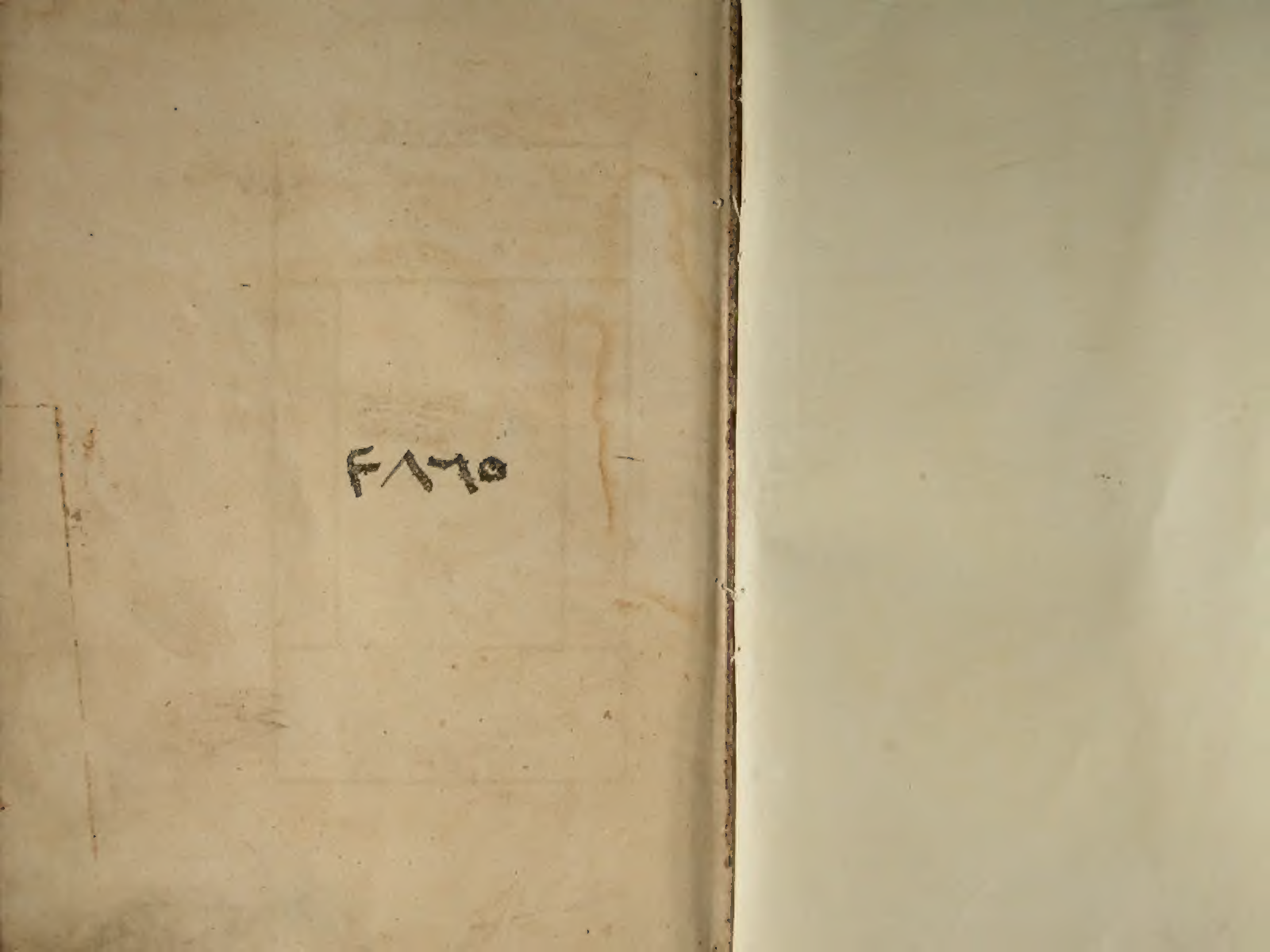

حدیقة الحقیقة
من کلام افضل الحکما
وشریعة الطریقة
حکیم سنائی علیه الرحمه

سر کاینات و مقدم موجودات چلالۀ طهارت و کیمیای سعادت کان فتوت
و جان مروت سرور دفتر برگزیدگان و سلطنت خواه رسیدگان آن مردی که طاوس
ملائکت و تاج الانبیا آن وحی مبارک و بار امانت بدو آوردی پیش از آمدن
جبرئیل علیه السلم میخواندی تا برای اعجاز و اعجاز کلام نامخلوق فرمان آمد
و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه وحی آمد بدین مهتر که ازدر این
و آن سپید برگزین که ای محمد مرا که خدایم و معبود و بیزارم و عز و جل هستی هم
در عالم غیب در هر کنج صد هزار گنجست که خاطر هیچ کس بدو نرسید حجاب ویده
نامحرمان ز پایت بنا ما داریم که در عالم غیب چه عجایب داریم که دانای غیب
مایم که از آنکه خواهیم بر گزینیم و بیندوی مفاتح خزانه غیب کردانیم و انوار بی شمار
بر وی نثار کنیم و تقوی شعار وی کنیم و هدی دثار وی کنیم تا کلام نامخلوق و
مصحف مجد از این خبر داده و هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب دست ایشان به کنج
بنت غیب رسید و محرم اسرار خدای عز و جل شوند و در سراپرده قدم قدم بر بساط
نقل نهند از کاس مودت شراب انس چشیدند و رایت دولت ایشان سر بثریا کشد
و قلم بر لوح این رقم روح بر روزگار ایشان زده ان الابرار لفی نعیم و آن برگزین
بر من اعتراض نه آنرا که خواهم بر دارم و آنرا که خواهم فرو گذارم و نهاد کی غیبه که دانم

و سر بحر سری در دل وی کشم تا علی کسل از شراب انجابه ابلیس نوش کند و در لحاف
خلاف می باشد سر ببالین غفلت نهاده و اعجاب حجاب روزگار وی شده
نعمت نه بیند تا شکر منعم کند زوالش نبیند تا حذر از منعم کند و دیوانه وار
میرود و دست انصاف بکار نمی آید دل داغ ذل بر روزگار آن روزگاران
نهاده و ان الفجار لفی جحیم و درین خواری کردن بر من اعتراض نه اما چو بانی
که طالبان شریعت و سالکان طریقت را باشد هیچ شی از اشیا حایل بند
آن نگردد و بار بندی که در ابتدا در راه ایشان نهاده باشد مطالعت تعلق از آن
بر اندازد و اصول بفروع نگردد چون فتح باب اصل نه وصل از عالم غیب نه
از تر و سالک آنست که پاکی با عاشقی رسید از غیب در فرع باید که رایت برود
تا خود را ازین دریای بی پایان این نفس طرار خود برست و این هوای غدار
مکرست که آن فرعون بی عون است با عدت و مدت گوید انا ربکم الاعلی
و آن نمرود بطر رود با آن خدم و حشم گفت انا احیی و امیت مردود شد
و آن عزازیل لعین با آن خدمت و عبادت گفت انا خیر منه مرجوم شد
و آن قارون با آن حیلت و خیلت گفت انما اوتیته علی علم عندی مردود شد
خود را از خرج با کرانه توانست برد و آنرا که از سنگ این سنگ بگریزد

ودر حبل متین آویزد واعتصموا بحبل الله جمیعا واین کلمت در دو خود بسیار زود اگرفت من
خود اعوذ بنیاز وکه فذلک حرمان بر جریده وی کشند واز آن رقم این آیت مصحف
اخلد الی الارض اهل دنیا از هوا دنیا بپرورند تا جماعتی از ایشان در هوا شده افتادند
از سنبه پاکی وناپاکی حلال وناپاکی گمراه شدند مشغول جامه وجام وطعام ومرکب وپیشام شدند
وخود داطعه برزکی ولقمه لذت ساختند تا خود را آتش دوزخ انداختند وحطب جهنم شدند
اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا الذرهم ام یتسدد هم الا یعلمون لا جرم
در عالم قیامت در روشان این باشد یا لیتنی کنت ترابا وجماعتی از معاصی روی
بگردانیدند ودنیا را رد کردند وما جلق این کردند نه برای خدای بر آنکه ایشان را عابد
وزاهد خوانند وبدیشان تبرک کنند وایشان را از صدق آن حدیث هیچ خبر نه باتفاق ایشان
کشته انجمن سیا وسپی وامنوسپی را از برای جاه وبناجه آمد ومثله کمثل
الکلب تابغروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند وبرای هوای نفس برفتند نه
بر دین شرع سنه تسنیه فله وزرها ووزر من عمل بها در عالم قیامت همه
مطیعان را جزا وثواب باشد واو در حد ظلمات بعضها فوق بعض بماند ودر دنیا
کاری کواشته ونه در عقبی کاری داشته این جماعت در عقب مخلصان می آیند وایشان می گویند
انظرونا نقتبس من نورکم جواب باشد قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم

خود پرستانند تا از آن قدم برسید طریقت وشغل شریعت کویند از آیت من اتخذ
الهه هواه واضله الله بر جماعتی دیگر که بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده بود
قدم بر هوا نفس نهادند ونفس را قهر کردند طمع از ابناء اینجا ببریدند بهوای ابد رسیدند
وخود دوسپس هادی ومطلع ایشان کرد و که این بشارت از زبان کریم بسمع آن جمع رسیده
بود ولکم فیها ما تشتهی الانفس این گروه از هوای نفس بگذشتند تا میراث الهی بردند
که صدر نبوت خبر کرده است اکثر اهل الجنة البله باز جماعتی که پا از طبیعت آورده
وقدم از هوای موقت بر هوای موبد نهادند ودنیا را با آنکه جلوه حضرت بود
پشت پای زدند وعقبی را با آنکه خلعت بقا داشت پشت دست زدند واز
صورت دعوی در حقیقت معنی آویختند این طایفه سالکان طریقت وطالبان حقیقت اند
که در نور اسماء الله امانه ... کاهست جمال احدیت شدند وکاهست کمال صمدیت
گشتند در نیست وهست ودر هست ونیست لطف وقهر ماندند این طایفه انبیا اند صلوات
الله علیهم اول قدم آدم علم آن اسماء بود وواسطه کار خلیل جمال آن اسماء بود
وبدایت قدم مصطفی علیه الصلوة والسلام معرفت آن اسماء بود وقرآن مجید در حق
آدم گفت وعلم آدم الاسماء کلها ودر حق خلیل گفت انی وجهت وجهی للذی
فطر السموات والارض ودر حق سید کاینات گفت اقرا باسم ربک الاعلی الذی خلق

از جماعت مفاتیح غیب اند بر از طایفهٔ اولو العلم که ایشان میراث بحکم یرفع الله الذین آمنوا
والذین اوتوا العلم درجات و عصمت این مثال العلماء ورثة الانبیاء و بعد از ایشان
حکما شده اند که ایشان درجهٔ ذو الارحامی انبیا باشند بحکم این آیت که میفرماید
ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و این خطاب ان من الشعر لحکمة
و این خبر که الشعراء امراء الکلام و بدین بضاعت مزجات ورای رنگ خویش
در احوال روزگار نگریستم و تجربت کردم و چون باری جل ذکره خواهد که این عالم
منافی احوالی مردمان کرد و اندر این روزگار نقد احوال شادی بیرون آید
سنبل را بیرون آرد بی تربیت و تقویت خلایق حقایق [illegible]
دان کرده و این نه بکسب و صنع خلق باشند بلکه بفضل و عطای کسی که تمثال معلم و ب
عالی و آدمی کرده و بن [illegible] های روزگار روز جمال خود داشته نگار روز را
دهور بر شاه [illegible] رقص شوند که در زادستان هزار دستان [illegible]
داوود الحان بدو دلش بادل [illegible] مقاومت کندی زده بسیار [illegible]
متابعت کند [illegible] در مقابله [illegible] کی توان داشت کرامات پیش معجزه کی توان کرد
کر خیال پیش [illegible] مظفر شود زمین روشن آب شود چون خورشید عالم آرای
طلوع [illegible] از مطلع خویش دارد چراغ درویشان نور ندهد عیسی روح الله در بود ای

شب سیه تا باشد جان آدم کم شکل خود از نور صبح کاذب نطلبد حالی که از جهانی
او در شب یلدا سوزن را در میان جای که بتوان یافت انگشت بر ده [illegible] حسران [illegible]

بحول و حیلت حلت صفا شد اند کرد	صدر تو چو خست [illegible] را بال [illegible]
روی تو شد بیت و باز از چشم درد	جان من آزاد کن با عقل من
روت کو بد زه ای آزاد مرد	تازه کردانم تا چنین که باد
تارت از جان شاخ و بیخ و برگ برد	شکر این تربیت و موهبت را

مختصری نامه آورده آغاز کرده شناسی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی
بر آن نسق نساخته بود که تا به جهانیست [illegible] عالی [illegible] احد [illegible] الحجة [illegible] الطریقة
نام کرده و جامعستی مختصر با صبر زیر [illegible] غول [illegible] که پیر با عقل و پیر با صبر داشته
و از وا [illegible] علم [illegible] بوده و میوه از زر و طلبیدن گرفتند و آن موسی که در سپید و [illegible]
که ایشان سپید و [illegible] ره دار و ان الشیطان یجری من ابن آدم [illegible] احدکم
مجری الدم بحکم و سوسه در میان در دل ایشان نهان و آن غرر بگفت و لا تقربا
هذه الشجرة [illegible] حکمان در حکمت لقمان [illegible] شان بهوای خویش
بر پا مدند کل ممنوع متبوع در آمد [illegible] ابد اگر دیدی [illegible] جزوی چند که
هر کله از [illegible] کل عالم دکل روزگار بود بر داشتند بقوت این فرمان [illegible]

وآب رو ما قطرا اند بیها جاهی از ارباب دل را رنجور و مهجور کردند
و خود در بیمارستان خوف باندند که انجا نه حایف خواهند تا از روی چند این کتاب را
شوق پیدا زند پر پرو ایجا یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله یرید ان یتم نوره
روح آن عزیز در جوش آمد و نفسش در خروش آمد و بدین نفس رضا داد و نذر که مثنوی گوید
دلم ارمی عیوب الناس شیًا کنفض الغاد من علی الثمام
چون روزگار چیزی از پیش برداشت باز شوان آورد و از پی آن رفتن خود کی
بود چون از دیوان اعلی شاهنشاهی مصطفی خلد الله ملکه وسلطانه وضاعف اقداره
مثال فرمودند بنده هم تا این چند نرا رسب را نسخت کردم از بهر بارگاه اعلی شاهنشاهی
لازال عالیا و آن عزیز بیکشت و از این عالم تنگ بر پرید و بر روضه رضوان خرامید
نور الله مضجعه وقال علیه السلم من عاش مات ومن مات فات وکل ما هو آت آت
تا این زندانیان عالم تا کجا گذر را از زمین دعوت میگویند که یا ایتها علی الفراق
وآن بستانیان عالم تا کجا گذر را شنیدت میگویند مرحبا بالوصال چو فرشته رفتن
بل که بهشت رسیدن که هر عزیز که او خود به دوست هجرت کند دست وی خود را
از راه وا زباد نفس بگیرد و در روح را در پرواز آرد و به وصال کوید در رضای
دوست کوید علت سودا دفع کند و از نشاء نه سواری کرد و اند هجرت از خود بهجرت

بوت باشد و نمرش از تنگ کران در جوار دوست بود و بمقعد صدق عند ملیک مقتدر
تا ببید که ایات از بهر صدق این هجرت خبر داد و مهاجر الی الله ادب الی
بی مهجرة الی ماهاجر الیه لیکن تا ان سالک و رای خود دل ربای و جان فزای خود را
نه بیند هجرت نه چنانچه در حدیث که امده است شعر
هر کس که بماند پیش از دوستان در عشق بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
وچون ورای خود دلبر و جانفزای بیند و دیدار حق و طلعت نبیند و قرآن مجید میگوید که
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا خدا و اندیشه زاید غلط کردم چه صورت
دوست مردی که هر او دوست جانها را هدف تیر بلا کند نه مرده و بد و زنده باشد
کان شمع محبت را از برون کلشن پاره پاره کند چون جسمش و کام آتش محبت از درون
دلش شاخ شاخ بالا چون بلبل اشارت کند تا شیدا اصل هجرتش بدی و بعد از
حیات در گلزار مرکه غلغله نا آب و خاک باشد دکومر در سنگ بند که ایات علی را این
کیمیاگری تسلیم کرد احرص علی الموت توهب لک الحیاة شعر
زین جهان همه پر اسپر غم دلم از دل گرفت و از جان هم
عزیزان در این مقام نفس را صید روح کنند و از وجود دل سر دکسند و با خود این ندا می
کنند فتمنوا الموت ان کنتم صادقین با دوست گرم شوند روحشان بغیض در حد ال

وچشمشان باشم درچند عالمیان این عجب نام کنند چون این حال روی نماید قرآن مجید
این تجربت کند بچشم وحی بسوزد چنین باید که هر که جان جان دارد و پیر پیر زندار و انجام دعاش
مرگ کرده و قال الموت خیر یوصل الحبیب الی الحبیب تا سید ولد آدم درین مقام
گوید الرفیق الاعلی و هر گوید یالیتنی عدوت مع اصحابی و خوب روی بی بس مصری
کنعانی گوید توفنی مسلما و آن شیر مردان و مرد میدان که از غیر فراز گوید لا ابالی الی
ابو کیب وقع علیه الموت بوی این عطر مشام این حکیم رو در کار داد و بدیشان اقتدا
کرده تا اندا یافت شعر ای مرگ اگر نه مرده در پایم
چون این جماعت خود را از راه برداشتند و ماندند خود ابر خود الاپیش خود را اینشد و بجرت
از خود بدوست آنچه پیش خود داشتند فرمان آمد ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات
بل احیاء هر که در راه محبت او خود را از وجود خود گم کند و بود در نابود خود داند شاید نیز
بصر دو منکر بود و زبان مختصر ایشان مرده خوانند که نهاد ایشان از حضرت عزت حلت
پوشیده باشد اما بر شما پوشیده باشد بس هر چند این عبیر زده صورت آب و گل مرده است
تحقیق جان و دل زنده است و حیات عالی بدو روا باشد که چون برای پرورش
نفس تا به حیات باشد چنانکه قرآن مجید حکایت کند و جعلنا من الماء کل شیء حی
علم و حکمت وی که برای نفس است تا به حیات باشد چنانکه قرآن مجید از ین خبر داده است

ولقد کرمنا بنی آدم کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این مرکبات
وار صنع بدیع او پدید باشد که شخص خاکی را رفعت افلاکی دهد این کرامت و درجت
جز بعلم و حکمت نباشد و سپید حقیقت و طریقت از ین خبر کرده است الانسان لولا این
الاصورة ممثله و بهیمه مهمله مگر درج و درجت اهل حرمت که این باغ حکمت را سرسبز و تر گشته
داری و از چشم اغیار نهفته و هر ساعتی و هر لحظه فتادیل پرورده و نور از عالم پاک
بقالب و خاک آن عزیز بهانی بسته وجود ده و غرض این سخن با به از غرض این دیباچه
نسبت و ترتیب این فصل بود و اظهار این سخن تا طالبی را مونسی بود و فهرست این
کتاب چنانکه گفته است باز نموده آمد تا جوینده را آسانی بود و بالله التوفیق
وله الفضل والمنة والحول والقوة والحمد لله رب العالمین شعر

باب اگر چه هست ظاهر ده	هست باطن به از صد و خمسه
باب اول ثنا و تحمید است	صرف بر شیوه و محض توحید است
باب ثانی ثنا و نعت رسول	و آن یاران که مشوی تو قبول
باب ثالث ز عقل گویم من	زانکه گنجد درین مجال سخن
باب رابع ز علم و خواندن علم	گفت خواهم ز روی دانش و علم
باب خامس ز غفلت و نسیان	گر چه هست تو لیست بر ایشان

باب پنجم ز سیر کوکب و افلاک است	کز چه چیز جایز است و ناپاک است
باب ششم ز حال دشمن و دوست	کز چه با آن زاغ مردم اوست
باب هشتم ز عشق و پرسش	کز کجا تا کجاست تا پرسش
باب نهم صفات این تصنیف	کز نبشتن دگر چنین تألیف
باب دهم ثنای شاه آمد	کز جهان زاهد و پناه آمد

آغاز خطبه و اعتذار عجز خویش

سپاس و ستایش بی‌حد صحبت که بی‌نیاز که سخن‌دان و سخن‌گوی را ابداع کرد و حمد و مدح بی‌حصر علت که
پرتو نور این دو شریف صورت و ماده را اختراع نمود که کار وجود را او از طبیعت کلی
بواسطه صورت و ماده بخشاید تا کار وجود را از جسم علت داغلم در سه بعد و طول
و عرض جلوه کرد از سخن‌دان کل علت دو ساخت و از سخن‌گوی این پاک علت زمان بعد
از هفت پدر علوی و چهار مادر سفلی را تقویت کرد بر سایط این هفت و چهار سه نوع
فرزند را فذ بر این گنبد خانه ترتیب کرد و چون صد هزار عالم از اخص موالید را از
خدا عجب و هزار امر بعجب آورده و از جوهر آنچه می‌دید ز برای ثبت پیش از آغاز جهان
که در شمار اول الفکر و آخر العمل بودند صد هزار پرده واجبست میان ایشان و میان کلمه
الحق برانداختند لا بالی قد علمکم الطور را ابرشان نخواند تا میان جمال و نفخت فیه من روحی

و کمال روح حامی امر تا جزی از حدوث و جانی از حروف ساخت و چهار مرتبه نفس را
در چهار درکه طبایع باز داشت اول نفس زمین و آن شهوانی و دوم نفس چوبین
و سیوم قمر که بین و آن انسانی و چهارم نفس شوین و آن ربانی و میان این روندگان
سالی مدارج و معارج است بنای سوکه این آیت که انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض
تا بعضی از سالکان از پیش نقش دور گذشتند و جمال حال کلمه شدند و بعضی
اسباب ساختند و بر نهشتند و چون الف که هیچ ندارد از آن خط ایشان بر نیامد تا آنها
که زیر پرده صورت ماندند بودند حادث و محدث گشتند و آنها که مشعله ظاهر بر قدم نهشتند
قدم حروف کمان بردند و آن هیچ نکته خود محیط بر ازل و مدرک بر آمد و آنها که
ورای حجاب بودند و آن اولو العزم انبیا بودند و با نور کلمه متحد شدند و آنها که در نطق آن
جمال آن مخدرات بودند پرده شان رفیق بر آمد و آن اهل تحقیق و اولیا بودند
و از نور کلمه اقتباس میکردند و آنها که از پس ده رنگ بر کف می‌بودند در نقش پرده
نطق میکردند و آن شعر بودند انبیا را جمال از علم کلمه عین آمد و اولیا را جمال هم چندان
نطق صفت او و شعرا را رنگ و بو آنچنان کلمه قول او و صورت این همه یکی
و لیکن بحکم این سه واسطه از این سه شهر انجا نقدم صنو حرف ضیب ملک و انبیا گردد
و بانه ضیب او صبا و اولیا گردد و با خرقه حکما و شعرا که ایشان از خلفای ایشانند

بودند و از آن آسیابها زمین و چون در بیت کرم این بود و الارض مکانی اکرام
نصیب ایشان از آن جسر عطا بخش کردند تا این حکم و شعر اجتماع جزو ایشان
عمرهای ذکر باقی بدست آرند تا چنانکه اول از نیکان یکی پدید آمدند آخر نیکی یک
باز کردند مشهد او آنچه بود در دست آید بس تربیت ابنا و تقویت اولیای شان
حاجت بود که اطفال بودند و تا بتمامی ایشان را و ایشان پیوندی مونس ایشان ز اهتمام یکجا
تا رعایت و مدد ایشان تمام کردند تا عالم کمال ناقص برو بود و طفل کما غذاکم
اول مرة نشوند از آنکه خود مدرکه پیش بینش و مجبر از پیش جز داد است که
اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا عن ثلث صدقة جاریة و علم ینتفع به و ولد صالح
یدعوا له بعد موته معنی چنین باشد که چون جوهر آدمی را از لباس آب و خاک مجرد کنند
و جای سپاهان تنهاش در زندان عدم محبوس کنند و چهار میخ حسابش بچهار معدن باز
بندند خاکش با خاک رسانند اما اگر از آموزگار چنین باشد که بود که موقوف
زادی هر کی باشد که دستش از بهر دست آوز با کوتاه کرده باشد کمر از چهار چیز
اول صدقه جاریه با خوانی آراسته که مدد قوت قوت اخوان باشد و علم ینتفع
به با نوری با کاسته که در ظلمات اوراق شمع و چراغ جان باشد و ولد صالح یدعوا له
بعد موته یاد کلدری روی شناسی که خط ایشان و امان و روزی مجدد و دستان هم

در مجد و ثنای این کلمات نگاه کردم خود را نه آن مجد چیزی دیدم و نه از آن ثنا شی
و در این خزینه مطالعه کردم نه جان از این خزینه هر چه دیدم و هر چه را از آن جوهر نکا
بر کی کاه جانم در خروش آمد و جسم در خروش و گفتم ای دنیا که بر اتی که نیکان را
بعالم پاک رسانید جانم از آن جا دوا است گو آنک الیه یصعد الکلم الطیب و العمل
الصالح یرفعه و آن آثاری که جواهر غیب را چنان نماید جان از این اینها موکد این که
من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مومن فلنحیینه حیاة طیبة و از پس که این
فکرت رحمت کرد و این لیکو لیا آسیبها آورد تا چنان شدم که از این سودا سودای
دلم و سواد دیده ام سپیدکاری بر دست گرفت و بیاض صبحم سیاه داری
چون این هم رقعات سپید و این غم نهایت رسید همی بوستان شفیع همی و شفیع ها
از در دولتخانه جان من در آمد از این بحث پیشانی چشمه حیوان دلهای مرده و روضه
انس جانهای پژمرده پیش بیچون صفت ذاتش احد و بخشش هم نام پیشش مسعود
وصفی و عرصش مقتضا و مستوفی و کرمش مستوفی آن معتقد من داعی از صدق
و آن متعهد من دوست از سر جدی خرمها الله روحه و طاب صبوحه و در آن
دم چون مرا اشک سبته دید صدف مروارید بشکافت و است که دل همچنین ریش
بر دارید و توان یافت از شاه راه گوش ها نیز مروارید گرد و بی گفت

بد رنگ و دلتنگ می بینم تو آنی که سرشتهای شیطان را روی سیاه کرده این بد رنگی از جهت
همه مراجعهای جوان را چهار رنج کرده این دلتنگی از جهت او را از جوان این چیز خبر
کردم و گفتم جای بزرگی و دلتنگی نیست که از پس روی آتو و زکوه و کیل درگاه آفرینش ارشاد
کرده این است بر او وفاته دستم از دو کوتاه است لاجرم محروم مردود به پای ایستادم و با این
همه رای دار مخوف در پیش و ستادن پیراهه در راه می رسم که نباید که از آن گذشت
نیابت بر چهار ارکان چهار کم کند و قامت عمر برود در روان قیامت کشید چون مرا
از پس وکیل درگاه نباشد در حضرت کی اسپر راه دهی پیرامن آن عجز از من
چون شراب نه جگر خوار من چون سراب این ماجرا چون از من بشنید برای تفسیح
و تسلیت مراد شراب را جامه روح بخش درجام جام راح روح در داد پس مرا گفت اول
آنکه از زادنار و لی نعمت کاینات و خواجه موجودات بگویم گفتم بار بگو گفت بدانکه
روزی سلطان نبوت و چهار بالش فتوت نشسته بود و گرد بر گرد طایفه از
مخدرات مهاجر و کرد و زنان سادات انصار دا آمده و شرط تهنیت بجای آوردند
پس روی سوی که ای بنوی قیامت فاطمه زهرا آورده و گفتند زینب نجلس
[illegible]
[illegible]

از دوری کند و این کودک را بفرست تا او اپطه ملاقات این محل باشد و آن نوید
گران بها های نستاعان پوشیده و دامن فرزندش کشان ولکن چه سود دارد که در آن
جامهاشان دو بچه بود چنان فاطمه آن چه بود گرسنگی و برهنگی موجود بود و جواب
دستوری داد آن نبی در پدر بنگریست و بگریست گفت یا حسین کا تا
شاکی دارم بر پیر دان یادی که چند جای پوند کرده بودم از بر که حسن ما
و دست شوی جهود گردست من چگونه بجای روم گفت لابد باید رفتن که
حضرت ما حضرت نومیدی نیست بر حکم و فرمان برفت با آن جمع و صد هزار عرق تشویر
از سر برو بر جبین مبارک وی نشست و هر یک رنگ می برد چون آن صیانت
آخر سپید بچه باز آمده گفت ای مادر این نکو باشد که جگر گوشه خویش بجز من کاست
زینبی که هنوز خوشه چینست آنجا باید پیچیدم در چشم و چراغ خوش را با انجمن رود آن
گرستوران حسنی زرد لعاب نیست بهتر سرش در کنار گرفت و بر روی عش
بوسه داد و گفت جان پدر نی سینه مادری چنین باشد پیغمبر بنگاه چنین بودیها بلا اندمهتر
هنوز در حدیث بود که چیف تو ادم دخوانی جبرئیل آمد و بر جای وحی به این
جانش شعله زد در فاطمه نگریست گفت ای اینکی چیست باری ازان جامه در تن
پرسی تا چه جامه داشتند ایشان در تو چه جامه داشته گفت من خود این محل ندارم

گفت زنان را بخوان پس بخواند و بپرسید و گفت چنان بود آن زمان که این خاتون
از پیش آن مجمع را اجلال داد و همه نظارگیان در وی متحیر گشتند و پیش او همه پوشیدگان
برهنه بودند این زنان با یکدیگر می گفتند چه گویی این جامه در کدام ولایت بافته اند
و این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند این چابک دست استادی
است چابک دست علم گری دانست چالاک حرکت مطرزی که چنین طراز بر کشید
انا بر دامنه لیذهب عنکم الرجس اهل البیت گفت ای پدر چون
بیرون شدی از شادمندی گفت ای پدر عزیز زنان خود دران بود که در تو پوشیده
بود تو می دیدی لعری این سخت تر دست کاری است [illegible] روزگاری
که اینچنین در پرده پرورندگی را ولیکن این نظام فاطمه را مسلم بود که او را بد
اند ا بیرون جاوردی بودند اما کسی که معتقد باشد در علی و همسری او را این
مسلم است نیابد که این خلعت در وی پوشیده باشد ابا رو پوشیدن باشد
تا آن نور سعادتی بود لازم این خلعت اکنون خویشتن را از آن عریان می شناسی
که از جامه خانه ازل نو پوشیده اند ولیکن بر تو پوشیده است که او از او ابتدا
[illegible] باید که پیوسته جلوه گر خلعت آنی باشد
و نگار [illegible] تنهای مشابهی باید اما این خبر که [illegible] و معیشت خود [illegible] کرا دانایت آدم

انقطع عمله الا عن ثلاث مقصود اشیا و موجودات میگویند که چون [illegible] چهار عناصر
[illegible] موجه بگشاید و یخ در جایش [illegible] و دواج و حل و عقد [illegible] باد بر دهند
اگر چه چیز اول صدقه جاریه این حکمت حکیم یاد داری آن اشارت چرا از او [illegible]
کردی که [illegible] کتابت گفت که کُلُّ مَعْرُوفٍ صَدَقَةٌ وَمِنَ الْمَعْرُوفِ أَنْ تَلْقَى
أَخَاكَ بِوَجْهٍ طَلْقٍ وَأَنْ تُفْرِغَ مِنْ دَلْوِكَ فِي إِنَاءِ أَخِيكَ گفت صدقه بر آن
باشد که نان در پیش [illegible] صدق [illegible]
[illegible] آن باشد که تا شای جای [illegible] داری
[illegible] روی [illegible] کوی [illegible] داری و ان تفرغ من دلوك في اناء اخيك
گفت [illegible] او را [illegible] ان خویش را [illegible] که بعد
از آن [illegible] گران جانی بود [illegible] باید که از دست زاید
[illegible] قول معروف ونفقة خير من صدقة يتبعها اذى
پس اگر صورت صدقه ایشان دارند صدق و معنی صدقه تو داری اگر ایشان [illegible]
[illegible] و مر [illegible]
دعوت برای [illegible] که ازل علینا [illegible]
[illegible] گرده [illegible]

چون آن تو نخواستی و سزاوار عام تو نیستی اگر گویی من از خدمت بار نمی‌برم اما
آن دیگر گفت که علم نفع به علی او نفع کسی نرسد مشاطگی باشد که چون آب و آینه از برای
شستن باشد نه از برای چیز جستن علم نافع آن بود که از درستی به سستی رسد از پاکی
به بی‌باکی در جمله چون آب و آینه که از ایشان بد پشمان باشد و خود در میانه نی و اگر در میان
باشد آن نور او هم سطح باشد که آب را سیه کند و هم روی آینه را زنگ تباه کند
علمی که گویند که حجاب گردد این بود که هستی و پنداشت ایشان پرده نور علم ایشان
گشته باشد از اینجا بود که طبیب ملکوت از این علت احتراز نمود و از این عاقبت پناه سبحانی
احتراز کرد نمود و اعوذ بک من علم لا ینفع و پیغمبر صلعم از این پرده برداشت که رب عالم فقیه
[illegible] پس چون علم نافع آن باشد که نفع او عام باشد نه خاص از
او متعدی بود نه لازم که گردد هم علم اصول اصول نیست که علم اصول به اصول او
خود فضول است و با سیاست اقبال ما قدر و اندر حق قدره ما مقبول دیگر علم کلام است
و آنکه علم چیست این بدکام و نام و دام شبهتهای عام تهمت من تکلم تزندق جام
با نکته آن بزرگ که می‌گوید که حدیث المیلاد ضعیف من علم را برای دعوت تمام کردم
والسلام دیگر علم حساب است اما بیرون از ساحت شرع حجاب است که شاغل حقایق است
و پرده دقایق است دیگر علم نجوم که آن را اضافت با انهام جنسی است و آنچه که

من صدق کاهنا فقد کفر ثم دینی بس پیدا بود که صحرای سینهٔ مشتی باکج کج
علم را چه کج نبود همه از بوالعجبی نفس آدم را با تجارت غائب تشبثات زا
برقاحت ایشان پیدا داده هر کرا هر دو را از مرکز حقیقت بیاورد و گوشتهاشان
زدایشان و مرکز گردی از جادهٔ وجود برابرت دین ایشان نشسته با استراق سمع
از پاکان آسمان کنند لقب خویش سرپوشش کرده و بیانه پوشش که از پس و پیش
خود و پس قدر کوتاه خویش فراموش کرده روزگاران رنج سکون را با شرف جان خورد
چه کار را زمانه شکافتگان روشنا باشند با صدف شکافان چه شغل آن همه توهمات
و تخیلات و موهومات و مظنونات ایشان همه بر قصر ایشان مقصور است آن حکمت
شرع پرورده است که به همه اطراف و اکناف عالم مشهور است اینک علم نفع به
از سبب طرزی انساط رزا از اول مرتبه جان تا آخر مرحله جان کیست که از اسناد
آن سنت آمده بجمهور رون کنک از ظاهر مقالت جیب خویش کسب می‌کنند و کافه
عاشقان و صادقان از رمز و اشارات او جان را سیرابی می‌کنند و کله ارباب
معانی پس و ظن از رنگ و عبارت او پیرایه و سرمایه می‌سازند و زمره رعایای
عالم پس از راه انتهاء به کدیه می‌کنند و شیرزدگان عالم را از تربیت و ماتم زدگان
عالم را از تسلیت و درد زدگان شوق را از تقویت و حرام زادگان عهد را

ازان تو زینت نفس تو پیرایه آن گنج خانهٔ عقل و گران مایه تو پیرایه از معالم نفس خبر آگر را
به بشارت الهی پیرایه و من ... جواهر روحانی با بشارت
بوی پیرایه توان ان من الشعر لحکمة آنکه اینچنین شربها نوشش کنی پس شکرت ستکر او
فراموشش کنی تو خود دانسته ازان سه موالید که نتایج آن معنت و چهار ندا آدمی
زادگان اختیار ندان سه خط که معادن نبات و حیوانات عرض مقصود انبیات
هر دو جان شریف جویت و نفس سخن گویت ایشان از قبای تعالی پوشیدند
و طرازش این کرد که ولقد کرمنا بنی آدم و در قبای قاش ن بر حیوانات ایشان کرده اند
و نشانش این کرد و هو الذی جعلکم خلائف الارض جمیعا ازایشان طایفه ایشان معانی رسید
و نکتهای موزون از در شان گشاده تا ایشان کیف خواستند در ملک کلمه بجد و نزل
بر نقشت جهت تصرف میکردند و گشادنامه از دیوان وهم و خیال یافته بودند
که چون متصرفان عالم کون و فساد ان امارات آن با حضرت کلمات درایشان
دیدند منشور سپرش نازل داده چنانکه مهتر سفرا داد الشعراء امراء الکلام
اگرایشان را از قشر مهر خواندها را از لباب سخن ایشان بند اکه دو تادر اک
حق و باطل آورده ازیک گرچه آگر دیگ علوت کرد و گفت ... الوالدین
و بدرا رسوا کرد و گفت الشعراء من امرا ... بر فرمن جهل و تعقیق طالعه کرد

و کار الشعراء یتبعهم الغاوون را از دایرهٔ الا الذین امنوا و عملوا الصالحات جدا کرد و پروردگار
سکان گلشن تقدیس را در میان تبعیض تاج بر سر نهاد و گفت ان من الشعر لحکمة و طوطیان گلشن
تقدیس را بدو کار رو گلبان بلبل حروف احد کم قحاجتی پر نه خیر له من ان یمتلی شعرا ادو ایشان را
حاکم پایه در جهت کرده اند و اشارت که ربنوا واتخو التراب فی افواه المداحین
تا شعرا از خاصه و مرغ درای ایشان اکلای کند که این شریف منظم ما و سلم رایت
نظام را دان تو پرای آنکه آن درها که درین درج درج کردی صدف گشای ازل
داند و این شکرها که تو درین نظرهای حکمت تعبیه کردی شکر کران شناسند و دیگر قسم
سوم ازان خبر که گفتی و ولد صالح یدعو له ... این دو دین خلعت مخصوص توای
برای آنکه فرزندگان باشند فرزندان تواند کدام فرزند زاد ازارحام تو الد و تناسل
خلف تر از فرزندان تو و کدام دلبند روی بود که از مشیمه کون و فساد شریف تر از
از دلبندان تو از روزگار رعبا پس خیزد که معلی بود تا عهد تو که معلم زاده را کی
دید چون فرزندان خویش بکجا ... و بسیار رحمت و سزای تحت همه بر ذرهٔ فلک
اعظم بس کن ... روزگار را این چرا زیرا که آفتابی را که شرف از شرف ... بود
رحمت کسوف او را بباید تواند کرد و گوهری را که از کان ... صدف ایشان
زینت او را از ... نتواند کشاد و ولد صالح اینچنین فرزند باشد که از خوبتر سط

ترتیب چه رقعه باشد از اجسام مرکب ترکیب کرده فرزند شاعران سخن‌شناس

چنانکه استاد باستان گوید درین معنی	پیر و سپیل این هر دو نبرد سپیل فرزانه
آه در جایگاه چنبر و منبر را	باشد فرزند چنبر و منبر نی
ور چه ادب دار دو دانش ور را	حاصل میراث شه نبیره زنی

در راچه کنا چون فرزند بی حاصل باشد فرزند صورت نثر الالیش و دهان باشد
قوله تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنة اما فرزند خلف صدق مطلق بود و آرایش
خان و مان بود که تخت گر الکرسی مثل آنچه آلسنة الشعراء آنچه فاح ازین باتیح
که اگر چه زادگان تو مرکب لولوی شاهوارند از خط و کلمات چون تو از صدف تو
باز برخورداری از ذات اعنای ات فرزندان که دو قوای شهوان اند غافلان در بهونت
ایشان شمع می بردارند بس آزادگان که هادت از جنبش و جانی دارند کشانی
گردنکان روح الله باشند ایشان از دو گداش خاسته بود و کار زندگان که اندام
از نسل کل ماشه اند جزای ایشان از هم زدگشادن نی اندامی بود و جان مراین
که نبیت دست با رحیات تو باشند آسمان است آنهای از ایشان نیز و ضیع انها
و دل را هستی که هر دو پای دارا هم تو باشند خبر خبر دست از ایشان باز خوان داشت
و دلوایی اگر مرد چون تو کریمی باشد در تیم او چه با مه گوهر تیم ماند سپاهی که معنوی

چون تو حکیمی باشد سپاه سالار بی پا رای او چه واجب کند که بی پا ربود آن خندانان
در تیم او را در دو پشتی پرری فروشش متیم کرده و آن خندان غریب خوش روی
را از را غریب شماران آواره کرده تا که صاحب غرضی طپانچه شان زند که صاحب
غلطی جعد شان کند عروس آن که جز ارباب آلتی را نشاید در حجر اصحاب ملاهی اند
دگوهرهای که ملک نگار زاید در سلک اصحاب الخراب والمحراب کشش تا کی
برجستنی از سر دروغ این کلمات زرین را از روی قلابی در صورت سیم سنج
برنما آن رایج سی کند و کسی نه که وصف آن قلاب را بحبت بیرو دکانی
سپاهی از هم جهل نکوهی اوی بر دو کیش که از نعت تیرا کی آمیزد و که سرنوایی
از پیر شستری او را شرای مبتذ آزاده نه که آن گوهر پاک را از بکار
بر ماند و که شری ان جنبش رو دهان شعری نشنیدن ا چون شعر خود می نهند جو ام دنی
کر او را از آن لوث و ناخوشی نجات رساند و کاه خلاجی سپید کاری روی آن
دارند که آز اسپاه می‌چکند چو غوری نه که او را سبب شعر آب سپید توشه در ایمان
نند این مشتی اکپس و بی هوس ما جرس جنس مزه کوی بدعت جوی سیت سوی
نموسی سب اوسی افنوسی برخباث بی صیانت همه دل ذل و سر شر و حید
و عقد حقد این چنین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون بنی اسرائیل را اسیر کرده

و تو عصای کلیمی در گوشهٔ خانه و مهر بی مهری بر لب نهاده و گوش هوش کم کرده
انجمن یوان از مردم توانا سادات عصر و کافهٔ اشراف و جمهور افاضل بر گران
جانب نیز حمل کنم زیرا آسیب نی و این کاهلی بر غافلی حمل کند، بر عاقلی چیاکت مبتنی
گوید درین معنی الکحل الی من التعب شعر و لم ار من عیوب الناس شیئا

کنقص القادرین علی التمام   بیت اکنون چون حال برین جملت بود
از دفتر کاهلی این شکل بیش چشم همت ما که الکحل احلی من العسل و از لوح
محفوظ عقل این نکته در گوش هوش تواند که من تحرکه فی العواقب لم یشجع
از قبیل عافیت بیرون جه و عاقبت را بند بر نه و این قیچیان روی گرداند را ازآ
زندگانی روی بشوی و آن عروسان زلف شوریده را شبانه روز جای چند خیابان
بعضی را از رسالت خاص ادب بخوان و بعضی را بکن عام ابلیس که العدل میزان
الرحمن والجور مکیال الشیطان و بعضی را در گلشن خط جلوت کن و قومی را در گلخن نسیان
رسوا آن فرمانی که از صدر نبوت صادر گشت کما اتینا و بر بندگی ادلّا دکم
گفت زادکان شاد از کان حقند همه را چون حرم روی بست در
و چون بکرد و بکر روی در روی چون حسین نمود دست پس تو این آینه جانها
را چون دندانه مشانه یکسان دار و آن سوهان دلها را چون دندانه ان یکم هیچ

آنرا از جفای برین پیوند و اما دست مد عمر کوتاه گردد که صلة الرحم تزید فی العمر
چنین عهد بر مهجوران حفظ تازه کن تا سبب هم طولکی ایمان تو گردد که ان حسن العهد
من الایمان و آن گوهرهای پراکنده را در یک عقد عقد کن و آن دینارهای ازاحمه
شش را در یک بوته نقد کن اگر شکل زادکان نیل ممنوع است شکل فرزندان عقل
هم ممنوعست چون عروس جان من از کفت او این پیرایه بربست من از راه
نیاز سلاح او ساختم نهاده دانه و خانه آوردم عقد رفقد زجاجه و جام گفتم که
سنی یاری زنهار دیواری این خدمت میسر نشد و شعر

این فصل چو بشنید زمن دست بیرزد   صد رحمت اله بران دست و بران بر
سمی دست قبول او اقبال بر سینهٔ مبارک زد و در حال از بهر دفع سنی اضافی رستن
آتش کن را آسمان همت بفرمود تا بیافتند و از بهر سپر و تیغ تابستان ازکان
تا مایه بانی بر افتاب گرم میشد و از بهر غذای میکائیل که میکال ارزاق هست او
خطا راخ نوشت و از برای لباس از جامه خانه رفت بستان و از خلعت زمستانی
و مستانی دمن پوشانید و خرج راحج از کل ثبت کرد که او تکلف کرد در جمله
مراحی که خاطر را از ان سوق خواست بود همه در خفها شان بربست سوی
جان و مردگی را که جان را از ان تسلی خواست بود همه را راه بگشاد سوی دل

آنش گویم که از مصطفی ربانی گفت واصطفیک وان متکلم روحانی وکلم الله موسی تکلیما
طلعت البلا و حوبت العباد وانت خیر من اتکل بدان گفتم که من ازکان ذوحق
چون نام احمد باشم او مرا چون نام خواجه خویش مسعود بخت کرده جمله آن صدر ربانی
باد و درجان بازی و دل بوذ کی هیچ آنکی کرد چگونه پیش خراکند استاد حکیم فرخی
گوید درین معنی **شعر** هرچون نکردم قصه من باکرم او
چون قصه آن استر و باست دعا ل — ان قسم چون نام خویش علم المفضل
وان هم چون بدین خویش مسعود بخت چون جان آزاد من بجلی بند کرد و مرا قبول
اقبال خرسند من جان خود را شاد کردم واین قطعه انشا دکردم در سبب

حال خویش گوید **شعر**

هرگز نبوده ام نه طمع را ثنیت را
قدم نکرده ام زپی شاخ تیشه را
آنا کو همی نشوته زیاخت ریشه را
خواجه رئیس احمد مسعود پیشه را

گرچه چو تیشه منزلی تیشه درویش
ورچه چو تیشه من از بزرگ خلال
ورچند پیش ازین سر من زیر تیشه بود
بسکن کنون زبس کرش زیر تیشه ام
بر یک عقبه جمع کردم تشتی برین نسق

تحریر کردم و ترتیبی برین نهاده نهادم و پیرداختم این دیوان برین ترتیب و تسلیت
بر تصنیف اشارت از صواب طلب ثواب طلب کردم آن قابل دولت و قابل حکمت

وتله اقبال و کعبه آمال خواجه هشیار و هنرمند او عاقبت باعافیت پی حقایق خوان
دقایق وان یک پیوسته حق شناس سخن که از معنی طرازی بازی غایه او را
از حیات او وما را از نقای او تمتع دارا د و هنجا که این باین آسمانی بر وجود
او آراسته گشت هر لطافتی روحانی بجای او پیوسته دارا د با جد و توفیق
هم طولیه او ندید همچنین موفق دارا د بر جمع کردن علم و حکمت و بر جلی کردن اصحاب حق

وحقیقت بر یحسنم و تعظیم ارباب طریقت امین یا رب العالمین
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه اجمعین
وصحبه الا خیار
تم

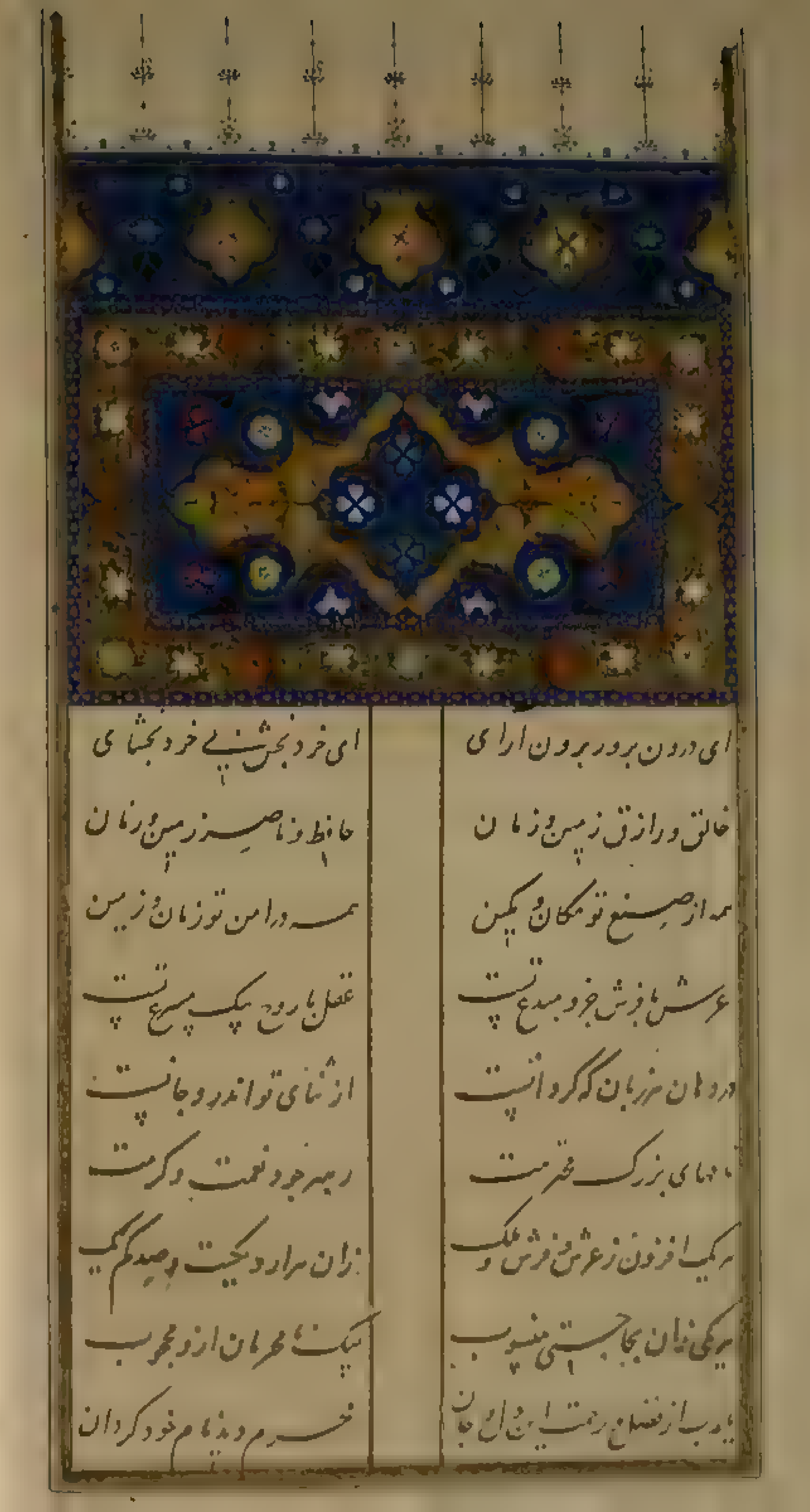

ای درون پرور برون آرای / ای خرد بخش بی خرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر زمین و زمان
همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امن تو زمان و زمین
عرش تا فرش جزو مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست
در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست
نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یکی افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکی و صد کم یک
هر یکی زان بجانبی منسوب / لیک محرمان از و محجوب
یاد باد از فضل و رحمت این جان / خرم و دیدهام خود گردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
لا و موزان سرای روز بهی / بازگشته چپ و کیسه تهی
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس
هر کجا عارفیست در همه فرش / هست چون فرش زیر نعلش عرش
هر چه پیش دروان بپسندد / آفرین جز برآفرین نپسندد
آنکه واند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن
واهب عقل و ملهم الباب / منشی نفس و مبدع ارباب
همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبداست و معاد
همه از او و بازگشت بدو / خیر و شر جمله سرگذشت بدو
اختیار آفرین نیک و بدست / باعث نفس و مبدع خردست
هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست
پست جولان ز غور ذاتش وهم / تنگ میدان ز کنه صنعش فهم
عقل اول نتیجه از صنعتش / راه داده صدا بعرفتش
عقل را پر بسوخت آتش او / از پی رشک کرده مفرش او
نفس در موکبش کمر در دست / عقل در مکتبش نو آموزست

چیست عقل اندرین سپنج سرای   جز فرو زو نویس خط خدای
عقل را خود بخود چو راه نمود   پس بشایستگی ورا بستود
کاول آفریدها عقل است   برتر از برگزیدها عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او   نفس کل یک پیاده از در او
عشق را داده هم بعشق کمال   عقل را کرده هم بعقل کمال
عقل مانده است سرگردان   در ره کنه او چو ما حیران
عقل رهبر ولیک تا در او   فضل او مر ترا برد بر او
گر نه ایزد ورا نمودی راه   از خدایی کجا شدی آگاه
بدلیلی عقل ره نبری   خیره چون دیگران مکن توخری
فضل او در طریق رهبر ماست   صنع او سوی او دلیل و گواست
عقل عقل است و جان جان است او   آنکه زان برتر است آن است او
با تقاضای عقل و نفس و حواس   کی توان بود کردگار شناس

فصل فی المعرفة

بخود او کس شناخت نتوانست   ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیک بتاخت   عجز در راه او شناخت شناخت

گر مرش گفت مر مرا بشناس   ورنه کی شناسدی بعقل و حواس
بدلیل حواس کی شاید   کوز ز پشت قبه کی باید
ای شده از شناس خود عاجز   کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی   عارف کردگار چون باشی
چون ندانی سرا شناختنش   چون توهم کنی بساختنش
هست در وصف او بوقت دلیل   نطق تشبیه و خامشی تعطیل
ثابت خلق در رهش غیرت   مایهٔ خلق سوی او حیرت
وهمها قاصرست از اوصافش   فهمها هرزه می زند لافش
انبیا زین حدیث سرگردان   اولیا زین صفاتها حیران
عقل و جان زاد او و ملک او است   منتهای مرید و سالک اوست
عقل با رهنمای هستی اوست   هستها زیر پای پستی اوست
فعل او خارج از درون و برون   ذات او برتر از چگونه و چون
ذات او را نبرده راه ادراک   عقل را جان و دل در آن چالاک
عقل سپی کمال آشنایی او   بیخبر بوده از خدایی او
چه کنی وهم را بجستن خست   کی بود با قدم حدیث حدث

نیست از راه وهم و عقل و حواس — جز خدا هیچکس خدای شناس
عز وصفش که روی بنماید — عقل را جان و عقل برباید
عقل کانجا رسید سر بنهد — مرغ کانجا رسید پر بنهد
هرچه را هست گفتی از بن و بار — گفت او را شریک هش می‌دار
جز بحس تنگ و نفس خبیث — کی کند در قدم حدیث حدوث
درج قهر و عزت و صفتش — کنه تو بس است معرفتش
عقل را خود کسی نهد تمکین — در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشکی آید از هیبت — جبرئیلی بدان همه صولت
احد است و شمار ازو معزول — صمد است و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم — وان صمد نی که حس داند و وهم
نه فراوان نه اندکی باشد — یکی اندر یکی یکی باشد
در دوی جز بد و غلط نبود — هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا از درون شمار و شکست — چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست
تو چراگاه دیو باز مبین — چه و چند و چرا و چون را هین
نه بزرگیش هست از افزونی — ذات او برتر از چندی و چونی

هست از بهر طالب عاجز — حال و من گفتن اندر و جایز
کس نگفته صفات مبدع هو — چند و چون و چرا چه گویی چون
ید او قدرتست و وجه بقاش — آمدن حکمت و نزول عطاش
قدمینش جلال قهر و خطر — اصبعینش نفاذ حکم و قدر
نفسها علم و قدرت او یند — همه با او و او همی جویند
جنبش نور سوی نور بود — نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل پریر آمد — کمه آمد ولیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود قدمش — یک علامت خانه زاد ازلش
یک مکان باشدش ز پیش و ز کم — که مکان خود مکان ندارد هم
تا مکان آفرین مکان چکند — آسمان کرد آسمان چکند
آسمان وی نبود ام ز ربست — باز وز و دانا شد ز نور بست
بر نورد ذریش شتر و خوان — یوم نطوی السما ازو برخوان
عارفان چون دم از قدم زنند — های و هو را میان دو نیم زنند

فصل فی التنزیه

دهر نه قالب قدیمی را — طبع نه باعث کریمی را

ذات او ز کنه و نوع نیست | اوست کز نیستها جدا او نیست
به نهایت نه ملک او معروف | به بدایت نه ذات او موصوف
از درون نگاشت صنع اله | نه زرد و سپید و سرخ و سیاه
فعل و ذاتش برون ز آلت و سوست | بس که هو تیش پر از کن و هوست
وز برون نگاشته افلاک | از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خود سپهر بستاند | نقش الله جاودان ماند
از پی رنگ زرد ترا بی رنگ | باز نستاند از تو هرگز رنگ
آوریدت ز صنع در تکلیف | کرد فضلش ترا بخود تعریف
گفت کنجی بدم نهانی من | خلق الخلق تا بدانی من
نگذارد تو فلک جاوید | رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
کرده از کاف و نون در پیش | دیده را یک دهان پر از یاسین
زیر گردون زمام و صنع خدای | ساخته چار طبع بر یک جای
همه اضداد یک زمام آله | همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد ز ام قدم | زده بی رنگ در سرای عدم
چار گوهر بسعی هفت اختر | شده بی رنگ را گوارش گر

نیست کویی جهان زشت و نکو | جز از و و بد و نیک خود او
همه زو یافته نگار و صور | هم هیولانی اصل و هم گوهر
عنصر و ماده هیولانی | طبع و ارکان چار ارکانی
همه را غایتی بیابی دان | نردبان پایه آگهی دان

فصل فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب نبود اندر جای | سوی او کی شود دلیت را پای
سوی حق شاه راه اصل و نفس | آینه دل ز دودن آمد و بس
پیش آن کش دل شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل توی | آنک در آینه بود نه توی
دگری تو چو آینه دگرست | آینه از صورت تو بیخبرست
آینه صورت از سفر دورست | کان پذیرای صورت از نورست
نور خود ز آفتاب نبر دیست | عیب در آینه است و در دیدست
هر که اندر حجاب جا دیدست | مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی نیروست | از پی ضعف خود نه از پی اوست
تو نه بینی جز از خیال و حواس | چون نه خط و سطح و نقطه شناس

تو درین راه هرفت غلطی | سال‌ها مانی در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول | که تجلی نداند او ز حلول
کافتابی که نیست نور دریغ | آبگینه نماید اندر میغ
پوششی از فرشته نیکوتر | دیو رویی نماید از چنبر
هرچه روی دلت مصفاتر | زو تجلی ترا بهست تر
چون زراست فزونش بود اخلاص | گشت بوبکر در تجلی خاص

فصل فی شان قوم من اعمی و معنی الآخر اعمی و اضل سبیلا بمثل العمیان

بود شهری بزرگ در حد غور | وندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی دران مکان بگذشت | لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت | از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل | آرزو خاست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران | بر پیل آمدند از آن عوران
هریکی را لمس بر عضوی | اطلاع او فتاد بر جزوی
هریکی صورت محالی بست | دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند | بر شان دیگران فراز شدند

صورت و شکل پیل پرسیدند | وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و هیات پیل | هریکی تازیان دران تعجیل
آنکه دستش بسوی گوش رسید | دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم | صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید بر خرطوم | گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست | سهمناکست و مایه تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش | دست و پای سطبر پربوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است | راست همچون عمود مخروط است
هریکی دیده جزوی از اجزا | همگان را نظر فتاده خطا
هیچ را دل ز کلی آگه نه | علم با هیچ کور همره نه
جملگی را خیال‌های محال | همچو مانند غطفره بجوال
از خدای خلایق آگه نیست | عقلا را درین سخن ره نیست

آن یکی گفت ز جل و دیگر نه | همین گفتها بر ذره رسد
وان یکی اصبعین و نقل و نزول | گفته و آمدن براه حلول

وان یکی استوا و عرش و سریر / کرده در علم خویشتن تقریر

وان بگفته جزو قعود و جلوس / بسته بر گردن از خیال جرس

وجه گفته یکی دگر قدمین / کن بحکمت ورا که طبلک این

زین همه گفته قال و قیل آمد / حال کوران و حال پیل آمد

جل ذکره منزه از چه و چون / انبیا راش جگرها خون

عقل را زین حدیث پی کردند / علما را علوم طی کردند

همه بر عجز خود شدند مقر / وای آن کو بجهل گشت مصر

متشابه بخوان درو مآویز / وز خیالات بیهده بگریز

آنچه نص است جمله آمنا / وآنچه اخبار نیز سلمنا

زادمردی ز غافلی پرسید / چون ورا سخت جلف و غافل دید

گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا خبر از نامش شنیدی

گفت با ماست خورده‌ام بسیار / صد ره و بیشتر نه خود یکبار

تا ورا گفت زادمرد حکیم / انت حقا انت قلب سلیم

تو بفصل نیز هم نمی‌دانی / بیهده ریش چند جنبانی

آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه برماسد

وانکه او دست و پای را داند / او چگونه خدای را داند

انبیا عاجزند ازین معنی / تو چرا هرزه می‌کنی دعوی

چون نمودی بدین سخن برهان / پس بدانی مجرد ایمان

ورنه او از کجا و تو ز کجا / خامشی به ترا تو ژاژ مخا

علما جمله هرزه می‌لافند / وین نه بر پای هر کسی بافند

فصل فی تقدیسه جل ذکره

جانت را دوزخ آشیانه مکن / خاطرت را محال خانه مکن

گرد بیهوده محال مگرد / بر در خانهٔ خیال مگرد

از خیال محال دست بدار / تا بدان بار که پا نهی بار

کان سرای بقا سرای تو است / وین سرای فنا نه جای تو است

آن سرای بقا تراست معد / بیم بگذار و جان کن از پی غد

در جهان زشت و نیکو و چپ و راست / ناخلف زادگان آدم راست

پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند

پایهٔ اول اندرو علم است / گو بتحقیق خواجه حلم است

علم بی حلم شمع بی نورست | هردو باهم چو شهد و زنبورست
شهد بی موم شفای بیمارست | موم بی شهد نایب نارست
جمع کرده با او لیس پایه | خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه در عالم | از برای نتیجهٔ آدم
شد دو دم سه یکی و گر پایه | خرد و جان و صورت و مایه
نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را | حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگرچه آن نکنی | دست و پای نردبان نکنی
هرکه او تخم کاهلی کارد | کاهلی کافریش بار آرد
بتر از کاهلی ندانم چیز | کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کارت آفرید پسند | جامهٔ خلعت برید پسند
تو بجلقان چرا شوی قانع | چون نکردی بدان حلل طامع
در دو عالم سه یکی کند صادق | سه سه منزل یکی کند عاشق
کمک و ملک از کجا بدست آری | چون همی شصت روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی | نرسی [illegible]

هرکرا چون حق حصار شود | عنکبوتش پرده دار شود
سوسماری ثنای او گوید | اژدها بی رضای او جوید
نعل او فرق عرش را شاید | نعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد | سنگ در دست او گهر گردد
عقل درمان در آن اندرین درماند | هرکه درماند آن که زین درماند
ترسم از چاه ها و نادانی | ناگهان بر صراط درمانی
چاه ها مر ترا انبار دهد | تا ترا کوک و کو کنار دهد
لقمه دیدی که مرد می خاید | زان میان گنده می برون آید
بود پیش چراغ و دستور | دین تابت خراس و تف تنور
داشته زیر آسیای تو پای | که نگه داشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و هوس | اوزرا بس تو کرده او و بس
اعتماد تو بر سگ و زنجیر | پیش بهتر که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت کی درین بنیاد | آهنی و سگی بغارت داد

التمثیل فی قوم یؤتون الزکوة

زاد مردی حکیم مش پسر | داد چندین هزار بدره زر

گفت بابا نصیب من زین کو   گفت ای پور در خزینهٔ هو
قسم تو نیست وصی و نه انباز   من بحق دادم او دهد بتو باز
اوست خود کارساز مولی ما   او نه بس دین ما و دنیی ما
او بجز کار ما ز جانها نیست   نکند بر تو ظلم از آنها نیست
بر یکی را عوض دهد ار نفتاد   گر دری بست بر تو ده بگشاد

فصل فی الحکمة و سبب الرزق و الرزاق

آن نه بینی که پیشتر ز وجود   چون ترا کرد در رحم موجود
روزی‌ات داد نه از خونی   کرد کار حکیم بی چونی
در شکم مادرت همی پرورد   بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق حق بر تو نبست   دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان   روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت این هر دوان همی آشام   کل هنیاً که نیست بر تو حرام
چون فرو دوشت فطام بعد دو سال   شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای   زین بگیر و از آن برو هر جای
گر دو در بر تو بسته کرد اوست   عوض دو چهار در بگشاده‌ست

زین دو پستان زان برد به پروری   گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید   کار دنیا همه مجاز آید
باز ماندت دو دست و پای از کار   بدل چار بدهدت ناچار
در خلد هر چهار بسته شود   هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشاید   حور و غلمان ترا به پیش آید
تا بهر در چنانکه خواهی شاد   سپری روی نادری ز دنیا باد
ای جوانمرد نکته‌ای بشنو   وز عطای خدا امید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان   در درون دلت نهاد ایمان
خلقتی کان تراست همچو جهیز   نستاند بروز رستاخیز
گر ترا دانش و درم نبود   گر ترا بود هیچ کم نبود
او بنجر آردست نه بینی عار   او عزیزت کند کم ز دی خار
آنچه داری تو دل بدان مسپار   آنچه او داد استوار آن دار
تو خزینه نهی نیابی باز   چون بدو دادی او دهد بتو باز
زر بآتش دهی چو خشت بسوزد   زر صافی ترا سپید و زرد
بدار سوخت نیک داد بتو   در لب چرخ سپر نهاد بتو

تف آتش اگر سقیم بود / آتش آرای ازو برآید دود

تو ندانی نه نیک و نه بد را / کان او به ترا که تو خود را

یار یارست چون دلی زد رش / یار یارست چون زدی بر ریش

ای صدف جوی جوهر والا / جامه و جان بنه بیا حل لا

هست حق خزینه بخت گراید / زاد این راه نیستی باید

تا تو از نیستی کله ننهی / روی را در بقا بره ننهی

چون تو با نیت سوی حق پوئی / چون شوی مست راه حق جوئی

خیز بگذار قصهای محال / از سر نفس شوم دع و تعال

سبب هدیه ارادت او / نفس را هدی و نهادی او

فصل فی الحجه

دره شرع فرض و سنت خویش / سنت حق شمر نه سنت خویش

نور بخش یقین و تلقین اوست / هم جهان ما و هم جهان بین اوست

مهربان تر ز مادر و پدر است / مر ترا او بخشد راه بر است

چون پرستند تن گران او را / کی شناسد روان جان او را

سنگ پارست لعل کان آنجا / بو الفضولست عقل و جان آنجا

بی زبانی نه تا زبان تو بس / هرزه گویی و عشوه زبان تو بس

از پس کفر اهل دین مان کرد / پس سیاهی سپید مان کرد

مست کرد و کار هادی دین / کادمی را ز جمله کرد گزین

خبر تش را برای ماده و نر / شهپر بی نیازی ز تیغ پیغمبر

کرده از بهره بری خویش امید / گر نه دانستی سگی را پسر

تو مر آنرا که رنج بحق نارد / بخت شمر هر چه داند و دارد

روز که بود که پرده در باشد / شب که باشد که پرده گر باشد

چو دو رخسار روز و شب شفق / در ره عشق پیش روز و حق

هر که آمد بدو رگوش آورد / خود نیامد که لطف اوش آورد

رهبر است لطف او تمام بود / چرخ زان پس مرا غلام بود

هم ازو دان که جان سجود کند / کار هم ز آفتاب خود کند

فصل فی الهدایت

هر هدایت که داری ای درویش / هدیه حق شمر نه کرده خویش

چون تو از بود خویش نیست شدی / کمر بندد و در آن است

آن برنکست نه خود کشتند / با سخاوت چو همنفس شد

نام ایشان و روح باقی ماند ... در جهان گردون فنای ایشان خواند
اهل این روزگار اگر چه خوشند ... چون کمی شوخ چشم و دیده کشند
گر ترا باید که پوست گردد نغز ... اولا پوستین بگازر ده
گرچه غافل برین عمل خندد ... لیک عاقل جز این نپسندد
پوستین بازکن که در ره شاه ... پوستین در بهشت اندر راه
درویش خواند عاشقان بر جان ... آیت کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند ... عقل را همچنین زدن دارند
زرق و تلبیس و مکر و نخرند ... سوی توحید و صدق ننگرند
دین و عقل را اگر بیند حق ... دیده در کف ببین چند حق
خلق را ذات چون نماید او ... در کدام آینه در آید او
چون برون آمدی زجان و زجای ... پس ببینی خدای را بخدای
در صدق نفس را بگذار ... خیز و زین نفس شوم دست بدار
فعل و ذاتش برون ز آلت دان ... سوی کنه هویتش نیست بیان
کن دو حرفست بی نوا مردو ... هو دو حرفست بی دوا مردود
ذات او سوی عارف و عالم ... برتر از یاد کیف و زاهل الم

صنع او عدل و حکمتست و جلی ... قدر او مکر و غیرتست و خفی
بکر آب و گل ز شوقش عور ... لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار ... از پی کوی گشته موسی وار
چون برون آمد از تجلی بیک ... گفت در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان ... نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم نیکو نیست ... هرچه در گوشت آید آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر صفتش ... هست چون جسم بعد شش جهتش
مبدع آن سپه از ورای مکان ... خالق این سپه از درون زمان
هیچ عاقل در و نداند عیب ... او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار ... نوز ناکرده بر دل تو گذار

فصل فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما ... حلمست کن سرعت نفوذ و قضا
نز عجزست دیری و زودش ... نز ضعیفیست خشم و خشنودیش
علتش را نه کفر دان و نه دین ... صفتش را نه آن شناس و نه این
پاک از آنها نه عاقلان گفتند ... پاکتر زان که عاقلان گفتند

وهم و خاطر دلیل نیکو نیست / هرکجا وهم و خاطر است او نیست

وهم و خاطر ز آفرینش اوست / آدم و عقل آفرینش اوست

زانکه اثبات رنگ او زشت است / هیچ اثبات ما درا عمیست

داند اعمی که مادری دارد / لیک چونی بوهم در نارد

وهم ازو فارغست و از چونی / زشت و نیکو درون و بیرونی

در چنین عالمی که ذوقش دو / زشت باشد تو او بوی او تو

گر نکوئی بد و نکو نبود / ور بگوئی تو باشی او نبود

با تو چون رخ در آینه نور / زره اینجا و باشی دور

چون برون از کجا و کی بود او / گوشه خاطر تو کی بود او

آنچه پیش تو پیش از آن ربست / غایت وهم تست الله نیست

ماده پویان چو سوی او پویند / الکن الکن بهرزه می گویند

باز مردان چو فاخته در کوی / طوق در گردنند کوکو گوی

خواه امید گیر و خواهی بیم / هیچ بر هرزه نافرید حکیم

عالمست او بهرچه کرد و کند / تو ندانی بدانست در دکند

به ز تسلیم نیست در علمش / تا بدانی حکیمی و حلمش

خلق را داده بر گری خویش / هرکرا پیش حاجت آلت پیش

همه را داد آلتی در خور / از پی نفع خیر و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچه آید / وانچه هست آنچنان همی باید

تو مکن هیچ در میانه فضول / راضی او بدین کن تو قبول

لتمثیل فی اصحاب الغفلة

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کجست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هش دار

در کجی من مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / از کجی راستی کمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خورست با سر خر

هست شایسته گرچه آید خشم / طاق ابرو برای جفتی چشم

چون بسا زاز بها به نیرو شد / چشم خورشید چون از ابرو شد

التمثیل بعین الاحول

پسری احول از پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو می بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون

اول از هیچ کج شمار پستی / بر فلک که درست چار پستی

بس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول از طاق بنگرد جفتست

ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی چو احول گشتی چنین

یا چو ابله که با شتر پیکار / کرد بیهوده از پی کردار

قبلهٔ عقل صنع بی خللش / کعبهٔ شوق ذات بی بدلش

روح را از خرد شرف او داد / عقل را از کنه علف او داد

نیک داند خدای بابت را / حکمت یافت اجابت را

گر چه باشد که سوال مجیب / ندهد کل بکل خورزن طبیب

کل عمر کسی که کل خواهد / کی دهد کلش اگر چه دل خواهد

کی شود بی سبب نموده تو / بوده حق چو عقل روده تو

همه را از طریق حکمت داد / آنچه بایست پیش از آن همه داد

پیل را پشه گر بدرد پوست / گو بر آن گوش پشه زان اوست

کوه اگر پر ز مار شد مسکن / سنگ تریاک هست هم در کن

ور ز گردم چل کمان داری / کفش و نعل از برای آن داری

شتش ار مست تاخت هم هست / لنگ را گو شمال چون بر جست

درد در عالم ار فراوانست / هر یکی را هزار درمانست

در هم آویخت از پی تقدیر / کن ز مهر پدر و کوی اثیر

معتدل گشت جنبش کل را / سردی عنصر گرمی دل را

جگر و دل ز معن و شریان / سوی تن آب و باد کرده روان

تا جسد را بواسطه دم و خون / جان دهند این بجنبش آن بسکون

ملکوتست و ملک در عالم / زبر تخت نور و تحت ظلم

گرد بخشش این دو مایه را در صنع / چون بگسترد سایه را در صنع

ملک از بهر لطف جان را داد / ملکوت از شرف روان را داد

تا درون و برون پذیرد قوت / تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

همت حق را نه بهر جان شریف / اندر اشیای صنع لطف لطیف

داند آنکس که خود ورا باشد / کانچه او کرد خیر آن باشد

زشت و نیکو نزد اهل خرد / نحت سخت از دو نیاید بد

سوی تو نام زشت و نام نکوست / ورنه محض عطاست هر چه از دوست

بد بجز جلف و بی خرد نکند / خود نکو کار هیچ بد نکند

بد از او در وجود خود ناید / بخداست بد ار چون شاید

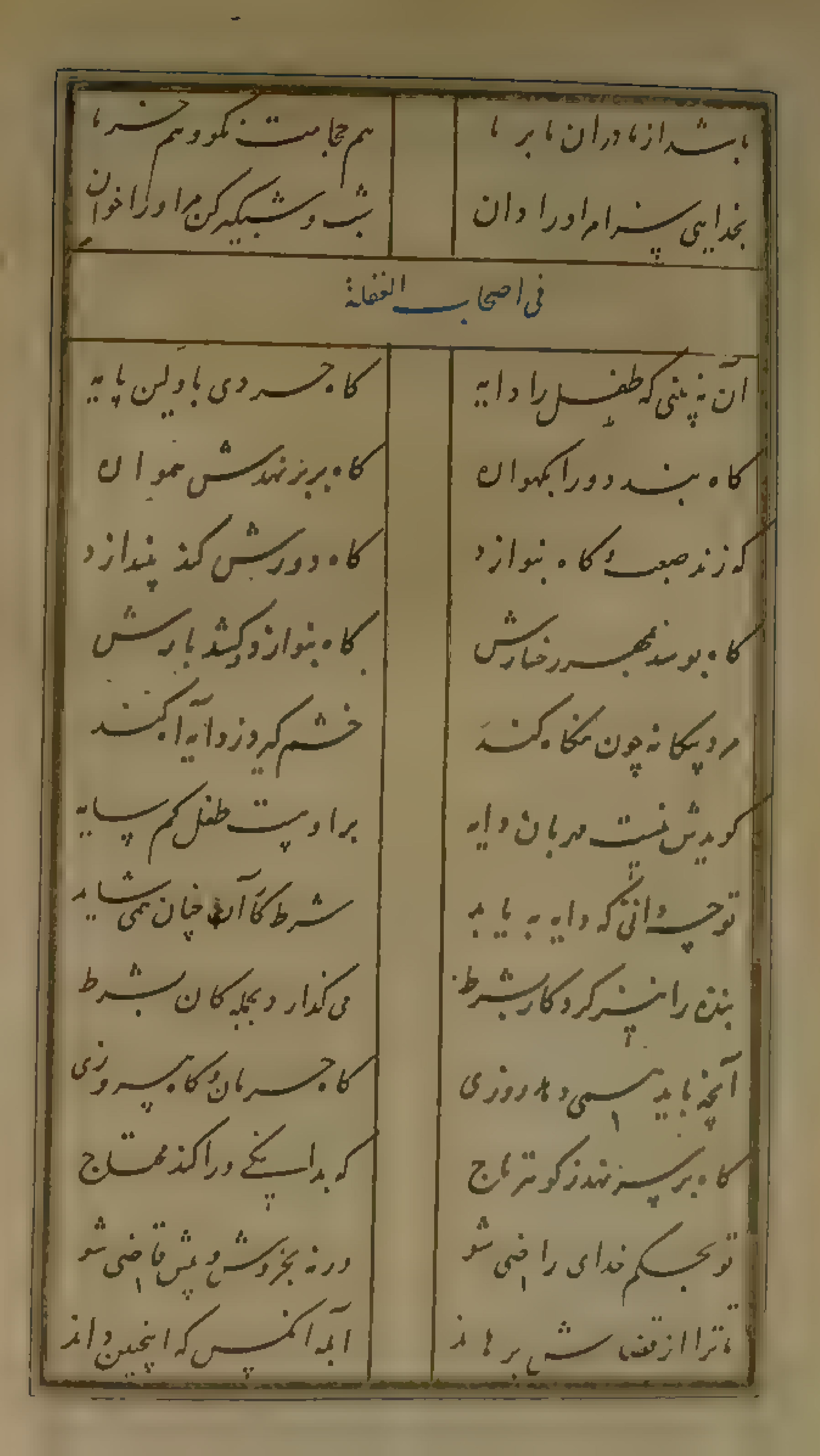
باشد از ما در آن ما بر ما | هم حجابست نکو و هم خبر ما
بخدای پسر امر او را دان | شب و شبگیر کن مر او را خوان

فی اصحاب الغفلة

آن نبینی که طفل را دایه | گاه جوری دهد ولیکن پایه
گاه بندد دو را بکهوان | گاه بر بر نهدش همواان
گه زند صفعه گاه بنوازد | گاه دورش کند بپردازد
گاه بوسد بمهر رخسارش | گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند | خشم گیرد ز دایه آه کند
کودکش نیست مهربان دایه | بر او هست طفل کم پایه
تو چه دانی که دایه را باید | شرط کار آنچنان همی شاید
بنده را نیز کردگار بشرط | می گذارد بجمله کان بشرط
آنچه باید همی دهد روزی | گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج | گه بدان کس ورا کند محتاج
تو بحکم خدای راضی شو | ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از قضا ... رهاند | آید آنکس که اینچنین داند

نوش دان هرچه زهر او باشد | زشت و نیکو همه نکو باشد
هرچه هست از بلا و عافیتی | خیر محض است و شر عاریتی
آنکه آرد جهان به کن فیکون | چون کند بد بخلق عالم چون
خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر تبست و بن
آن زمان کایزد آفرید آفاق | هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آزار ک | زهر این را غذا و آرام ک
چون ترا از درون دل بنگاشت | آینه تو ز پیش تو برداشت
تا ترا کبست تر ز خشم کرد | تا ترا چشم تو به چشم نکرد
سنگ بیکجت کلخی و رپی | تو چو لعل از درون چه تهی
سیم بر خزانه دارد شاه | لعل بر خزانه دارد شاه
پای طاوس اگر چو پر بودی | بست در روز جلوه گر بودی
آینه گر چو پشت روی سیاه | بودی کس نکردی هیچ نگاه
ز آینه روی به بود چون شید | پشت او خوه سیاه و خواه سپید
که تواند نگاشت در آدم | نقش نیک قلم نگار قدم
خرد و جان و صورت مطلق | همه آن امر دان و امر از حق

آتش و آب و باد و خاک و فلک ‌‌ ‌‌ بر درش عقل و جان میانه ملک

فصل فی صفة قدرته

نقش بند برون گلها اوست ‌‌ ‌‌ نقش دان درون دلها اوست
مبدع هست و آنچه نا هست او ‌‌ ‌‌ صانع دست و آنچه در دست او
کرده در راه با جوانمردان ‌‌ ‌‌ در هوا شمع و شمعدان گردان
ساخت دولابی از زبرجد ناب ‌‌ ‌‌ کوزه پس نهفت بر دولاب
صنع او را تقدمست عدم ‌‌ ‌‌ ذات او را مسلمست قدم
عقل را کرده قابل صورت ‌‌ ‌‌ مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده راه پنداری ‌‌ ‌‌ تو همی عقل را چه پنداری

فصل فی التعظیم و القدرة

اوست بی رنگ و مایه پرگار ‌‌ ‌‌ نعمت شکر و شکر گوی نگار
کرده در شده معاد و معاش ‌‌ ‌‌ فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن ‌‌ ‌‌ ذات و فعلش بقوت آبستن
هرچه آمد بفعل بایش را ‌‌ ‌‌ هرچه در قوتست زایش را
راه و صفت و عبارت نیست ‌‌ ‌‌ خبر از وی در و عبارت نیست

هر که گشت از برای او خاموش ‌‌ ‌‌ سخن او حیات باشد و نوش
چون تو گشتی خموش منطیق ‌‌ ‌‌ در بگویی بیان طریق
گر بگوید تو کاسهٔ نبود ‌‌ ‌‌ ور بگوید زجاجه‌ای نبود
در خموشی نبوده لهو اندیش ‌‌ ‌‌ گاه گفتن نبوده لغو بریش
بسته از جد عشق و جد طلب ‌‌ ‌‌ بر گریبان روزه دامن شب
روز و شب را بسطر انصاف ‌‌ ‌‌ نوبت داده نی بهزل و گزاف
از درونش چو بوی جان یابد ‌‌ ‌‌ شب بی زبان مگر زبان یابد
دانش از بند ملک بر باید ‌‌ ‌‌ ملکوت جهانش بنماید
تا کند عقلش از پی رازی ‌‌ ‌‌ گرد میدان عرش پروازی
عرش چون فرش زیر پای آرد ‌‌ ‌‌ چند باشد دلی همای آرد
خواجه این و آن سرای شود ‌‌ ‌‌ بنده مخلص خدای شود
مرد را عقل روی بنماید ‌‌ ‌‌ تنش از نور خود بیاراید
لطف او سایه افکند بر دل ‌‌ ‌‌ پس بگوید که کیف مد الظل
چون ز دل جان او بیابد پس ‌‌ ‌‌ روی بنمایدش جعلنا الشمس
چشم کند طرفه واز هستی خس ‌‌ ‌‌ طرفه گوی نور خویشش بس

ان چراغ ترا بتست امید — خود برآید بتافتن خورشید

صرصر این شمع را بنشاند — جان آن نیم عطسه بستاند

مصطفی گفت خه ازان بیشد — دست موز طفل او شد

داد آن وفای دینش داد — زینت و قربت و تقیش داد

ای بی راه نیست زراه شما — راه اگر هست هست آه شما

پس چو داد از میان او رفت — مانده آه مجردانیت سکفت

آه مانده است یادکاری ازو — لت او بنود کاری ازو

همه از راه بندگی دوریده — چون خران سال و ماه رنجوریده

روز بهر خرد پس کی باید — چون بود وقت خود برون آید

چون تو که تنگ باشی و که به — تربت از خود بود امید نجود

چون شدت روی عقل زمرد — پس تو بیکان شناس هم وامید

فصل فی عدل الامیر و امن الرعیه

کرد روزی عمر بره گذری — سوی جوقی زکودکان نظری

همه مشغول گشته در بازی — کرده هر یک همی سرافرازی

هر یکی از پی مناز خستی — بی خودی زخود و سار عستی

برکشیده برای حرص ادب — جاه از بسر بردن هم عرب

چون عمر سوی کودکان گرزید — خشمش پرده طرب بدرید

گفت عمر زپیش من بچه فن — تو بنگر بخستی بگشا من

چه گریزم زپیش ای کمرم — نه تو بیدادگر نه من مجرم

میر چون جفت دین و داد بود — خلق را دل زعدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد — ملک خود داد سر بسر بر باد

نیک باش و زدرد سر رستی — ور بدی جمله عهد بشکستی

آنچنان سوز غیرت دادش — که دگر یاد ناید از یادش

چون گرفتی تو عدل پیشه خویش — مرکب تو بود دو منزل پیش

فصل فی ذکر التسبیح و التهلیل

ذکر بر دوستان گم نخان — چه شماری بیان پیوزنان

جور با حکم او همه داد است — عمر بی یاد او همه باد است

اگر گریان از وست خندان او — ولگه بی یاد اوست سپندان او

شدی این چو نام او بردی — در طریقت قدم چو بشمردی

تو بیادش چو گل زبان کن تر — تا دهانت چو گل کند پر زر

سپر جان کرده جان بخود را … تشنه دل کرده عاشق خود را
یکزمان از درش مشو غایب … تا بود رای و عزم تو صایب
کار نادان و کوته اندیش است … یاد کردن کسی که در پیش است

فصل المرید الرشید الی الشیخ الفقید

روزی از بایزید بسطامی … از پی طاعت و نکونامی
کرد نیکو سوالی و بگریست … گفت برگو که ظالم کیست
پس روی مرد را جواب بداد … شربت وی هم از کتاب بداد
گفت ظالم کسیست در روزی … که یکی لحظه در شبانروزی
کند از غافلی فراموشش … نبود زین حلقه در گوشش
گر فراموش کردیش نفسی … ظالمی نیست چون تو خیره کسی
ور بود حاضری بری نامش … نیست کردی ز جرم انکامش
آنچنان یاد کن که از دل و جان … نشوی غایب آنزمان ز زبان
یاد دار این سخن ازان بیدار … مرد این راه چند در گرار
فاعبد الرب فی التعلق تراه … ور نباشی چنین تو واغوثاه
آنچنانش پرست در کونین … که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند … خالق تو ترا همی بیند
ذکر جز در ره مجاهدت نیست … ذکر در مجلس مشاهدت نیست
رهبرت اول ارچه یاد بود … رسته آنجا که یاد باد بود
زانکه غواص از اندرون بحار … آب جوید کشد هم آبش زار
تا خفته غایبت گویند گو … تو اگر حاضری چه گویی هو
حاضر الله شوی که در باطن … حاضر دل بوی نه حاضر تن
یا درین خطه تکاپویی … با همه پشت با همه رویی
مرده کی خلق زندگی دانست … هرچه گفتند مغز آن اینست
هر که شد لطف زخود خشنود … سالها بند شد بدوزخ دود
که بدین اصل و منصب ارزانست … جز کسی کش سر مسلمانست
عشق و آهنگ آن جهان کردن … شرط نبود حدیث جان کردن
آن کسانی که مرد این راهند … از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی … چشمه زندگیست آنجا جوی

فصل فی دار الغرور دار الرتبة بغیر سرور

اجل آمد کلید خانه راز … در بدین سرای اجل نگردد باز

تا نبود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان
سابقه نامه‌ی همبر آورد / از پی تو نجاتت بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی رست / تو ندانی که اندر آنجا چیست
بحق پاک خدای عز و جل / بر بگیرد گر که گرفت اجل
تا دم آدمی ز تو ببرد / صبح دینت ز شرق جان بدمد
سپرد و کرم زمانه نا خورده / برنسی بر در سراپرده
تو نداری خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنرها عیب
حال آن جای صورتی نبود / چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت رسد بپاید / وآنچه کج بود راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان / پس از آنجا روانه گردد جان
وحش زین آشنای فارغ شود / مرغ را زار قفس باغ شود
با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مردی خبر درین معنی / که تحیهای اوست چون فتوی
خفته اند آدمی ز حرص و غلو / موت چون نفخ نمود انتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند / همه در عالم خراب درند

آن هوای که پیش ازین باشد / رسم و عادت بود نه دین باشد
ورنه دینی گزین حیات بود / دین نه باشد که ترهات بود
دین هیچ علت در عدم زدنست / کم زدن از برای کم شدنست
چه زیان دارد ار زهم گزند / نیکو از افدی شود چو سپند
پیش مردان راه رخ مفروز / خویشتن را تو چون سپند بسوز
خرد و دین سپر هنری داری / گر تو با حق سر سپری داری
مرد گرد هوا و خود نشد / شیر صندوق خویش خود شکند
ای ز خود و سپه گشته دوغ آنست / ای دوتا از قدم ز کوخ آنست
گر تن و جان خود بری گردی / گرد شهای و سپری گردی
هیچ منمای روی شهرافروز / چون نمودی برو سپند بسوز
آن جمال تو چیست هستی تو / وان سپند تو چیست پستی تو
لب چو بر آستان دین باشد / سبب عیسی مریم آبستن باشد
خویشتن را درین طلب بگداز / درج صدق جان و دل درباز
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین کند پیشش / گوی و چوگان دهر در پیشش

هر که آزاد کرد آنجا است
حلقه در گوش و بند بر پا است

لیکن آن بنده که مرکب و تخت
لیکن آن حلقه که حلقه بخت

نیکبخت آنکسی که بنده اوست
در همه کارها پسند اوست

چه کنی بحر بی نوایی را
شادی و زیرکی رهایی را

شاد ازو باش و زیرک از دینش
تا بیابی رضا و تمکینش

زیرکی آنت گوش بردارد
شادی آنت گوش بگذارد

چون ازین شاخها شدی بی برگ
دستها در کمر زنی با مرگ

نشوی مرگ را و گر منکر
یابی از عالم حیات خبر

فصل فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج
مرجع شکر نیست جز در گنج

شکر گوی از پی زیادت را
عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضای وی صابر
خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق همی پوید
او نگوید که شکر حق گوید

اوست بی شکل و جسم و منت و چار
ایزد فرد و خالق جبار

شکل و جسم و جهات و تبدیل
آدمی راست سال و ماه بدیل

او بخشید هم او ثواب دهد
او بگوید هم او جواب دهد

هرچه بستد ز نعمت و نازت
باز آن با همان دهد بازت

گر همه مویها زبان گردند
هر یکی صد هزار جان گردند

پس سوی شکر نعمتش پویند
شکر گویند هم بدو گویند

گر همه مویها زبان گردند
بر در شکر ترجمان گردند

تا بدان شکر او فزون گویند
شکر توفیق شکر چون گویند

ور نه در راه دانش و تدبیر
از زن و مرد و از جوان و ز پیر

کور چشمان عالم هوسند
عور چشمان چو مور و چون مگسند

تن و جان از پی قضا در شکر
دل ز ترنم کنان که یا رب شکر

فصل فی القهر واللطف

شاکر لطف و رحمتش بیدار
شاکر قهر و عزتش گذار

حسبی آنکه گیرد ایزد خشم
آنچه در حسب یابد از در چشم

قهر و لطفش که در جهان دوست
تحت کبر و شهوت شوست

قهر و لطفش بجای منبر و دار
شکر و شکرش بجای مغز و خار

لطف او راحت جانها را
قهر او آتشی روانها را

لطف او بنده را سرور دهد
قهر او مرد را غرور دهد

عالم از قهر و لطف او ترسان
صالح و طالح از فزع یکسان

لطف او چون مفتح آمیزد
کشف صوفی ز کفش برخیزد

باز قهرش چو آمد اندر کار
کشف سر در کشد کشف کردار

قهر او مار زین گراز منع
لطف او بی نوا نواز منع

جانور را چو خوان به پیش نهاد
خوردنی از خورش به پیش نهاد

گر تو دین پرور روان تو اوست
اختیار آفرین جان تو اوست

جان جانت ز لطف او زمن است
گر روانت بلطف پاینده است

آزاد از لطف و قهر ساز منع
زن از مرده مرده از زن

دانش او دری رعایت کن
بخشش او همه کفایت کن

گرد قهرش چو آمد اندر جنگ
پشه ملک را ز پشه لنگ

باز چون اسپ لطف را زین کرد
لقمه کرم را ز نخ چین کرد

قهر او چون کمیتر اندر دام
خنگی آرد ز صورت طعام

لطف او چون درآید اندر کار
سگ اصحاب کهف بر در غار

سحره ز لطف گفت آن لاضیر
با عصا از پی قهر کرد اخنیر

با خدا هیچ نیک و بد بس نیست
با که گویم که در جهان کس نیست

چه سوی ماکیان چه سوی کیان
قهر و لطفش به یک صفت رسان

خسروان در رهش کله باران
گردنان بر درش سراندازان

پادشاهان چو خاک بر در او
بر زمین فراغت از در او

پیکی ترک غول نو برده
صد هزاران علم نگون کرده

فرش وحشی گرسنه بنوشته
چاکرش از یکی دوتا گشته

هر که در ملک او منی کرده
از ره راست توسنی کرده

گر بگوید بمرده که برآی
مرده آید کفن کشان در پای

خلق مغرور در نفس از افضالش
هیچ ترسان نبوده ز امهالش

گردنان را طعام ز هرش بس
سرکشان را لجام قهرش بس

گردن گردنان شکسته بقهر
ضعفا را ز لطف پیدا بهر

تایب الذنب را داده پناه
بال کرده ز بار دانش گناه

سرعت عفوش از ره گفتار
برگرفتست رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده
سبقت رحمتی عجب برده

روح بخش است و روح ور نه چو ما
پرده دار است و پرده در نه چو ما

او ترا راعی و تو گرگ سپند
او ترا داعی و تو حاجتمند

او ترا حافظ و تو خود غافل
انت بی عقل ظالم و جاهل

خوی ما او نکو کند در ما
مهربان تر ز مادرست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند
مادر آنرا کجاست بر فرزند

ناکسان را بلطف خود کس کرد
شکر و صبری ز بندگان بس کرد

فضل رامش چشم دانش و داد
در حس بست و راه جان بگشاد

چون ترا کرد علم او پاکن
از ربایندگان شوی ایمن

رسته باشد همیشه بر صحرا
مرد کو هی ز نکبت بکجا

غیب او عیب ما بپوشیدن
تو نگفته سر او نیوشیدن

غیب او عیب ما بدانسته
عفو او پیشش تو انسته

خوب کار او و زشت کار شما
غیب دان او و عیب دار شما

این عنایت نکوتر از پیش ر
عالم غیب را بعالم غیب

هر کرا نوبه زین شراب دهند
بوی و رنگش باد و آب دهند

پیش نماید شش جهت زبون
فلک طبع رنگ بوقلمون

راه دور از دل ز نکی تست
کفر و دین از پی دو رنگی تست

ورنه یک خوابست راه بدو
پنج باب است سوی تو شاه بدو

زنره دارد زبانه کز پیش
یک نفس بر زند به تعلیمش

موئی را که خمه کوفت
فرعونش بلاکه عونست

لیت زنکها مجازی کن
خور ز دریای سنی نیازی کن

گفت بگذار و کرد و کر برآی
بندهای گران ز خود بگشای

ذوق ایمان کم چشیدن نه
روی تحقیق و صدق دیدن نه

تا ترا رمز واضحات آمد
واضحات مغیبات آمد

در تو رشدی بسی نبی پیشم
ورنه من صبح صادق دیدم

راه دین بر تو کرد سپیدا
تا بودی تو اموج و شیدا

تا از آن قطرها بگوش توئی
وحی لاشرکت له بشنوی

پیش سودای رنگها نه بری
گر کند عیسی تو رنگرزی

هر چه خواهی ز رنگ بر داری
در یکی خم زنی برون آری

تحفت شنونه از پیر جهل
نیست این نکته ها بت نا اهل

گین همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت کند همه یکرنگ

دل چو گر گشت شد همه او شد
رشته باریک شد چو یک تو شد

فصل فی الامثال و صفة دار الدنیا و ارذالها و زوال و تغیر الاحوال و الاشکال و بیان نهانها

با سیه باش چونت نگزیرد / که سیاه ایچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی بهم است / طرب اکنون ز سرخ روی کم است
بتش آتشی که دل جویست / طالب سوخته سیه رویست
زنگی زشت با بلا چو سپی / خوشدلی یافت از سیه رویی
طرب او نه از نکویی اوست / خوشدلی او ز رنگ و بوی اوست
راز دل گر همی نخواهی فاش / با سیه رویی دو عالم باش
زانکه آنرا که آز و طلبست / پرده در روز و پرده دار شبست
زین هوسهای عزم دشت مبر / آرز وز مردان و معنی چو مار
مست روشن تر از ضیای هلال / کشف حال هلال و کفش بلال
افق آرزو کرست بگزد / با تو این کارها بسر نبرد
که بدین راه در بدی نیکیست / کاب حیوان درون تاریکیست
دل ز زنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه نه خرق هرانچه باطن است / نه طریق حقیقت دین است

زانکه مردان دین کهن خانه / نو گرفتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرازند / هرچه نه تلقین بود بپندازند
بخودی منتهای راز همه است / مرج روح پاک بی کلمه است
بگذر از جان و عقل بکاری / تا بفرمان حق رسی باری
ای که در فرش نهان نوشتستی / وانکه از چار و نه گذشتستی
تا ز باطل بگذری حق نیست / که ازین شیوه حق مطلق نیست
می نشینی از آنکه شب کوری / روز چون عقل الهانی عوری
من بگویم ترا سخن بنغمر / لیک از راه حق بنگسته رمز
جسته ی زاد و راه عالم حی / روز لا خیر دان و شب لاشی

فصل فی افتقار الی الله و الاستغناء عن غیره

از من و تو بکار سیازی را / بی زبانست بی نیازی را
بی زبانیش را چه کفر و چه دین / بی نیازیش را چه شک چه یقین
شبنی نیازی نیاز جوی از تو / پاس داری سپاس گوی از تو
گرگ و یوسف ست خرد و بزرگ / ورنه زی او یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه ضایعی و چه عون / قهر او را چه موسی و فرعون

چه عزیزی ز عقل و برخ او را / چه بزرگی ز نفس و چرخ او را

نفس و افلاک آذن اوست / خنک آنکس که برگزین اوست

چرخ و آنکه که چرخ گردانست / آسیا است و آسیابانست

جنبش چرخ بی سکون زمین / هست چون جوز در دم تنین

جوز را اژدها فرو برد / گردش چرخ بیخبر گذرد

حکم فرمان و عقل فرمان گیر / نفس نقاش و طبع نقش پذیر

جز بفضلش مراه او نرسی / ورچه در طاعتش قوی نفسی

طاعت و معصیت ترا لخت / ورنه زی او برنگ کیر لخت

که بفضل و بدست و پای رسد / بنده خواهد که در خدای رسد

فصل فی التضرع والخشوع

از تو زاری نکوست زور بدست / عور زنبور خانه شور بدست

زور بگذار گرد زاری گرد / تا ز فترت هوا برآری گرد

چون تو دعوی زور و زر داری / دین گور و گوش کر داری

کانکه داند خدای از سر صدق / از تو زورست و زر و زاری صدق

برو حق بگرد و زور مگرد / که بزاری شوی درین ره مرد

این نه از فام توختن باشد / کین نیازی فروختن باشد

تا بخود قایمی بپوش و بخور / ور بدو قایمی بدوز و بدر

قدرتش را بچشم عجز ببین / خواجه آزاد کن بباش چنین

هر چه هست ای عزیز هست از وی / بود تو چون بهانه یاوه گوی

بی تو کل مسجدست و با تو کنشت / با تو دل دوزخست و بی تو بهشت

بی تو خود کار ما تبه کردست / با تو چون کرد نه بپروردست

بد تویی مهر و کین ازان آمد / تو تویی کفر و دین ازان آمد

بنده باش بی نصیبه و جبر / کو دشنه نگرسنت و نه سیر

از تو بیم و امید دولت راند / چون تو رفتی امید و بیم نماند

بوم چون گرد کاخ تشنه گردد / شوم و بدروز برکنه گردد

چون قناعت کند بویران جای / براو به که فتنه بر همای

زآب و آتش زبان بدرید مسک / سایه مسک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر در او / چه کنشت و چه صومعه بر او

گبر و ترسا و نیکو و معیوب / همگان طالبند و او مطلوب

نیست علت پدیدآر خدای / تو بعلت کنون چه جویی جای

مهر و کین بر نیاید از تمکین	خود برآمد ز خود شد دین
پارسا کرده است او را به	پادشا کرده است ما را چه
تو نکوکار باش تا برهی	با قضا و قدر چرا ستهی
اندرین منزل که یک هفته است	بوده نابوده آمده رفته است
پیش با صورت درد آواز	خویشتن را بکش به تیغ نیاز
گر بدیر ندگشتی آسوده	ورنه انکار بوده نابوده
برو زنپی نیازی از که و مه	گر تو باشی وگر نباشی چه
چه وجودست نزد او چه عدم	مثل تو بر درش نیاید کم
چون برون تاخت چشمه روشن	حاجتی نایدش بمعشر زن
گر نبودی روی عنایت پاک	کی شدی تاجدار مشتی خاک
عفو او را قبول بهر خطاست	کرمش را نزول بهر عطاست
تو جفا کرده او وفا با تو	او وفادارتر ز تو با تو
فضل او آوریدت اندر کار	ورنه بر خاک کی بدانی زار
هر که شد نیست باشد او را هست	هر که آمد ز پای گیرد دست
دستگیرست بی کسان را او	نپسندد چو ما خسان را او

زانکه پاکست پاک را خواهد	عالم الغیب خاک را خواهد

فصل فی علمه و اطلاعه علی ضمیر العباد

شربت یک یک ز حق دانسته	داده و ضد آن تو دانسته
علم او عقل را جان افروز	علم او طبع را گناه آموز
گرنه علمش بدی همیشه پناه	بنده کی زنده داشتی بگناه
مصلحت بین خلق پیش از آز	مطلع بر ضمیر پیش از راز
آنچه در خاطر تو او داند	لفظ ناگفته کار می راند
هیچ جانی بصیر ازو نشگفت	هیچ عقلش به زیرکی نگرفت
شادی آرست و غمگسار خدای	راز دانست و رازدار خدای
مطلع بر ضمایرست مدام	تو بر اندیشیش کار گشت تمام
بی زبانی برش زبان دانست	قوت جانت ز جان بی نانست
آنچه از بهر آدمی آراست	آرزو آنچنان نداند خواست
او نهاد از پی اولو الالباب	هم و امید در نمایش خواب
جای تو کرد در نعیم ابد	تا تو با ما ز جنت کردی رد
کرد قایم برای نظم نظام	مقتضی رحم در ارحام

کرده از چشمهای مور آگاه
مور در سنگ و شب و زمین سیاه

زیر کرده ز علم و عدل خدای
ساخته چار خصم را یکجای

هر که او نیست هست داند کرد
هست را نیست هم تواند کرد

هست با علم و قهر یزدانی
تا توانی نکو و بد دانی

بنموده ترا آن آموزی
داده در سنگ کرم را روزی

قابل او بس تو گنگ باش و مگوی
طالب او بس تو لنگ باش و مپوی

تو مگو درد دل که او گوید
تو مجو هر دو را که او جوید

عیب خود را که صورت تو نگاشت
تو مدان که عیب شوان داشت

او ترا بهتر از تو داند حال
تو چه کردی بهرزه گرد محال

گر گناهی همی کنی اکنون
آن گناه از دو حال نیست برون

گر بدانی که می بداند و پس
می کنی آنت شوخ دینی و خس

ور ندانسته که می بداند حق
می کنی آنت کافر مطلق

خود گرفتم که هست محرم نیست
حق بداند حق از کسی کم نیست

عفو او کرم ار سوشانه
ذره علمش آن همی داند

توبه کن زین شنیع کردارت
ورنه سنیه بروز دیدارت

نفس خود را میان حالت خویش
غرقه در قلزم خجالت خویش

تمثیل فی الکرم والرزق علی العباد

همه را روح و روز و روزی ازو
نیک بختی و نیک روزی ازو

جانور را چو خوان به پیش نهاد
خوردنی از خورش به پیش نهاد

روزی هر یکی به پیش آورد
در انبار خانه پیش آورد

کافر و مومن و شقی و سعید
همه را روزی و حیات جدید

جای حاجت همو رسان در حلق
جیم جودش داده روزی خلق

جز بجان نیست پرورش ها را
جز شره نیست نان خورش ها را

او ز تو چه بندگان بجند
نان خورش داد نان همو باد

روزی تو اگر بچین باشد
اسب کسب تو زیر زین باشد

یا ترا تر داو برد شتاب
ورنه او را بتو دهد در خواب

نان و جان تو در خزانه اوست
تو نداری بگفته او را پشت

نه ترا گفت رازق تو منم
عالم اسرار عالم علنم

جان بدادم وجوه نان بدهم
هر چه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روز دان بدرست
که ره آورد روز روزی تست

سفله دارد ز بهر روزی غم / نخورد دیگ گرم کرده کرم

نخورد شیر صید خود تنها / چون شود سیر ماند کرده رها

مرز نان را تو گشته‌ای بر تو / مرد را روز نو و روزی نو

با تو ز آنجا که لطف یزدانیست / گر ز نان دست تو جانیست

این گرو سخت دار و نان مخور / چون گرو رفت قوت جان مخور

جان نیی نان بکش مراد خدای / زانک از نان بماند جان بر جای

آن زمانی که جان ز تن میبرد / یقین دان که روزیت برسید

قوت مرد از در خدای بود / نه ز دونان و حلق و نای بود

روزیت هست بر علیم و قدیر / تو ز میر و وکیل خشم مگیر

کدخدای خدای هست برنج / خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج

کدخدایی همه غم و موی است / کدخدا کن ترا خدای بسست

اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خزانه و جوال

ابر اگر نم نداد یک سالست / بخت شوریده هم احوالست

تمثیل امن لا یحتاج الی الغیر

زانکه کرد سپر برون ز نهفت / کشتک خویش خشک دید بگفت

کای همه آن تو و هم آن کهن / رزق بر تست هرچه خواهی کن

مرد نبود کسی که از پی خور / در یقین باشد از زنی کمتر

علت رزق تو بجوب و برشت / گر نیابد نه خشت ماند و کشت

بی سبب رازقی یقین دانم / همه از تست نانم و جانم

از هزاران هزار یک او / زانک اندک نباشد اندک او

شعله زد و صد هزار اختر / قطبش زد و صد هزار اخضر

آن شنیدی که پیر نم ابر / مرغ روزی بیافت از در گبر

گبر را گفت بس مسلمانی / زین سخن پیشه سخن دانی

گز تو این مکرمت بنپذیرند / زیرکان گرچه دانه برگیرند

گفت گبر ار مرا بمکر نپسند / آفرین رنج من همی نپسند

زانکه او مکرمست با احسان / نکند بخل با کریم چنان

دست در باخت در رهش جعفر / داد ایزد بجای دستش پر

دل بتعقل فضول خلق مبند / دل درو بند و رستی از غم و بند

کار تو جز خدای نگشاید / بخدای ار ز خلق هیچ آید

تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر

با بقای خدای نان شماست / الف الای او جان شماست
بی نصیبی ز درد موسی تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو
چون نداری خبر ز راه نیاز / در حجابی بسان مغز پیاز
اول از بهر عشق دلجویش / سر قدم کن چو کلک می پویش
تا بدانجا رسی بحجت درست / که بدانی که می نباید جست
عاشقانرا درین ره جان سوز / تبش راه به ز تابش روز
هر که دارد ره تبش در دل / در نماند بپا ده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز / نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

فصل فی المحبة والتجرید

عاشقان سوی حضرتش سرمست / عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سوی براق دین رانند / در رکابش همه بر افشانند
جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را از آن شمار کنند
غالب عشق هست مغلوبش / مرد را شرح داد مطلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون کبر ظلمت و کدرست / کآب آن جمله نفخت و ضر

اندک او حیات انسانیست / باز بسیارش آفت جانیست
پس موحد محب حضرت اوست / کی محبت حجاب فرقت اوست
بد نباشد محدث تلقین / نیک باشد محب محنت بین
در محبت بکرد تا لطفش / زان همه محنت تعجیفش
ای محبت وصال حضرت غیب / تا نجویی وصال طلعت غیب
کی کشی شربت ملاقاتش / نچشی لذت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ اوست که اوست
چون تو یک دانی و یکی گویی / بد و سه چار پنج چون پویی
با الف بی وقی بود همراه / بی وقی هست شمر الف الله
نه بپرسید کاملی ز علی / چون شنید از زبان دل کسلی
که بگو ای امیر جان افروز / گر بشب تیغ به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل / سوی او بار خود مشو مایل
عقل و جان را بنزد او چه خطر / دل و دین هم فدی کنند و گذر
پرده عاشقان رقیق ترست / نقش این پرده عشق ترست
دست و پایی بهستی زن از جوی / چون بدریا رسی ز جوی بگوی

چون رهی کرد فخر و عار ترا | ای حدث با قدم چه کار ترا
تو حدیثی نفس مزن ز قدم | ای ندانسته پا ز سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راهست | همت قاصرست و کوتاهست
دست بازیست نایل تو هنوز | پای امیست جاهل تو هنوز
شو بدریای داد و دین یک دم | تن برهنه چو گندم آدم
تا کند توبه تو جمله قبول | تا نگردی دگر بگرد فضول
تو هنوز از متاع شیطان | توبه تا کرده کی بوی ایمان
چون ترا بار داد بر درگاه | آرزو زو بخواه او را خواه
چون هدایت بدوستی بگزید | چشم شوخ تو دیدنی همه دید
برگزیده جهان عشق دوی | چه حدیث است این حدیث توی
نیست بر شرط اتحاد مگو | دعوی دوستی و پس تو و او
بتن کی گردد آنک باشد حر | کی توان کرد ظرف پر را پر
همه شو بر درش که در عالم | هر که او جز همه بود همه کم
چون رسیدی بپیش عزّ یار | نیش نوشش شمار و خیری خار
از پی رنگ آینه دل حر | لاست ناخن برای هستی پر

شو از راه تا توانستن | همچو کشتی بهر دم آبستن
هستی حق به نیست بگراید | زاد و این راه نیستی باید
گرت مست زمانه پست کند | احسن الخالقینت هست کند
می نخوانی تو از کتاب خدای | نیست اموات مرده بل احیای
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر | هرچه دادت خدای در جان گیر
نه عزازیل چون زیزدان دید | رحمت و لعنه مرد و یکسان دید
آنچه آورد پیش از قضا نیک | نیک و بد داشت مرد ورا اگر نیک
هر که خواهد ولایت تجرید | و انکه جوید بدایت توحید
از درونش نباید آسایش | وز برونش نشاید آرایش
آن آسایشی که در نمایش اوست | برگ آرایش است آسایش اوست
برگزیده جهان عشق دوی | چه حدیث است این حدیث توی
تویی تو چو رخت برگیرد | رخت بخت تو تخت برگیرد
بر درش گدای نان خواهد | باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدی کردند | دگر او روز و شب غذی کردند
سگ دون همت استخوان جوید | نخچه شیر مغز جان جوید

مرد جایی همی نخواهد پند / سگ بود سگ بلقمه خرسند

کشف اگر بند گرددت بر تن / کفش را کفش ساز و بر سر زن

فضله گم گوی و عاجزی پیش آر / اسب شو از تو پاسبان بگذار

تو بگو هر گرفته نه رفت / پس چرایی چو سگ تو دون همت

هر کرا عالیست همت او / مرد و عالم شدست نعمت او

وانکه دون همتست همچون سگ / هست چون سگ ز بهر نان در تگ

گر همی روح خواهی از تن فرد / لا چو دارست گرد او برگرد

کی ز لاهوت خود بیابی بار / تا ز ناسوت بر نشد بر دار

ای برادر برادر تجرید / جگر خود کباب دان نه ثرید

ای خرابات جوی بر آفات / پیر خسر تویی و خرابات

زانکه علیت را سوی لاهوت / هست در راه جمله جبروت

بت کن هر چه راه و رای بود / تا دلت خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در ذاتست / کعبه با طاعت خراباتست

با تو و بود تو خر دیره است / چشم عقلت از آن جهان خیره است

نفس تست آنکه کفر و دین آورد / لاجرم چشم رنگ بین آورد

بی تو خوش با توست نیز ناخوش / بدر اندر زگربه راز تو گوش

گر ز ذات تو بود تو دورست / بتکده از توست معمورست

در قدم کفرها و دینها نیست / در صفای صفت چنینها نیست

فصل فی طریق سلوک الی الحق

این همه علم جسم مختصرست / علم رفتن براه حق دگرست

سوی آنکس که عقل و دین دارد / نان و گفت ار کند همین دارد

چیست این راه را نشان و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل

وز زمن پرس ای برادر هم / باز گویم صریح بی مبهم

چیست زاد چنین ره ای عاقل / حق بدیدن بریدن از باطل

روی سوی جهان پس کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن / ثبت در خدمتش دو تا کردن

تصفیت کردن نفوس از بد / تقویت کردن روان بخرد

رفتن از منزل سخن کوشان / بر نشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش / وز صفت زی مقام معرفتش

آنکه از معرفت بعالم راز / بس رسیدن بآستان نیاز

بانیان آنکه چو کشتی یار — دل بر او بر ز نفس تیره دار
در درون تو نفس دل کرد — زان همه کرده ها خجل گردد
جان و ماتش همه بر اندازد — در ره امتحانش بگدازد
در تن تو چو نفس تو بگداخت — دل به تدریج کار خویش بباخت
پس از و حق نیاز بستاند — چون نیازش نماند حق ماند
نه ز بیهوده گفت نادانی — باز بد از بگفت سبحانی
پس زبانی که راز مطلق گفت — راست چون بید گو انا الحق گفت
راز خود چون ز روی داد نداشت — راز جلاد گشت و او را کشت
روز رازش چو حق نمای آمد — نطق او گفتنش خدای آمد
راز چون کرد ناگهان فاشش — بی اجازت میان او باشش
صورت او نصیب دار آمد — سیرت او نصیب دار آمد
جان جانش چو شد تهی ز آواز — چون دل است برنهان غماز
راست گفت آنکه گفت از سر حال — گفت دع نفسک ای پسر تعال
ز تو تا دوست نیست ره بسیار — ره تویی پس ز ره پای بردار
تا ببینی بدین لاهوت — خط ذی الملک و خطه ملکوت

کی بود مان باز ما مان — تو و من رفت و خدا مان
دل شو تا با آستان خدای — روح گفته من آنکم تو درآی
چون درآید بطارم توحید — دل و روح ار پستانه تفرید
روح با حور هم بری سازد — دل به دیدار دوست پردازد
ای ندیده ز آب رز مستی — تا کی آخر ز نقش رز مستی
چه کنی لاف مستی ده دوغ — تا ت گویند خود مردک دوغ
تو اگر می خوری من آواز — دوغ خوار نگاه دارد راز
بس بیاموزمت که جام شراب — چون کنی نوش در سرای خراب
چون بخوردی دو درد با صد درد — گویم احسنت اینت مردی مرد
می همی عقل و جانشان بخورد — زر همی این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان — از پسر بد دلی چو نامردان
چه کنی جست و جوی چون جان تو — تو مدان نوشش کن چو ایمان تو
تو مدان از تو پارسی ناسی — چون بخوردیش طعم نشناسی
بردار از مقام مستی پی — سر هم آنجا بنه که خوردی می
تا نخوردی مدار هیچ حلال — چون بخوردی کلوخ بر لب مال

گر بگوئی تو صادقی باشی	ور بگوئی منافقی باشی
پیشتر چون شوی که جات نیست	باز پس چون جهی که پات نیست
آن که را جای نیست غمخوارست	وانکه را پای نیست بیچارست
گذر از پیش عشق همت و زور	خود گر پسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد	بوی جانت ز کوی او یابد
در گذر زین سرای پر اوباش	از بوی ور نه بر در او باش

التمثیل فی القیام وانجا بال

به پسر شیخ گورکانی گفت	که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید	گر کلیدان عجب بود شاید
سازد و سرمایه ورع تجرید	هم سر از شرع و هم سر از توحید
اندرین منزل فنا و ضرر	چون مسافر درآی و زود گذر
نیست شو تا هم او کند بصواب	لمن الملک را سوال و جواب

فصل فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت	چون برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بودم دوری	بدهم در حدیث دستوری

لمن الملک گوید او بصواب	من دهم مر ورا بصدق جواب
گویم امروز مملکت آنراست	کز دوی و پری آراست
تیغ تو قهر سرفرازان را	سر برد و بس سپرده جان را
نوش شد آن بهر سود سودا را	حربه آفتاب حربا را
هرچه خرق چو زان گرفتی خشم	جز بلیت نیاید اندر چشم
زانکه از حرف لامی بآله	کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال	بروی روز و شب یمین و شمال
پس بآخر چو چشم باز کنی	کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن فی از نهاد و قیاس	گرد خود گشته چو گاو خراس
نخود از هیچ آیی اندر کار	پا سپی اندر و دم برین دو بار
پی منه با نفاق بر درگاه	بتوکل رو و نه مردان راه
زین مسافت که دوست عقل نهفت	آن مسافت خدای داند چیست
گر توکل ترا بدوست همی	چون نداری بزرقش اوت همی

فصل فی التوکل

راه بی نور کرده دار و شاه	بتوکل رو و نه مردان راه

ربع مسکون چو از طریق شمار   هست فرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بصرف و حروف   بدلش کن به بیست و چار حروف
کلمهٔ حق چو در شمار آمد   عدد حرف بیست و چار آمد
نیمی از حرف جان دوازده برج   نیمی از حرف دین دوازده درج
از برای خرد درین ره کو   ورد دست این لا اله الا هو
در چهار پرده در امید بسست   بر چهار پرده ماه و خورشید بست
در دریای عالم جبروت   ماه و خورشید آسمان ملکوت
هم دو امید را بجای بمان   چه کنی ملک ملک و رضوان
ست را مسجد و کنشت یکیست   بیست را دوزخ و بهشت یکیست
نزد آنکس که دید چون مرد خود   چه قبول و چه رد و چه نیک و چه بد
زیر پای آر کوه مرجانست   تا بدست آید آب حیوانست
نفس را سال و ماه کوفته دار   مرده انگار نفس را در بار
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم   برسیدی بخلد و ناز و نعیم
پس بگوی توکل آور رخت   بعد از آنت بدیده آید تخت
در توکل تو یکی سخن بشنو   تا نمانی بدست دیو گرو

ذره آموز شرط ره زینی   که از و گشت خوار یافت زنی

التمثیل فی توکل العجوز

حاتم آنکه کرد عزم حرم   آنکه خوانی همی ورا اصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام   سوی قبر نبی علیه السلام
جمع گشتند مردی بر زن   شاد رفتند جمله تا بر زن
حال او پسر بسر پرسیدند   چون ورا فرد و تهی دیدند
شوهرت چون برفت ای ز عفات   هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
گفت بگذاشت را ضمیر خدای   آنچه رزق منست ماند بجای
باز گفتند رزق تو چندست   که دلت با نفقت خرسندست
گفت چندانکه عمر ماندستم   رزق من جمله کرد در دستم
آن یکی گفت می ندانی تو   او چه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دهم همی داند   تا بود رزق روح نستاند
باز گفتند بی سبب ندهد   هرگز از بید بن رطب ندهد
نیست دنیا ترا هیچ سبیل   نفرستند ز آسمان زنبیل
گفت کای راتبان کشش تیغ   چند گویید هرزه بر هیچ

حاجت از او بود بسوی پیل / کش نباشد ز من گشیر و طبل
آسمان و زمین بجمله ورا است / هر چه خود خواست کرد حکم ورا است
پس رساند خاک خود خواهد / که بیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی / مردهای دلیک کم ز زنی
چون نه راه راتو چون مردان / رو بیاموز ره روی زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن / وای آن مرد کو کمست ز زن
با تن و جان نباشدت یزدان / مرد و نبود ترا همین و همان
دل که دارد نفس دوست بدار / کین چو بار است و آن چو تیمار
پیش آنکه که عقل رهبر او است / کفر و دین هر دو پرده در او است
عقل کاندر جهان چو نور سپید / برسد در خود و درو نرسید
گوش سر دوست گوش عشق گست / بهر این و آن زبهر شکست
بی شمار ارچه گوش سر شنود / گوش عشق آن یکی خبر شنود
برد سوی سر آن دو گوش چو دیو / چه کنی پیش ازین خودش و غریو
کودکی روز دید چشم چو هوش / تا بنهد سرت میان دو گوش
هستی دوست پیش او ن دوست / پرده بارگاه او بی اوست

فصل فی الرؤیا والتعبیر در رؤیا الحق و مو شادن با

آدمی در جهان اسباب است / زان همه ساله مانده در خواب است
تا روانشان چه بیند اندر خواب / از پی پیش ثواب و عقاب
آتش تیز تاب خشم بود / چشمه آب نور چشم بود
گریه در خواب مایه شادیست / بندگی از خونت آزادیست
خنده اندوه باشد و اهوال / خامشی بستن دل اندر مال
آب در خواب روزیست حلال / گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان / گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایه روزیست / برزگر را دلیل پیروزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود / مرد و رنجور رنج و درد بود
باد اگر مست معتدل نیکوست / اندهٔ دشمنست و شادی دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب / علم مال باشد و اسباب
شرب آب زیادت عطشان / علم باشد که نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب / شد فضیحت بسان مست خراب
طبل در خواب راز کردن فاش / بوق در خواب مایه پرخاش

بند و غسل توبه نصوح بود / باغ دیدن غذای روح بود
میوه گر خواب روزیت از شاه / لیک اندر زمان که اندر گاه
وقت ادراک چون فراز رسید / مرد پیشش زو باز رسید
دست خود چون دراز بیند مرد / شود اندر سخا و رادی فرد
ور بود دستهای او کوتاه / کشد از بخل گرد خویش سپاه
دست باشد برادر و خواهر / آن چپ دختران و راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان / لب مادر و پدر دندان
دختر اند صدر با پستان / چون شکم مال و نعمت پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود / ساق و زانو عنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن / پوست چون ستر در نشیمن تن
هست فرزند آلت تو پدید / نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید
دست شستن ز کار نومیدیت / رقص کردن وقاحت و شیدیت
واگه بربط زند بخواب اندر / زن کند بی‌شک ادب تاب اندر
با دگر کس مصارعت کردن / غلبه کردنت و آزردن
واگه دارو خورد همی در خواب / رسته گردد ز درد و رنج و عنا

طبیب باشد دو گونه اندر خواب / این یکی راحت آن دگر عذاب
راحت آن نوع را که درمانند / محنت آن نوع را که بر کانند
گر دهان رنج بیشتر باشد / راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار طبیب و جای نو / بد بود بد زمین نکو باشند
رقص کردن بخواب در کشتی / هم غریقت و مایه زشتی
واگه در حبس و بند بسته بود / رقص کردن وراخجسته بود
هر که بیند ز تن روانش خون / نعمتی باید از حلال برون
چون ببیند جراحت این باشد / ور جراحت بود جز این باشد
از صعب باد از کازری / بسته گردد بدست خونخواری
وان زنی کش ز فرج خون آید / کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار / که خورد در روا ببیند از و بردار
مستی و بیخودی ز شرب و شراب / آنکه تا زیست بد بود در خواب
واگه او پارسیست روزی دان / سر فرازی و نیک روزی دان
شیر در خواب رنج مال بود / روزی نیکو و حلال بود

رؤیا الاثواب و الاوانی

جامهٔ کهنه رنج و اندوهست	جامهٔ نو ز دولت انبوهست
بهترین جامه بود مشکفت	مر ورا اوستاد چونین گفت
مر زنان راست جامهٔ رنگین	اصل شادی و راحت تزئین
جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست	سال و بخت از و آزادیست
جامهٔ هیبتاست رنگ سیاه	در بود زرد درد و محنت و آه
جامهای کبود اندوهست	رنج بر دل فزون تر از کوهست
طیلسان در ردی جهان بود	کیسه و جیب اصل مال بود
نزد مان اصل و مایه سفرست	لیک زان مرد را همه خطرست
آسیا مردم امین باشد	آنکه در خانه بکزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار	آینه زن بود نکویش دار

رویا الصناعین

بستگی آیدت ز قفل پدید	چون گشایش که آیدت ز کلید
مرد طباخ نعمت بسیار	همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب	خاصه آنرا که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجش و بلا	همه بر دست او شود زیبا

مرد خفاف و نعل و خراز	از مواریث آنکه داند راز
مرد بزاز و زرگر و عطار	خوبی کار و نعمت بسیار
مر خمار و مطرب و رادی	مایه شادمانی و شادی
مرد سیطار و رایض و کحال	چون دلیل اند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد	مایه مکر دان تو بر مرصاد
مرد شمشیرگر دلیل غناست	همچو آن تیرگر که تیر آراست
مرد سقا و گلگر و حمال	هر سه آنرا دلیل دان بر مال

رویا البهایم

خر بود شادی ولی کاهل	که بکار اندرون بود منبل
اسپ زن باشد ای بدانش فرد	مرد را اسپ و زن بود درخورد
استر آنرا که زن بود حامل	بد بود بچه نبودش حاصل
شتر آید ترا سفر در خواب	سفر سهناک پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ	برمادشا شود گستاخ

رویا السبع

شیر خصمی مسلط مغرور	که بود کارش از مجامله دور

پیل شامت کیک با میمنت / همه کرش پشه کاذان صولت

گوسپند آیدت غنیمت و مال / اقتضا زان کند فراخی سال

بزکسانی دنی و بدگوهر / بر فروشش بکارها سرشر

کیک باشد بهر سبیل مفید / نیست بر قول اوستاد فرید

آهو از خانه زنان تعبیر / بیشتر دارد ای بدانش پیر

دشمن آید پلنگ بدکردار / که بود در معاملت بدکار

ببر را هم بدشمن انگارند / بکتاب اندرین چنین دارند

خرس خصمست پرخیانت و دزد / کز وی آزار و نیابی مزد

یوز و کفتار و گرگ را رویا / دشمنانند بر یکی ز جدا

ور چه روباه حیله گر باشد / مرده بینی ورا بتر باشد

مار هر که عدوی کینه ورست / ور کند قصد تو ترا بترست

کژدم و خفن و دگر حشرات / همه باشد ز جمله آفات

سگ بخواب اندرون عوان باشد / لیک بی خواب پاسبان باشد

نرد بازی بخواب یا شطرنج / سبب جنگ و غلبه باشد و رنج

التمثل فی التعبیر

دیدن آفتاب را در خواب / پادشه گفته اند از هر باب

ماه مانند رای زن باشد / دیگری گفت نی که زن باشد

جرم مریخ یا زحل در خواب / صاحب محنتست و رنج و عذاب

تیر با تیغ و دبیر آید / مشتری خازن و وزیر آید

زهره خود چیست مایه رامش / مایه عیش و کام و آرامش

وان دگر کوکبان برادر دان / گاه تعبیرشان برادر خوان

همچو یعقوب کین طریق نهاد / راز این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماهش پدر بد و مادر / کوکبان چون برادران درخور

بس کن از فال و زجر و از تعبیر / درگذر زین که کرده تقصیر

کس چو یاد دید چنین غمخواران / می گزاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست / غافل و مرده مرد و یکسانست

فصل فی ثنا بعض الدین

علت روز و شب خورست و زمین / چون گذشتی نه آن بماند و نه این

ای دو در عشر تو مرند و مزید / هنر در عقل دان نه در توحید

در دو وی دان مشقت و تمیز / در یکی ای کمیت رستم و چیز

تیغ تلبس نفکنی سپر نشوی
تا به پیش تهی کلاه سر نشوی

تا دلت بنهٔ کلاه بشود
فعل تو پس ال و تباه بشود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر
بر سر آن زمانه گشتی پسر

پسر کل را کلاه به بود
تا چنین سر کله تباه بود

ترک ترکیب رخش توفیق است
نفی ترتیب محض تحقیق است

اندرین ره بهیچ روی مایست
نیست کرد و زینت گشتن نیست

چون تو بر جاستی ز نفس و ز عقل
این جهانت بدان جهان شد نقل

هر سری کز تو رست هم دردم
سر بزن چون چراغ و شمع و قلم

زانکه هر سر که دیدنی باشد
در طریقت بریدنی باشد

بی سری پیش کردنان دبست
زانکه پیوسته سر کله طلبست

تو بزیر کلاه غش داری
لاجرم چیز تار نگذاری

آدمی را ز جاه بهتر چاه
کل فضولی شود چو یافت کلاه

آن نکوتر که اندرین معراج
دست بر سر کنی نداری تاج

گر همی یوسفیت باید و جاه
پیش حق با شکونه بال چو چاه

پادشاه خواجهٔ لولاک
گفت لا تعبث عینهم عیناک

چون سلیمان کمال ره را دار
همچو یوسف جمال چه را دار

تا شد نقش صورتت چاهی
نشود غرس سرت اللهی

در طریقت سر و کلاه مدار
ورنه داری چو شمع دل بر نار

سر کز آن بند کلاه بود
همچو بیژن اسیر چاه بود

ور کله بایدت همی ناچار
همچو شمع آن کلاه از آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد
همچو شمع آتشین کله باشد

فصل فی الایثار و التفریه

هرچه داری برای او بگذار
کز گدایان طریق ترا یار

جان و دل بذل کن که آبت ز گل
بهتر از جود هست جهد مقل

سپید و سرفراز آل عبا
یافت تشریف سورهٔ هل اتی

از سه قرص جوین بی مقدار
یافت در پیش قهرمان بازار

خیز بگذار دنی دون را
تا ببالی خدای بیچون را

دزی صدقه از کف درویش
از هزاران توانگر آید بیش

زانکه درویش را دل ریشست
از دل ریش صدقه زان بیشست

نه توانگر تو آن نگر که دلش
هست تاریک و تیره همچو گلش

کل در پیش صفوت ازلیست	دل او کیمیای لم یزلیست
از تن و جان و عقل و دل بگذر	در ره او و دل بدست آور
صورت و وصف و عین در مانَد	آن رحم این مشیمه آن فرزند
صورتت بوده صفات بود	صفت سنگ و عین ذات بود
هرچه از نفس علم معرفتست	دان که آن کفر عالم صفتست
این چو مصباح روشن اندر ذات	وان دو چون زجاجه و مشکات
تا گمشتی درین گذرگه تنگ	با دو روحی و لعبتی یک رنگ
ای ز صورت خیالکم جان از جسم	دل ز وحدت خیالک مرد از اسم
کوشش ایرا کشش ز جان خیزد	جستن از ترک این و آن خیزد
تا ابد با قدم حدث طفلست	زانکه جانی ازین دو نقلست
تا زمی جای آدمی زادست	خیمهٔ روزگار بر جاست
این زمین میهمان سرای و دان	آدمی را چو کدخدایی دان
تا بود نسل آدمی بر جای	هست آراسته در او دو سرای
این سرای از برای رنج و نیاز	وان سرای از برای نعمت و ناز
تا ازین خاکدان نه بیند رنج	نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب	خیمه اش شد گسسته طناب
چون ترا بر نهاد خود نفس است	او تو و مر ترا عوض بس است

قصهٔ قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول	حکم من ذی الذی نمود نزول
هر کسی آن قدر که دست رسید	پیش تهمت کشید و سر نکشید
کو هر و زر ستور و بنده و مال	هر چه در وسع بودشان از حال
قیس عاصم ضعیف حال بود	که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت	زانچه بشنید هیچ یک ننهفت
کاینچنین آیت آمدست امروز	خیز ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصلست بیار	تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن خیر نیست در خانه	تو نه زین سرای بیگانه
گفتش آخر بجوی آن مقدار	هر چه یابی سبک بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری	تا بر آید ورا مگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما	دقل و خشک گشته نا بنوا
پیش قیس آورید زن در حال	گفت زین بیش نیست ما را حال

قیس خرما با پستین درکرد
شادمانه بر رسول آورد

چون درون رفت قیس در مسجد
ز پی منزل نبی از سر جد

گفت با وی منافقی که بیار
تا چه آوردهٔ ببینک پیش آر

کو مر این متاع با زر و سیم
پیش بهتر همی کنی تسلیم

زان سخن گشت قیس خوار و خجل
بنگر تا چه آمدش حاصل

رفت در گوشه‌ای ببینک نشست
برنهاده ز شرم دست بدست

آمد از سدره جبرئیل امین
گفت کای سید زمان و زمین

مرد را اندر انتظار مدار
وآنچه آورده است خوار مدار

مصطفی را ز حال کرد آگاه
یلمزون المطوعین ناگاه

مرد در انتظار چون دارند
ملکوت آمد انبساط اند

زلزله است اوفتاده در ملکوت
نیست جای قرار و جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید
دل او را بلطف می جوید

کای سرافراز وی گزین رسول
این قدر کن ز قیس زود قبول

که بنزد من این متاع قلیل
هست مقبول نیست مرد بخیل

من پذیرفتم این دقل عیان
هست بهتر ز گوهر دگران

از همه خرمای بگزین
هست جهد المقل پسندین

قیس را زان سبب برآمد کار
زان منافق بفعل و بد گفتار

گشت رسوا منافق از در حال
قیس را کار گشت از آن بکمال

تا بدانی که هر که پیش آید
هم بدان سان که بود پیش آید

با خدای آنکه او دو دل باشد
از همه فعل خود خجل باشد

راستی بهتر از همه کاری
خوار باشی تو این قدر داری

فصل فی الاتحاد

در جهان یک زبان چو سود تو نیست
هیچ جنس ابد چو بود تو نیست

طهر الثور ذو المنن باشد
بطل الزور جان و تن باشد

غیب خواهی خودی ز ره بردار
عیب را با سرای غیب چکار

تو پر از عیب قصد عالم غیب
شوان کرد خاصه با شک و ریب

برنخیزد بدست بی خردیت
از دو پای نهاد بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد
عقل تو با تو در عتاب آمد

گفت رو نفس را بکن بدرود
ورنه برساز ازین دو چشم دو رود

روز و شب در فراق عقل نبال
پش با عقل خود بدی پیکال

عقل را زین عقیله باز رهان / بعد از آن عشق را تو گشت آسان
یعنی آنکه که پای از دل فوت / ملک را از دریچهٔ ملکوت
چند گویی سپیدگی چه بود / در ره دین گزیدگی چه بود
بند بر خود نهی که زن نشوی / پای بر سر نهی رسنبان شوی
غافلی سال و ماه و عمر دری / دد و دیوی و ز آدمی دوری
آدمی کی بود که زن هو تو / دیو و دد کی بود درون چو تو
سال و مه کینه جوی مجو پلنگ / خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
بر سر شاه راه هیچ کسی / برنسی در خود و درون زیست
آتشی کرد گونی از صوفی / عشق و رای قریشی و کوفی
صوفی و عشق در حدیث هنوز / سلب و ایجاب لا چو رد چو ز
از برای دلق غث رنگ برآر / جامه یکرنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی / همره آفتاب و ماه کنی
همه خود ز خویشتن کم کن / دانکه آن دم حدیث آدم کن
تا بود نفس زن با تو / نرسی هیچ گونه آنجا تو
نفس را آن هوا نسازد هیچ / خیز و بی نفس راه را بسیج

فصل من زهد فی الدنیا [illegible]

بود پیری بصره در زاهد / که نبود آن زمان چنو زاهد
گفت هر بامداد برخیزم / تا از این نفس خویش بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر / چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گویم مرا که تا چه خورم / منش گویم که مرگ در گذرم
گوید آنگاه نفس من با من / که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن مر مرا سوال کند / آرزوهای نفس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور / منش گویم خموش تا لب گور
تا کمر بر خلاف نفس نفس / نتوانم زدن مر آن دم بس
بخ بخ آنکه نفس را دارد / خوار و در پیش خویش بگذارد

فصل فی صفة الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت / بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی / عالمی بر خرد توانایی
برگذشت و بدید زاهد را / آنچنان پارسا و عابد را
گفت و یحک چرا برین بالای / ساختستی مقام و مسکن و جای

گفت زاهد که اهل دنیا پاک
در طلب کردنش شدند هلاک

باز دینی شدست در پرواز
در فکندن بهر دیار آواز

بزبان فصیح می گوید
در جهان صید خویش می جوید

وای آن کو ز من حذر نکند
در طلب کردنم خطر نکند

تا کند دنبالکش در قسطاط
اندکی مرغ و باز بر افراط

فصل فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم
بار بسیار اندران بر و بوم

نام آن شهر شهر قسطاطیت
ساختش تا بجد و میاطیت

اندرو مرغ خانگی نپرد
زانکه باز از هوا ورا بگرد

وندران شهر مرغ نگذارد
زانکه در ساعتش بیو بارد

همچو قسطاط شد زمانه کنون
علما همچو مرغ خوار و زبون

من بدست آوریدم این بالا
تا شوم ایمن از بد دنیا

گفت دانا که با تو اینجا کیست
بر سر کوه پایه حالت چیست

گفت زاهد که نفس من با من
هست روز و شب اندرین مسکن

گفت دانا که بس نکردی هیچ
هیچ راه زاهدان مپیچ

گفت زاهد که نفس دوخته اند
در من وزری و سیم فروخته اند

نتوانم ز وی جدا گشتن
چه کنم جان رها گشتن

گفت با زاهد آن ستوده حکیم
نفست افعال بد کند تعلیم

گفت زاهد که من بتاخته ام
زانکه من نفس را شناخته ام

هست بیمار نفس و من چو طبیب
می کنم روز و شب ورا ترتیب

بمداوای نفس مشغولم
زانکه گوید همی که معلولم

که ورا قصد فصد فرمایم
اکحل از دیدگانش بگشایم

خون مصعد کند فرو بارد
ضد تبکینی اندر و آرد

که ورا مسهلی بفرمایم
علل از جسم او بپالایم

حب دنیی و بغض و حقد و حسد
علل و غشش برون شود ز جسد

گاه نهیش کنم من از شهوات
تا کند باز ماند از لذات

از خورش خوی خویش باز کند
در شهوت بخود فراز کند

قوتش از باقلی و دانه کنم
خانه بر وی چو گور خانه کنم

ساعتی نفس چون شود در خواب
من کنم یک دو رکعت بشتاب

پس از آن کو ز خواب برخیزد
همچو بیمار در من آویزد

مرد دانا چو این سخن بشنید
جامه بر تن ز وجد آن بدرید

گفت لله درک ای زاهد
بارک الله علیک ای عابد

این سخن جز ترا مسلم نیست
ملکت تو ز ملک جم کم نیست

هر چه امروز هست آرایش
دان که فردات باشد آلایش

زن کند بهر مهمانی پاک
موی ابرو و موی رخ چالاک

دل درین جا غریب و نادانست
تا ببیند چهار ارکانست

خیره دانجا نهی کند جبهه
که تحری بدیست در کعبه

پیش کعبه مگر که بو الهوسی
نشود علم سمت قبله بسی

هیچ حس گر چهار ارکانند
هیچ غسل از پی سه زندانند

دل چو شد کعبه فرضیه راز
چه کند ننگ منی و غسل نماز

نیک معلوم کن که در محشر
نشود هیچ حال خلق دگر

پیشش آید آنچه بگزیند
هر چه زینجا برد همان بیند

التمثیل فی نجس قیمتها

هر چه از کدخدای دوکان دار
سوی خانه فرستد از بازار

آنکه باشد بخانه در خویشش
در شبانگاه آورد پیشش

هر چه زینجا بری که دارند
در قیامت همانت پیش آرند

نیست آنجا تغیر و تبدیل
نشود نیک بد بهیچ سبیل

چیزی آنجا بکس نخواهد داد
دادنی داد و آن دگر همه باد

خیز و برخوان اگر همی دانی
شرح این از کلام ربانی

لن تجد سنتش ز تبدیلا
لن تجد ملتش ز تحویلا

نیست بر حکم قاطعش تبدیل
نیست بر امر جامعش تحویل

خیره تر دامنی ز خود کن دور
ور نه بنوی دران جهان مهجور

آتش اندر غم و ز چه زنی
گر کنون نفس را بتیر زنی

بر کمر در جهان عشق دوی
چه حدیثست این حدیث توی

فصل فی شرایط الصدق والمناجات الدعاء والتضرع والخشوع

بین تا از حدث برون آیی
پرده غسل نماز بگشایی

چون کلید نماز پاکی تست
قفل آن دان که عیب ناکی تست

پای اگر بر نهی ببام فلک
باده کی در کشی ز جام فلک

تا تو چون خر درین سرای خراب
شکم از نان پرست و پشت از آب

کی ترا حق بلطف برگیرد
یا نمازت بطوع بپذیرد

لقمه و خرقه مرد و باید پاک ورنه گردی میان خاک هلاک
بر عونت سوی نماز میای شرم دار و بترس تو ز خدای
سوی خود به که نیست یار خدای دهش در نماز با خدای
سگ بدم جای خود بروبد باز تو نروبی برای جای نماز
از پی جای خدمت یزدان دار پاکیزه جای و جامه و جان
هرچه جز حق بسوز و غارت کن هرچه جز دین ازو طهارت کن
روی آفاق شرع کی بینی کون در آب و در آسمان بینی
ورنه ابلیس در درون نماز گوش گیرد برونت آرد باز
تو نیستم آمدی نماز کریم تو حدیث آمدی نماز قدیم
مغز هر رکعت نماز از دل و جان ملک شرده هزار عالم دان
پس بدان کین حساب هر رکعت زانکه مغز شمرده نزد حجت
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز بخدای ار که داردت نماز
هرکه او مغز رکعه بگذارد ملک شرده هزار او دارد
تا چه راز دل برون ننهی از عملهای زشت او نرهی
چون به پندد ز دین خصمیت تو بکند هم نماز نیت تو

گرچه پاکست هرچه بابت نیست همه در جنب حق جنابت نیست
خالق اول ز غسل در گیرد گر جنب حق نماز بپذیرد
تا ترا غل و غش برون نشد غسل ناکرده تو چون باشد
اصل و فرع نماز غسل و وضوست صحت رای مغتسل از داروست
تا بجاروب لا نروبی راه کی شوی در سرای الا الله
ندهد سوی حق نماز جواز چون طهارت نکرده نماز
چون ترا از تو دل برانگیزد پس نماز از نیاز برخیزد
زاری و بیخودی طهارت تست کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه روی بنمود رزق و فضل الله
با نیاز آی تا بیابی بار ورنه بالی بسبک طلاق سه بار
آن نمازی که در حضور بود از تری و آب روی دور بود

قصه امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه و رضی الله عنه

در احد میر حیدر کرار یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان که همان بود مر ورا درمان

زود مرد جرایحی چو بدید
گفت باید بتیغ باز برید

تا که پیکان مگر پدید آید
بسته زخم را کلید آید

هیچ طاقت نداشت آدم کاز
گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز جای کشش
ببریدان لطیف اندامش

جمله پیکان از او برون آورد
او نشد با خبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی
آن خداخوان مرد را بولی

گفت کمتر شد آن الم چو نشست
وز چه جای نماز پر خون است

گفت با او جمال عصر حسین
آن برادر لاد مصطفی شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو
بر ایزد فراز رفتی تو

گرد پیکان ز تو برون تمام
باز نامده از نماز سلام

گفت حیدر بحق الله اکبر
که مرا زین الم نبود خبر

ای شده در نماز بس معروف
بعبادت بر کسان موصوف

اینچنین کن نماز و شرح بدان
ورنه برخیز و خیره ریش ملان

چون تو با صدق در نماز آیی
با همه کام خویش باز آیی

ور تو بی صدق صد سلام کنی
نیستی پخته کار خام کنی

یک سلام تو صد سلام ارزد
سجده صدق صد قیام ارزد

آن نمازی که خاد دق باشد
خاک باشد که باد بر باشد

تن گذارد نماز بار خدای
خشک جنبان بود همیشه گدای

گو بدا از روی جهل و نااهلی
چون بجوید طریق بوجهلی

اندرین ره نماز روحانی
آن به آید که خشک جنبانی

گرت باید که مرد شی ای مرد
خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت بنوذ ز بحر در خوشاب
هم تو دانی که در نمانی ز آب

خشک در راه فق زن ای سرهنگ
گرت بنوذ مراد و بنود ننگ

مرد کو آب و خاک دارد عار
بهوا بر نشیند آتش وار

کله آسمان منه بر سر
تا بیابی ز جبرئیل افسر

تیج گردد ترا کلاه ملک
تا شکونه شود کلاه فلک

بارگی را بساز آلت وزین
از پی بارگاه علیین

با دعا یارب آر بابت را
تا قبولت کند اجابت را

با دعا و تضرع و زاری
یکدو رکعت بنفله بگذاری

ظن چنان آیدت که مت نماز
بخدای ار دهندت اجر جز

بار عونت شوی بنزد خدای　　جای کبر پاکشان در پای
بی تو باشد بپاک بر گیرد　　گر تو آلوده گشت نپذیرد
تا که گزروان درود رود　　آن رسول از جهان مردود
چون زنی دو نماز باشد یک　　از تو یار نبود و زو لیک
همچو خواجه که در حرام شود　　بپسر بنده و غلام شود
اینچنین طاعت ای پسر آن به　　که نیازی برش برد بسته
بی بهای آدمی کم از دده ایست　　هرکه او بی بهایست بهن ایست
توبه زین طاعت توای نادان　　خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در رهی بود سپی عون　　کم شود بی لفظ باشد عون
چون سر بندگی و عجز نداشت　　پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برترا ز خدایانم　　در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست　　لفظ فرعون بر جبلت هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت　　دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثل فی تفضیل الصلوة

بو شعیب ابی امامی بود　　که ورا هر کسی همی بستود
قائم اللیل و صایم الدهری　　یافت از زاهدان زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه　　جسته بیرون ز زحمت وانبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد　　گفت شیخا زنت بود در خورد
گر بخواهی مرا حلال شوم　　بقناعت ترا عیال شوم
گفت شیخ روا است پسندم　　گر قناعت کنی تو خرسندم
بود کش این زن عفیفه جو سرنام　　یافت از حسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد　　قانع از حکم شیخ کرد اکرد
بوریا پاره ای فکنده بدید　　جو مره بوریا پسک برچید
مر ورا بوشعیب زاهد گفت　　کای شیخ مر مرا گرانی جفت
از برای چه برگرفتی فرش　　که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم　　که من این معنی از تو اشنیدم
که بود بهترین هر طاعت　　که نباشد حجاب آن ساعت
جبهه بنده را زمین تراب　　بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص راتب او　　بوظیفه که معاشت او
بد و قرص جوین که افطارش　　بود قانع همیشه آن دیندار

بو شعیب از قیام شب رنجور / گشت و معذور بودی و معذور
آن شب از ضعف روزه آن مرد / فرض و سنت نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطع سپر که داد و پیش نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من / پیش از نیت کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خورد ستی
پیش یک نیمه از وظیفه مخواه / از من ای شیخ گردمت آگاه
که نماز نشسته را نیمی / مزد استاده است نیز همی
چون تو نیمی عباده بگذاری / جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه / ورنه آن طاعتست چون گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی / باز بستر زنم چو خوشتنی
من ترا زین نماز نیز دل / نیست جان کندنی بکر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح / کس ندارد وجود آن مفتوح
زانکه در اصل خود نیابد نغز / بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد / دان که در حشر بی محل باشد

از خشوع دلست مغز نماز / ورنباشد خشوع نیست نماز
مرد باید که در نماز آید / خسته با درد و با نیاز آید
ورنباشد خشوع و دمسازی / دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آیی / کوه را بانگ خرچه فرمایی
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز / چون صدا هم بر تست آید باز

فصل فی الحمد والثنا

در دهان هر زبان که گویا شد / از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان را بعید و قربت تو / هست دائم و در مشیت تو
هست دائم توبه کن فیکون / نیست کس را که این چه یا آن چون
روز آخر ز خلق سیر شوی / لیک دوری هنوز دیر شوی
آنکه آگه شوی ز نرخ نیاز / که نیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کار است / زانکه ایمان نماز بیمار است
تو نداری سر سراندازی / تو ندانی که چیست جانبازی
پیش شرعت ز شعر جستن به / بت را چو بت شکستن به
شرع از اشعار سخت بیگانست / گرچه با او کنون هم از خانست

هرچه او را مباح و محظور است | بر کسی کین و آن برو دور است
فرق خط و اباحت او داند | کانچه راحت جراحت او داند
خلق و خلقت بود ز صحبت خلق | بیش از خلق تا بنستر ز خلق
نیکویی با عدوت از خود دست | که فلک نام تو ز نیک و بد بست

فصل فی الافتقار والتحیر

پیش شمع نعمت نیاز از دل | مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید | آنچه خواهد به پیش باز آید
یار بیش راز شه اقبال | کرده لبیک دوست استقبال
ز آتشی کان بود تو نالون | تکیه بر آب روی چون فرعون
یا ربی از تو زود صد لبیک | یک سلام از تو زو هزار علیک
مایه با نیت عقل بر در او | خیل تا پیش جان ز لشکر او
عقل و جان ملک و پادشاهی او | ملک او در خور الهی اوست
از بد و نیک خلق چو سته | رحمت و نعمتش یکی پیوسته
از پی تازگی ز دشمن و دوست | در دو عالم بدل گشتن پوست
از پی دین و ملک پروردن | نکند هیچ سر برو کردن

یک درمانده ام به دست نیاز | کارم ای کارساز خلق بساز
منفس در نحظه ملکوت | متوجه بعزت و جبروت
آیت علم را ذات ثبت | غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز جان عالم راز | از بلا عافیت ندانی باز
تو حقیقت نه مرد این راهی | طفل راهی ز ره ناآگاهی
کودکی رو بکرد بازی کرد | پیر گشت و بی نیازی کرد
بس بود کبر و ناز یار ترا | با خدای ای پسر چه کار ترا
کو بر جنت و نعیم اید | کرده عقبی ز بهر دینی رد
او ز تو خست تو ی داند | چون تو ی را بخود همی خواند
می کند بر تو عرض حور و قصور | تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثل صبیان المکتب

از پی راه حق کم از کودک | نتوان بود ای کم از یک یک
کو در آموختن کند تقصیر | هرچه خواهد ز پیشگاه زدی بپذیر
بتلطف بدارد و نوازدش | خشن در انتظار بگذاردش
در کنارش آن زمان کاکا | تا شود راضی و کشش جا

یا

ور نخواند بخواه زود دوال / گوشمالش بگیر و صعب بمال

بمعلم نمای تهدیدش / تا بود گوشمال تأکیدش

بند و حبسش کند بخانه موش / میر موشان کند فشرده گلوش

ور ره آخرت ز بهر شود / بگذر از کودکی نباید بود

خلد کاکای تست هان بشتاب / بدو رکعت بهشت را دریاب

ور نه شد موش خانه دوزخ تو / ور ره آن سرای و برزخ تو

رو بکتاب انبیا یک چند / بر خود این جهل و این ستم مپسند

لوحی از شرع انبیا بر خوان / چون ندانی برو بخوان و بدان

تا مگر یار انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی

در جهان خراب پر ز حذر / از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی الانبساط و التضرع و الدعا

ای روان همه تو منّان / آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فضل من کم و در من / مهربان‌تر تویی ز من بر من

آنچه بد دین به بنده دهی ده / با رضای خودش قرینی ده

دل از یاد قدس من خوش کن / نفس باد و خاکم آتش کن

از تو بخشودنست و بخشیدن / وز من افتادنست و بخشیدن

از تو دانم یقین که مستورم / پرده پوشیت کرده معذورم

زان سیاهیت ندانم چیست / خوانمت خائنت ندانم کیست

تا بسوزم من ز خشم و خشنودیت / نکند نیز لابه‌ام سودیت

دل کم را گشت انابت جوی / مردم دیده شد خیانت زوی

گر نباشد ز کار سازی تو / گر نشد نیز بی نیازی تو

ای برحمت شبان ایمن تو / چه حدیثست ای همه تو

ای کمی خدمت نستانت را / گرگ و یوسف نگار خائنت را

تو نوازم که دیگران رفتند / تو پذیرم که دیگران گفتند

چه کنم با جز از تو همنفسی / مرد ایشان مرا تو یار بسی

چکنم نعمت تو ای ودودی / چون یقین شد که من منم تو توی

چه کنم با تو نقد و دو و همه / چون تو هستی مباد بود همه

من ندانم که آن چه کن باشد / گر تو او را بخز بد باشد

کس بود زن بی عنایت تو / با توان زیست بی رعایت تو

آنکه با تست سوزنی دارد / وآنکه بی تست روزکی دارد

آنچه گویی مخور بخوردم من	وانکه گفتی مکن بکردم من
با تو باشم درست یک دانگم	بی تو باشم ز آسیا بانگم
از پی مرگ در حصیرم من	جان من باشی تا بمیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ بمن	من کم از توای دریغ بمن
با قبول توای ز علت پاک	چه بود خوب در بهشتی خاک
خاک ره در محل آن باشد	کز ثنای تواش زبان باشد
گر نداری کلام و دستوری	که بر نامت از سپر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی	که ترا بر مجاز بستودی
چه گشاید ز عقل و هستی ما	که نه او به بود ز هستی ما
پیش حکمت خود از خرد باشم	من که باشم که نیک و بد باشم
بد ما نیک شد چو پذرفتی	بد شود نیک اگر نه پذرفتی
بد و نیکم همه تویی یارب	ور تو خود بد نیابد این عجب
آنکه بد کند که بدکار است	از تو نیکی همه سزاوار است
نیک خواهی به بندگان یکسر	بندگان را خود از تو نیست خبر
اندرین پرده هوا و هوس	چند ما عذر خواه علم تو بس

گر کسی کرد ماری اندر کار	تو نه شیری گرفته بگذار
آنچه نیکست تست توفیرست	وآنچه از فعل ماست تقصیرست

فی فضله و کرمه و لطفه

از تو جبریم ولی تو جبر نه ایم	با تو سیریم و زی تو سیر نه ایم
سوی ما گرچه هیچکس کس نیست	کرم تو بسوی تو بس نیست
دین ما داده یقین ما ده	گرچه این هست پیش از این ما ده
کس از بد همی نداند به	آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای مراد امل نگاران تو	ای امید امیدواران تو
همه امید من برحمت تست	جان و روزی همه ز نعمت تست
نیست بی دانشی و پرهنری	جز سوی تو تو ام وکیل داری
هرچه بر من قضای تو بنوشت	همه نیکو بود نباشد زشت
چشم از آنم که هست حلقه گزیر	تا کریم توای مرا بپذیر
بلبل عشق را ز گلبن جست	در ترنم نوای ای همه تست
گنهکار راند هر که سوی تو راند	باز در ماند هر که زین در ماند
که رساند سخن بمن جز تو	که رهاند مرا ز من جز تو

نخری بوی و رنگ و دمدمه تو ... زین همه وارهانم ای همه تو
عجز و بیچارگی و ضعف و خری ... نه خری پیشتی و چنبری و تری
رنج بردار که تو آسان نیست ... بی زبانی همه زبان دان است
همه را کش بسر برای همه ... پس قبول تو خونبهای همه

فصل فی الانابت

در بهشت فلک همه خامان ... در بهشت تو دوزخ آشامان
بر درت خوب و زشت را چکنم ... چون تو هستی بهشت را چکنم
همه را کار و بار از تو ... بار بار تست و بار یار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شدم ... نه بلا تا بلطف او دلیر شدم
گر کنی زهر بار روانم هفت ... از تو شکر تلخ تر نیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد ... کو فرومایه و سخی باشد
امن از مکر تو مرد و یکسانست ... عاقل از مکر تو هراسانست
ایمن از مکر تو نشاید بود ... طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آنکس بود که وی آگاه ... بود از مکر تو بفضل اله

مثل الثعلب والکلاب

روبهی پیر روبهی را گفت ... کای تو با عقل و علم و دانش جفت
چابکی کن تو صد درم بستان ... نامه‌ای برین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز درد سرست ... لیک کاری عظیم با خطرست
ایمنی از قضا تا هر گاه ... هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد هر دو را بدنام ... آن عزازیل و این دگر بلعام
چون ز درگاه تست کونی مآل ... خواب را زیر پای خیل خیال
همچو شمع آنکه را ببابد نیی ... از تو خندد چو گردنش بزنی
با تو با عقل و جاه زر چه کنم ... دین و دنیی تویی دگر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین ... روبه خویش خوان و شیری بین
گر ز بهر تو بر کنم ترکش ... کمر کوه قاف گیرم کش
یار آنکه بی خرد بود ... دان آنکه آن خرد نبود
هیچ خودبین خدای بین نبود ... مرد خودبین مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی ... یکزمان دور شو ز خودبینی
ای خداوند کردگار غفور ... بنده را از درت مگردان دور
بستهٔ خویش کن بسر خواهم ... تشنهٔ خویش کن مر آبم

دل ازین و ازان چه باید بست / درو خود در سمای مقصد پست

عمر ضایع همی کنی در کار / همچو خر پیش نیم بی افسار

گرد بازار هرزه می‌گردی / خر دران ره طلب که گم کردی

پل بود پیش تا گذری کل / چون شدی کل تراچه بحر و چه پل

اندرین ره ز داد و دانش خویش / بار ساز و ز هیچ کس مندیش

گرچه نوخیز و نوگرفت بود / بط کشتی طلب شگفت بود

قصد کشتی مکن که بر خطرست / مرد کشتی ز بحر بی‌خبرست

تو چو بط باش و ذی آب روان / ایمن از غرقه بحر بی پایان

قدمی را که با قدم نعل است / سطح بیرونی و محیط پل است

فصل فی قضائه و قدره و حقیقته

داده از عقل تو تمیز ترا / امر دین را و عقل دنیی را

آنچه زاید ز عالم از امرست / وانچه گوید نبی هم از امرست

گو درین خوب و زشت و کهنه و نو / یرجع الامر کله زی او

هرچه در زیر امر حب زند / همه بر وقف امر بر کار زند

همه مقهور و قدرتش قاهر / صنع او بر ظهورشان ظاهر

همه موقوف قدرت و حکمش / همه مجبور پیش سابق علمش

تا چو راه مشیمه بگشایند / زانچه گشتند پیش ازان زایند

آنکه او را عدم بود فرمان / کی وجود آرد اندرو عصیان

کرده امر خدای در هر فن / قوتی را به فعل آبستن

کرد یک امر جمله را دادار / همه زان آمدند در پرگار

هرچه استاد بر نبشت و براند / طفل در مکتب او تواند خواند

عقل شد خانه نفس شد دفتر / ایه صورت بدید و جسم صور

عشق را گفت جز ز من مهراس / عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دایم رعیت عشق است / جان سپاری حمیت عشق است

عشق را گفت پادشاهی کن / عقل را گفت کدخدایی کن

از عناصر بساز کار ترا / زین کن پس آن حیوان را

تا چو ز نطق و مایه بسازد / در ره روح قدس پس در تازد

روح قدسی به نفس باز شود / نفس چون عقل باکجا ز شود

همچنین است تا رعایت جان / روش اوست تا بدایت جان

آنکه مختار زیر پرده اوست / وانکه مجبور بنده کرده اوست

همه از امر اوست زیر و زبر	عاقل اندر دمی ز خیر و ز شر
هرچه بود و هست و هرچه خواهد بود	آن تواند کرد کو فرمود

فصل فی الفوق

از پس این براق شوق بود	بدل و جان و عقل ذوق بود
همه را باز خود رساند خود	هیچ یک را از او نیاید بد
همه پیش شد و از همه زو در	در پیشی خوانش تقصیر امور
زو بد و نیک و قوت و دولت	امر او مایه بدل القولیت
امر او را تغیری نبود	خلق را جز تحری نبود
بغض و حقد از صفات او دور است	غضب آنرا بود که مقدور است
اوست قادر بهرچه خواهد خواست	هرچه خواهد کند که حکم وراست

فصل فی صفات مذموم لیس من صفات الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود	زانک صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هردو مجبورند	وین صفت هردو از خدا دورند
غضب و خشم و صلح و حقد و حسد	نیست اندر صفات فرد واحد
همه رحمت بود ز خالق بار	هست بر بندگان خود ستار

سوی دنیا مر ترا ز رحمت بند	بجودت می کشد بلطف و کمند
گر نیای بخواندت سوی خویش	تا بلطف بهشت آردت پیش
زانکه هستی درین سرای دریغ	تو گرفته ز جهل راه گریغ
در توحید را تویی چو صدف	آدم آن را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید	شوی از مفلسی زمایه فرید
ور تو آن در را نگه داری	سر ز هفت و چهار بگذاری
در زمانه تو سرفراز شوی	در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل	هر دو پایت برآید از تن گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود	تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل فی طمع متقی

باز را چون ز بیشه صید کنند	گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سپک فراز دوزند	صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کند	چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی	یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
بازدارش ز خود یاده کند	گوشهٔ چشم او گشاده کند

تا همه بازدار را بپسند
خلق بر بازدار ازنگر پسند

زو بستاند همه طعام و شراب
آن ستیند نه از اسباب

بعد از آن برگشایدش یک چشم
بر رضا بنگرد در او نه بخشم

از پس رسم و عادة برخیزد
با دگر کس بطبع نامیزد

بزم و دست ملوک را شاید
صید گیرد که را بدو پاید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند
هر که دیدش ز پیش خویش براند

رو ریاضت کش ار بباید ناز
ورنه را جحیم رای بیاز

التمثل اولئک کالانعام بل هم اضل

کره را که شد سه ساله تمام
رائضش در کشد بزخم لجام

مرد را در هنر بهر سنجد
توسنی ازدش بپا سنجد

کره را بر لجام رام کند
نام او اسب خوش لگام کند

بارگیر ملوک را شاید
بزر و زیورش بیاراید

چون ندید این ریاضت ار خر
باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد
دایم از بار در عنا باشد

تا به بار جهود و کرد و ترسا
کشد در عنا و رنج و بلا

او پی نرکش ریاضت نیست
پیش دانه ورا ریاضت نیست

علف دوزخست و ترسانست
با جز در جحیم یکسانست

مرد را مت جای خوف و هراس
خواند در نص هم و فوق الناس

نفس فرمان پذیر شد با دین
عقل قرآن شناس و ایمان دین

خود دو جان و صورت مطلق
همه از امر دان و امر از حق

همه از عکس آفتاب شمار
آن دگر عکس آب بر دیوار

جان نزو ندز هم مجوز پی
خاک درگاه جسد بدستور پی

آن اوینند در مکان و زمان
از کن امر تا در جثه جان

گفته از بهر خدمت درگه
امر با عقل ما اطیعوا الله

نفس بر وی نه تا بگوش سخن
همه چون بنی اند جو بنی

سوی آن کفر و دین و زشت و نکو
کو ز دین نقش بند از خر پوست

گرچه بی او نیست نقد بر و نه
کار دین بینی تو نه و بی او نه

کار دین خود نه سرسری کاریست
دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر فرد است
تاج نامرد را چه در خورد است

دین نگهدار تا بملک رسی
ورنه بی دین بدان که هیچ کسی

راه دین رو که راه دین چو روی | همچو شاخ از برهنگی بنوی
ای خوشا راه دین وام خدای | بی تو و با تو نیست کار خدای
همه از کار کرد الله است | نیکبخت آنکسی که آگاه است

ذکر الکلام بسهل الکرام

نقش او از بس لطافت و ظرف | صدره صوت و ذروه حرف
صفتش را حدوث کی سنجد | نقش او در حروف کی گنجد
وهم حیران ز شکل صورتهاش | عقل واله ز سر سورتهاش
مغز نغزست حرف سورت او | دلبر و دلپذیر صورت او
زو گرفته نعیم قوت و قوت | داده ملک فراده ملکوت
تیر او بهر حل مشکلها | روح او انس و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن | درد دل سوز را دوا قرآن
عقل کل را فکنده در شدت | نفس کل را نشانده در عدت
عقل و نفس از نهاد آن عاجز | فصحا از طریق آن عاجز
هم جلیلست با جناب جلال | هم دلیلست در نقاب دلال
سخن اوست واضح و واثق | حجت اوست لایق و لاحق

در جنانها حروف او درجست | چرخ جان را نبیش پر حجت
روضه انس عارفانست او | جنة الاعلی روانست او
از درون شمع منهج اسلام | وز برون خازن عقیق مشام
عاقلانرا حلاوتی در جان | غافلانرا تلاوتی بزبان
بر زبان ظرف و حرف و ذوقی نه | غافل از معنیش که از پی چه
دیده روح و حرف قرآنرا | چشم جان این و چشم جسم آنرا
نعمت این برده چشم ز گوشش | نعمت آن نخورده روح ز جوش
بهر نامحرمان ز نقش جمال | بسته از رشک پرده های جلال
پرده و پرده دار را از شاه | نبود دل ز کار او آگاه
داند آنکس که او بصر دارد | پرده از شاه کی خبر دارد
نشد از دور طارم ازرق | عرق او پست و نازکش خلق
نقش نحو و قرات و تلقین | از پی هیبت تا تیز پروین
تو شنوز از نکایت شب و روز | پوست از دل چشیدن از گوز
تو ز قرآن نقاب او دیدی | حرف او را حجاب او دیدی
پیش نااهل چهره نگشادست | نقش او پیش او بر استادست

گر ترا هیچ اهل آن دیدی — آن نقاب رقیق بدریدی
مر ترا روی خویش بنمودی — تا روانت بدو بیاسودی
دل مجروح را شفا زویست — جان مجروح را دوا زویست
تن چشد طعم نقش از لیست — جان شناسد که طعم روغن چیست
خر چه بیند مگر که صورت نغز — مغز داند که چیست آن مغز
صورت سورتش همی خوانی — صفت سیرتش نمی دانی
گر ز مهمان سرای عدن دران — خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست — کز نامحرم تو در پردست
تو همان دیده ز صورت آن — کاهل صورت ز صورت سلطان
صورت از عین روح بی‌خبرست — تن دگر دان که روح خود دگرست
چه شماری حروف از قرآن — چه حدیث حدث کنی با آن
حرف با او اگرچه همراهست — ظهر هم چو نقش گرماهست
که نبینند همچو بیداران — ذات او خفتگان و طراران

فی ذکر سر القرآن

چون نباشند محرمان نهفت — سر قرآن زبان نداند گفت
سر قرآن قرآن نکو داند — زو شنو زانکه خود نکو داند
کس نشناخت جز بنزد جان — حرفهای راز قرآن خوان
سر قرآن پاک در دل پاک — درد گوید بصوت اندهناک
عقل گر شرح و بسط آن داند — ذوق او سر سر نکو داند
گرچه نقش سخن هم از سخنست — بوی یوسف درون پیرهنست
بود در مصر تن یوسف خوب — بو بکنعان رسید زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن — همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن — جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف و قرآن در — نشود اهل صدف دل حر
از درون کن سماع موسی وار — تو برون شو چو زیر موسیقار
جان چو قرآن خواند لقمه چرب کند — هر که بشنود خرقه ضرب کند
لفظ او از حروف در آیات — چون پیه چو یک ز کوزهای نبات
پوست هرچند خوب و نغز بود — پوست هم پرده دار مغز بود
حکمت از خبث تو سرود آمد — نی از جهل تو برود آمد
تا درین عالمی که پر صدست — تا برین کرسیی که پرکیدست

به بصیرت ببین بدل طرفی — بزبان حرف خوان بدل معنی
بکمن از بهر حرمت قرآن — عقل را پیش نطق او قربان
عقل نبود دلیل اسرارش — عقل عاجز شدست در کارش
تو کنون با حفاظ و عماری — نرسی پیش او بپردهٔ رازی
تو کمکشی بسر او واقف — تو پسندی هنوز در موقف
با هوا خواسی و هوا داری — کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا فرو بگرفت — پیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگریخت هم بدوزخ آز — یافت انگشتری سلیمان باز
شد نهیبت ز سر او شیطان — چه عجب گر رمان شد از قرآن
هست آنگه که صبح دین بدمد — شب وهم و خیال چون برمد
چون بپسندد مر ترا بی عیب — روی پوشیدگان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند — پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن را چو بنمایند — پردهای حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بیند — پاک باید که پاک را بیند
در دماغی که کبر دیو دمد — فهم قرآن از آن دماغ رمد

بنوی سنی و نی بیار و گوش — وز پی پند سوی بار و هوش

فی ذکر اعجاز الکلم

ای ز دریا بکف کف آورده — در ز رنگ صورت صدف آورده
هنوز در زان بدست ناوردی — که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار — در صفای ز قعر بحر برآر
گهر از صدف برون درست — صدف بی گهر برون گل پست
صفت لطف و عزت قرآن — هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و پر ز گهر — ساحلش پر ز عود و پر عنبر
تا درست از بهر ظاهر و باطن — منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون — آید از بحر حروف برون
تا برون ناید از حدث انسان — کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نفس خود محجوب — با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نشود دل ز حرف قرآن به — نشود ز بره بیج سنی فربه
نکند حس ز زود دی و دیری — آب در خواب تشنه را سیری
تو که در بند کلک و انقاسی — چه را از نقاب نشناسی

بنود خاصه در جهان سخن	رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر همی گنج دولت باشد و جان	آیتی زو بجان و دل برخوان
تا درو گوهر یقین یابی	تا درو کیمیای دین یابی
تا بیابی تو درج در یتیم	تا بدانی تو زر ناب از سیم
در میان چیست سر ربانی	در میان چیست سر روحانی
تا نماید بتو چو مهر و چو ماه	روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنگ	بدر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایة الکلام

رهبرست او و عاشقان راهی	رهنمایست او و غافلان چاهی
در بن چاه جانت را ظلمت	نور قرآن بسوی آن رسنست
ورنه ای هشتی بقعر چاه هلاک	آب و بادت دهد آتش و خاک
خیز و خود در رسن بچنگ آور	تا بیابی نجات خویش مگر
تو چو یوسف بچاهی از شیطان	فرودت بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفت باید و جاه	چنگ در وی زن و برآی از چاه
زاد مردان رسن بدان دارند	تا بدان آب جان همی آرند

تو رسن را بدان همی سازی	تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند و معنی از قرآن	با چنین دین در هزار قران

فی التغنی بالقرآن

بهر یک مشت کودک از وسواس	نامش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم او ناسخ	نشده در علوم آن راسخ
متشابهش ترا محکم	کرده بر محکمش معول کم
نورها کرده نور قرآن را	وز پی نامه صورت آن را
گه سرودش کنی و گاه مثل	گاه بسازی ازو بسیج جدل
گه زنی در همش ز بی ادبی	گه شمارش کنی به بوالعجبی
گه کنی بر قیاس خود تاویل	گه کنی حکم آن برین تحویل
گه ز پایانش سر بری بخیال	گه درونش کنی برون محال
گه برای خودش کنی تفسیر	گه بعلم خودش کنی تقدیر
زین هوس شرم شرع و دینت باد	یا خرد یا اجل قرینت باد
با چنین خود و فضل و فرهنگ	شرم بادت که نیست خود ننگ

فی ذکر حجة الکلام

باشش بار روز عرض ریز دان   کله از جان تو کند قرآن
که بسی لاف زد بدعوی ها   پس ندانست قدر معنی ها
بجز از گفت و گوی و دمدمه   نیست گوشی نصیبت از زمزمه
سوی میدان خاص اسب بتاخت   روی ها از نقاب نشناخت
بر سر کوی باز گشت و بکو   سگی آمد کسی نیابد از و
عقل و جان را بقول من نسپرد   سوی رای و هوای خویشم برد
که به تیغ هوا بخست مرا   گاه بر دام نفس بست مرا
گه بسوی شراب راند مرا   گه براه سرود خواند مرا
گه بخواندی مرا براه مجاز   خیز بگشاده چون خران آواز
گه چو قوال کرده از نغمه   منفرق حنجره و فم از زخمه
جلوه کردی برای اعجازی   گه بجز نی و که بآوازی

فی ذکر حلاوت القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن   چون زبان بودی و بنودی جان
از درتن بمنظر جان آی   تا تماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید   آنچه بود آنچه هست آنچه آید

تر و خشک جهان برون و درون   آنچه موجود شد به کن فیکون
حکمهایی که گشت از او محکوم   همه کرده ترا ازو معلوم
بشنواند ترا صفات خدای   گشته مثبت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام   گیردش نطق موی بر اندام
رسن از درد سازد و از آه   یوسف خویش را بر آرد از چاه
تا الف را درون رای آرد   بی و تی را بزیر پای آرد
تا فروشد برای جان و خرد   یوسف خویش را بهژده بد
زانکه در کوی عشق و وحدت و ننگ   پیش از این قیمتی نیارد رنگ
بوته شهوت امتحانش کند   پس از آن همچو زر کانش کند
پس چو گریان بوته بسازد   تا در وغل و غش بگدازد
پس چو نرمش کند فرو پاید   پس بود تاج او بیاراید
هر ملک را که عدل دین باشد   افسر و تاج او چنین باشد
نخی کز تو گشت آلوده   گرچه نیکوست هست بیهوده
باد اگرچه خوش آید و دلکش   کز حدث بگذرد نیاید خوش

فی ذکر کشف الکلام

مرحبت را بامریز دانشش | پس نه بهر ذکر دو قرآنش

مقری زاپدازپی یک دانگ | همچو قمری دو نغزه دارد بنگ

قول باری شنو هم از باری | که جابت صنعت قاری

مرد عارف سخن ز حق شنود | لاجرم ز اشتیاق کم غنود

طبع قوال راز بون باشد | عشق را مطرب اندرون باشد

با خیال لطیف گوید راز | سکن و هیچ وقف در آواز

هرچه آواز و نقش و آوازه است | خانشان از برون دروازه است

هیچ معنی نیستی اگر در بانگ | میل ننی نیستی برود انگ

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی | که نیابی ز نقش عنبر بوی

مجلس روح جان بل گوشت | اندر آنجا سماع خاموشست

که سوی عشق دیدنی باشد | لذتی کان شنیدنی باشد

طبع را از غنا گمرد آن شاد | که غنا جز غنا نیارد یاد

وان همی دیو نفس در تو دمد | تا ز تو عقل و هوش تو برد

تو درین بادیه پراز بیداد | عمر اعمر خوانده شربت باد

راه دین صنعت و عبارت نیست | نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دورست | ضمن قرآن چو در منثورست

تا کهی باشد ای مسلمانان | که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست نزد ما نامش | نیست مانا شروع احکامش

فی ذکر استماع قرآن

در طریقی که شرط جان سپرست | نغز نهی خبری دگرست

مرد دانا بجان سماع کند | حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از و حظ خویش برگیرد | کار بانگ حلقی ز سر گیرد

با مرید جوان سرود و شفق | همچنان دان که مرد عاشق و دق

شفق اندر فقیر چیست خری | جنگ چنگ اندر چراغ چیست تری

آب و روغن چو در هم آمیزد | نور در صفو روغن آویزد

نقف چو روغنش برگیرد | نم یکانه بانگ در گیرد

آه رفیا بی طبیعت تست | راه بنمایدت شریعت تست

آینه روشنست راه شما | پرده آینه است آه شما

فصل فی صفت آدم علیه السلم و وجوده شاملا

در آدم اندرین عالم | هست از ان دم که زاده مریم

تن که تن شد ز زنگ آدم شد — جان که جان شد ز رشک آدم شد
هر که آن دمت آدم اوست — هر که آنست نقش عالم اوست
همه جای که باشی او را باش — بر او سوی خویش هیچ مباش
بر برین زدام ناسوتی — در برین زدار لاهوتی
دین خطهای خطبهٔ ملکوت — همچو سطحی بدین لاهوت
آنکه در بند این جهان آسخت — سود کردار ز لشکرش بگریخت
این جهانیست با غم و رنج — خوان عاقل ور اسرای سپنج
زیبرت باد بهر صورت و جان — این جهان عقل آن جهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست — هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نفس خویش بشست — نیس او را نه او کسی را جست
محو نقش زیاد سوی هیچ — بسوی خود کی و آن یک هیچ
خویشتن را کی خوان در ده — کان کی ای که هیچ از آن کیش
تو کی ای ولیک هم زاهداد — نام داری و بس چو نقش زیاد
چون در آمد وصال را حاله — سرد شد گفت و گوی دلاله
گرچه دلاله مبتنی کارست — گاه خلوت تر اگران بارست

فصل فی ذکر الانبیاء خبر من حدیث الجد و بعث الانبیاء و الرسل

انبیا را سپاس دین بودند — خلق را راه راست بنمودند
چون بقرب فنا فرو رفتند — باز خود کاملان تر آشفتند
پرده‌ها بست ظلمت از پی شرک — بوسها داد کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل در دست — وان چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال و مه معبود — وان جدا مانده از همه مقصود
این شمرده ز جهل بی برهان — بدی از دیو و نیکی از یزدان
این چو باده ز مغز عقل زدای — وان چو بنگ از سر عمامه ربای
این وثن را خدای خود خوانده — وان ثمن وار دین بر افشانده
این یکی سحر و آن دگر تنجیم — این یکی در امید وان در بیم
همه نا خوب سیرتان بودند — همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده برین و بدین — خاص مشغول در نشستن دین
دین حق روی خود نهان کرده — هر یکی دین بدعیان کرده
بدعت و شرک سر بر آورده — زنده در جمله سر بر آورده

این ملقبین سخن در بند	وان مخبلین همین خرسند
گوش سرشان سوی شنیدن دیو	دیدبان شان بهای نو و زدیو
شان نزدیک عام دانشمند	سفه و غیبت و فضول پسند
خاص دربند شهوت و لذات	عام دربند نزل و ترهات
مندرس گشته علم دین خدای	همه کان ژاژخای و یاوه درای
غرض خود جسته در بهانهٔ علم	عقل پوشیده در میانهٔ علم
راه بسته ز بیم بند و طلسم	روی پوشیده چون الف در بسم
خاصگان چون نجانه باز شدند	عام هم بر سر مجاز شدند
آن یکی رفته بر ره موسی	وان دگر مقتدای او عیسی
دین زردشت آشکار شده	پرده زجسم پاره پاره شده
ملک توران و مملکت ایران	شده از یکدگر ویران
حبشه تاخته سوی یثرب	فیل با ابرهه ز مرغ برب
عالمی پر سباع و دیو و ستور	صد هزاران زن و چه و همه کور
بر چپ و راست غول و پیش پلنگ	راه برگشته کور و همره لنگ
خسته جهل را زر خوابی	گرد دم حق کرده ربانی

پر ضلالت جهان و پر نیرنگ	بر خرد بسته راه دین درنگ
بانگ برداشته سحرگاهی	آب و رنگ در جهان گمراهی
چون ز توحید گفته شد طرفی	گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول یاسین	آن ز پیغمبران گزین و بهین

الباب الثانی فی بعث محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم

چون بخندید بر سپهر جلی	آفتاب سعادت ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل	آفتابش که احمد مرسل
اندر آمد ببارگاه خدای	دامن خواجگی کشان در پای
پیش وی کرده مجمع عالم دون	زین گشته چو مسجد ذوالنون
دیو جان پاک آدم ازو	معنی بکر لفظ محکم ازو
جان عاقل جهان ها و مپند	زانش بر جان خویش گزیند
انبیا رخت شد از در او	هر چه شان نور بود در سر او
تا شب غیب صبح هستی زاد	آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاگرد و او مدرسشان	همه مزدور و او مهندسشان
دل کند جسم را بسامانی	مهربانی بروح حیوانی

کرسیش کش در ولایت تقدیس / صحن او بام خانهٔ ادریس

آستان درش ز روضهٔ انس / بوده بستان روح روح القدس

او سپهری بوده و دل کردن او / او دلی بود و انبیا تن او

کرده باشد به پر طاووسی / جلوه در بوستان قدوسی

عالم جسم و را نظام بدو / غرض نفس کل تمام بدو

قدمش را ازل به پیموده / بدمش تا ابد نیاسوده

هیئت کرده ز لطف نور گلش / شرق و غرب از دل و برون دلش

آدم و آنگه همت جان داشت / پای دامنش گریبان داشت

فی ذکر معراج النبی صلی الله علیه و سلم

برنهاده ز مهر باغ قدم / پای بر فرق عالم و آدم

دو جهان پیش همتش بوجود / سپر ما زاغ و ما طغی بشنود

بارگیرش سوی ابد معراج / یزد ابانش سوی ازل منهاج

گفته سبحانش الذی اسری / شب ز انجا بمسجد اقصی

شب از صحن تا سوی رفرف / قاب قوسین بلطف کرد بکف

گفته هم نشین و آمد باز / هم در آن شب به جایگاه نماز

قامت عرش با همه شرفش / ذره پیش ذرهٔ شرفش

برنهاده خدای در معراج / بر سر ذاتش از لعمرک تاج

شد اندر زمین بفضل و نظر / خاک آدم ز آب عارضش زر

زاده از یکدگر بعلم و بدم / آدم از احمد احمد از آدم

غرض عالم آدم از اول / غرض آدم احمد مرسل

از پی او زمانه را پیوند / بهر او خدای را سوگند

دار او بوده جای روح القدس / پای او بچه جای روح القدس

خلق او مایه روح حیوان را / خلق او دایه نفس انسان را

رنگ رخسان ز حل کاش / نفس نشانی قرنامش

شرف اهل حشر فتراکش / لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در مکتب حکیم و علیم / لوح محفوظ بر کنار مقیم

جسم و جان کرده در خزانهٔ راز / پیش محراب ابروانش نماز

نعت آن روی والضحی آمد / صفت زلف ما علی آمد

بوده مقصود آفرینش او / ابنا را بیان بینش او

یافته بهر پای خواجهٔ دین / زینت شهر چرخ و کاد زمین

پیش از اسلام در بدایت خویش / دیو کش بوده در ولایت خویش
کرده در کوی عاشقی بر باد / جان و دل را بمهر امینه شاد
دولتش چون گذاشت علیا را / راهبر بود مر محمد را
امینه غافل از جهان دری / دهر با دین آنچنان جستری
از حلیمه نظام یافته او / در ممالک نظام یافته او
ور نه بگذاشتیش چستن دین / پرده امینه بروح امین
گشته عمی و راعد و در راه / وز بزرگیش باش آگاه
قلزم دین نشد بجز رو بند / دولت بحر دولت احمد
چون بدین جایگه سفر کرده / خاک از جای خود آورده
خورده با آب پاک بشسته / ز آب گردش چو آسمان شسته
خاک او بوده آب تجریدش / سفر دل مقام توحیدش
با دل قصد جانش با کرده / آب غربت زبانش با کرده
پس پناهنهال کن زار زو / مرغ نا قفس شکن را زو
همتش الرفیق الاعلی جوی / غربتش لا نبی بعدی گوی
شیخ را نوز ساز داده خوشاب / خاک را آب رنگ داده چو آب

او بدر بود بین از پسر جد / همه عالم ز پای او سجد

در فضیلت علی سپه یار ال پنا صلوات الله علیه

خلق او از نفیس تر مکسب / عرض او از شریف تر منصب
از همه انبیا و بخشش رب / یک تنست و همت انیت عجب
علم او پسر بان عالم داد / شرع او تحفه خدایا ناد
آمد از وی سوی زمین عرب / چشمه زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او / لعنه خواهان رحمت از در او
در جهانی فکند آوازه / با خود آورده بستی تازه
گشته ادیان خلق سیرت او / نعمت ادراک بر بصیرت او
رشد قومی براه حق جویان / اهد قومی ز خوی خویش گویان
تیغ و قرآن و راشیخ معجز / نشود شرع او خلق هرگز
قائلی همچو عشقش اندر بر / قاتلی همچو حیدرش بر در
او چو موسی علی ورا هارون / هر دو یک رنگ از درون و برون
هر که زد در آن بر او / نام زد ونی نهاده بر سر او
نقص فضل خدای دایه او / فر پر همای سایه او

خاتم شرع امانت در فم | صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش | پیش حکم خطاب فرمانش
نفس بر چشم همچو نرگس تر | عقل بر گوش همچو پیغمبر
جان او دین را نگهبان قدم | زادن عقل و آدم و عالم
بوده چون نقش صورت خوشش | تا جبراهای عیب در پیشش

فی بدایت ذاته و کمال عقله

آدم از ما در عدم زاده | او چراغی بد و فر سپاده
غیب یزدان نهاده در دل او | آب حیوان سرشته در گل او
دین او بگاه تنزل خواب | تا سوی عرش بر گرفته حجاب
جان او بوده در طریقت حق | کو بحضرت حقیقت حق
رحمت آب و گل بدین عالم | رحمتش نام کرده فضل قدم
قدر شبهای قدر در گل او | اول الفکر و آخر العمل او
خلقه خلقها بخلقه موی | تحفه شرعها بتحفه روی
فیض کن ز حکم در ازل او | نوبهای قیامت از دل او
بوده اول بخلقت و صورت | و آن آخر از پی دعوت

راز حق پرده محارم او | نفس کل صورت مکارم او
بوده در عرصه خطه این | مادرش ام و دایه روح القدس
منتصب قد چو سرو آزاده | همه قد آدمی زاده
قد او سرکه از پی و پی | نخس کردی بقد سرو سهی
صبح صادق چو نور بر راه | آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع دین چار طبع و شش سوی او | عقل و جان گو مرد و گیسوی او
از دران گیسوی سیاه و سپید | دو رخته خلق گیسهای امید
سر تا موی چون بستان باغ | و آن دیگر سیاه چون زاغ
لون او ماه را چو گل کردی | بوی او مشک را خجل کردی
کرده همراه با ازل نسبش | گشته همراز با ابد از سش
دیده از چشم دل بنور امید | از دریچه ازل چراغی او
کرده از بر بکتب فردی | سورت و صورت جوانمردی
رفته از ابتدائش تا عوق | زشت و نیکو ولاحق و مسبوق
پادشاه جهان آدم او | پارسا سوی ملک اعظم او
ملک تن را خرابی از کینش | ملک جان را عمارت از دینش

جزع دلیلش ز بهر عز و شرف — گوشها کرده همچو گوش صدف
دیو را بوده روز بدر و حنین — صورتش و سیرتش معوذتین
گر ملک دیو شد که آدم — دیو در عهد او ملک شد هم

فی کرامته صلوات الله وسلامه

از پی زقه دادن لب او — وز پی زادگان مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش — نفس کل گاهوار جنبانش
نور بینش در کونین — جز از آن دل نخسته جو بینی
هیچ سایل نخشندی و بخشم — لا در ابروی او ندیدی چشم
جوهر آن سرای را عرض او — لیک عرض بهشت را غرض او
گوشها داشته بر هوشش — عقل دریوزه کرده در گوشش
لب و دندان او منبع عطا — بوده دندانه کلید بقا
خلق را او ره صواب دهد — سایه را مایه آفتاب دهد
جبرئیل از کرامتش در راه — بر ملک گشته جاه شاهنشاه
شرفش بهر قال و قیلی را — در قفس کرده جبرئیلی را
طیب ذکرش غذای روح ملک — طور عرشش مدار دور فلک

قدر او بام آسمان برین — خلق او روح جبرئیل امین
تخت و گنجینه زمین ژند — زن و مرده جهان بلند
پدر ملک بخش عالم اوی — پسر نیکبخت آدم اوی
آدم از وی پدر پسر گشته — وز نجابت ورا پسر گشته
چشم روشنش از او آدم — جان او از خوش پسر خرم
منفرد نقطه ملکوت — متوحد بعزت جبروت
جان او برتر از آب و زگل — دوست را دین از او دریچه دل

فی اثباته صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرای — واسطه در میان خلق خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند — که دل تیره را چو ماه کند
آن بنان کو میان ماه زدی — کی دم از خانه سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام — کی شدی بارگیر خامه خام
آن بنانی که کرده بدر دو نیم — کی کشیدی ز خامه حلقه جیم
آنکه هر ظرف را دلش ظرف — کی شدی در زمانه بسته حرف
آنکه شب را سپید موی کند — کی سخن را سیاه روی کند

کی توان دید نور جان معنی　　از دریچه مشکت معنی
آمد از جهان جان بر کس　　جان جانها محمد آمد و بس
آدمی زنده اند از جانش　　انبیا گشته اند مهمانش
چون فرو تاخت ز آسمان قدم　　فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از نقش کبر بخت　　جان خود زیر پای اسپش ریخت
پیش شاخی که خوز باد آورد　　نار زردشت جان نثار آورد
خدمتش را ز بارگاه بلند　　خواجه سدره شد جلاجل بند
گرچه موسی بسوی نیل شدی　　نیل چون پر جبرئیل شدی
اندر آمد بگوشش خوی خاطر　　نسخت علم غیب در خاطر
فضیلت را ز بهر عالم داد　　هرچه گوشش شنید زبانش داد
چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی　　مست از آن گاه باز گوهر جوی
آسمان از جمال او ز زمین　　خاک پیری شدست گوهر چین
نطق او هرچه در قبول نهاد　　روح بر دفتر عقول نهاد
یک سخن زو و عالمی معنی　　یک نظر زو و یک جهان تقوی
وصف او روح در زبان دارد　　باد او آب در دهان دارد

شرع شد از هدایتش کبری　　تذری شد بسی او جبری
خلق او آمد از کمو عهدی　　روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم　　خلق او را خدای خواند عظیم
چون در آمد صدف گشای ازل　　پرگهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق　　زانکه زو یافت خلق راه بحق
رهروان را ز احمد مختار　　آنکه دینار بود شد دین دار
تا بگشاد لعل ارکانرا　　شمعها شمعدان نشد جانرا
نرگسش چون آب بر گشتی　　زمزم در حال نوحه گر گشتی
چون ز جمال رخ نهان کردی　　خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگ دل ز اهل مجاز　　تماشا شدی بباغ نماز
چون ز اشغال خلق در ماندی　　بار جنت بلال را خواندی
گای بلال اسپ دولتم زین کن　　خاک بر فرق آن کر و این کن
گر شدم سیر ز آدم و عالم　　هین سپاها سپید مهر بدم
آدم خویش را بپرده راز　　بوده او هم حقیقت اشهب ساز
گاه گفتی جهان مراست تبع　　گاه گفتی اجوع و گاه اشبع

یک شکم نان جو نخوردی سیر / نزدی جز برای دین شمشیر
گردی گرم و سرد و بی تر و خشک / تربتش تربت عرب را مشک
مهدش ادریس را بداده نوید / لطفش ابلیس را کرده پدید
سایه پروردگان عالم غیب / بهر سگهای ریگ و دشت و درب
رفته زو بر عطا بچرخ کبود / تا بگردون آفتاب رود
ذوق شوقش ز نیک و بد کوتاه / جسم جسمش ز روح روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح / شرح این نقشها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه الصلوة والسلم

سینهٔ او گشاد روح نخست / هرچه جز پاک دید پاک بشست
درد برداشت در زمان از وی / درد زنگار استخوان از وی
تجربه آن تا کند در بنیاد / چون رفو بند از رفوگر داد
از پر جبرئیل گشت درست / آن جراحت بامر ایزد چست
دل او بود از خیانت پاک / چون ز اشکال شد تختهٔ خاک
رقم اوست قیمت جان زا / تختهٔ خاک امر ایزد را
انبیا گرچه محتشم بودند / هر یکی صفر آن رقم بودند

پیش بودند نزلی و درویش / پیش بودند بهر او زو پیش
گرچه پیش از وی اند زین ره پست / بیشی صفر بیشی رقم است
واسطه کیست پیش پرده سرای / جز از او در میان خلق خدای
گر شریفند و گر وضیع همه / کرم او بود و شفیع همه

فی شرفه صلی الله علیه و سلم

نور کز خلق او مؤثر شد / چشمهٔ آفتاب کوثر شد
پیش آن مقتدای رحمانی / عقل حافظ شد و بپیشانی
قدم صدق یافت نقل از وی / از عقیله برست عقل از وی
در مصالح که مصطفی فرمود / عقل داند که گوش باید بود
عقل در پیش حکم اوست رهی / زانکه زو یافت عقل روزبهی
عقل در مکتب هدایت اوست / زیرکی عقل از ذکایت اوست
من نگردم ز بیم گمراهی / عقل کل را بامر اللهی
عقل داود وار در محراب / پیش او جسته راه گاه و تاب
پیش او عقل قد چنین رود / تو بپای او بدین رود
نقل جان ساز هرچه زو شد نقل / که بایمان رسی بحجت عقل

رهنمای تو را ایمانست / عقل در راه خویش حیرانست
عقل تو در مراتب دل و تن / زندگانی دهات و زندان کن
عقل خود کار رهبری نکند / لیک با دین برابری نکند
عقل فرمان کشیدنی باشد / عشق ایمان چشیدنی باشد
این دو بیرون عقل و جان خرد / این بر آن وان برین نیامیزد
شرع او نور عقل روحانیست / رای تو باز دیو نفسانیست
چون سنان پیش خشم زخم زن / رای را پیش شرع او گردن
هر کجا شرع روی خویش نمود / رای در گرد دست او فرسود
هست با شرع کار رای و قیاس / همچو پیش کلام حق وسواس

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس / رحمة العالمین طبیب تو بس
هر که را آن جمال مایه بود / خرد مصطفاش دایه بود
ادب او به از خصال شما / خرد او به از خیال شما
سخن او برد ترا به بهشت / ادب او رهاندت ز کنشت
بی او گر سر تا پری گردی / خبری زود جوهری گردی

جان فدی کن تو در متابعتش / که نداری سپر معاینتش
او دلیل تو بس تو راه مجوی / او زبان تو پس تو بیهده مگوی
وهم و حس و خیال رهبر تست / زان همیشه قوام بر در تست
مرد همت نه مرد نهمت باش / چون پیامبر نه زانت باش
سوی حق بی رکاب مصطفوی / نرود پایت ار چه پیش دوی
تا قدم بر سپهر فلک نزنی / با وی انگشت بر نمک نزنی
شرع می ساقی شراب ویست / اسم نقش است آفتاب ویست
هر چه او گفت امر مطلق دان / وانچه او کرد کرده حق دان
قول او جسم دان چون قرآن / لفظ او جسم دان چون فرقان
دلبر او در راکه نیرو نیست / هیچ تیمار دار چون او نیست
از کرم نز هوا و نز هوسی / مهربان تر ز تست بر تو بسی
بر تو از نفس تو رحیم ترست / در شفاعت از آن کریم ترست
سوی جان پلید کی پوید / همت او پاک پاک را جوید
پاک شو پاک و رستی از دوزخ / کو رهاند ترا از آن برزخ
باز آن کز حرام دارد خور / دوزخ او را ز خلد اولیتر

گر تو خواهی که گردی او را یار | از حرام و شعاع دست بدار
که خدای جهان با اهل نفس | گفت مولای مومنانم پس
کی شد او را کسی ز بلندی و نور | از زجاجی و از جلیدی دور
ای فرو مانده زار و زار و خجل | در جحیم تن و جهنم دل
غضبت که فرو برد به جحیم | که دهد شهوتت شراب حمیم
که کشد شیر کبر و خوک نیاز | که زند مار حقد و کژدم آز
که شرار غضب شود با شر | که کشد غل و غش ترا بسعیر
از برون سوختت ز غفلت زشاد | وز درون قفل جانت باز ناید
مصطفی برکشان بر رخ | ردا آورد تحیت در دوزخ
تا رهاند ترا ز دوزخ زشت | پس رساند ترا بصحن بهشت
گر ترا دین هست و بینایی | چون ز دوزخ سبک برون آیی
نیست آن رداش هیچ بر خیز | در ردای محمدی آویز
کانبیا نیست احمد مرسل | اولش آخر آخرش اول
انبیاش چو قطره باران | کاول و آخرش بود چو میان
دایه جان بخردی خوانش | دفتر راز ایزدی دانش
چون نیم مرد فرش ایوانش | من غلام غلام دربانش
با حیا هم خوش از فلکم اوست | من غلام ستور چوبک اوست
تا مرا دانش است و دین دارم | دامنش را ز دست نگذارم
پی او گیسوم و پری کردم | بر سر شیر عرش افسری کردم

فی الصلوات علی عز روحه

تا بحشرای دل از ثنا گفتی | همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان مندیش | خور و زندان زبان خود اندیش
دوزخ از نام او چنان برمد | که ز لاحول شیطان برمد
خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش و هر چه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او | گر فرشته است خاک بر سر او
زین در ار عقل هیچ بگریزد | محو پروانه‌اش فلک برآویزد
عقل کل با نعاش چیز نشد | تا نشد خاک کویش عزیز نشد
عقل چون برد مصطفی را نام | نفس کلی کشد زبان در کام
عقل جان زاد دولت احمد | او بقا ساخت از بقای ابد
جوهرش چون ز کان کن بگسست | در کمرگاه آسمان زد دست

ز آسمان گرچه باز از شد — تا زمینش بکرد باز شد
که در آمد بجز محمد حسن — از جهان پیشینه بعالم پر
گفت جبریل بگو شفیع رسل — بر سر چرخ ناز و بر سر پل
شد ز تو بست ز راه حق پویان — آمد تو نازخوی خوش گویان
گفت در گوش جانش حاجب بار — کای شهنشه پر از کلیم بر آر
پنج نوبت زدند بر عرشت — ساختند از جهان جان فرشت

نی به دوشانه صلوات الله علیه

انبیا ز آسمان پیاده شدند — از زمین ساده بسوی پیاده شدند
از پی خجلت آدم از دل و جان — بر درت ربنا ظلمنا خوان
نوح در حصن عصمتت جسته — روح در کابسی میان بسته
تاج بر بر نهاده میکائیل — غاشیه بر کتف دوان جبریل
موسی سوخته بر آذر تو — ارنی گوی گشته بر در تو
تا بنای تو عقد بسته بهم — در عذب خانه عیسی مریم
برگرفته ز عرش پرده نور — بر وهان مانده ای خواجه صدور
منتظر مانده بر بساط زمین — ناطق روح قدس روح امین

شد از تو برخت ذوالنون — آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظر اند — چار پسر شان نوح و خضر اند
پشت داود و قاری خانت — جمله اصحاب کهف مهمانت
مست لقمان بدرگهت برپای — چون سلیمان ترا وکیل سرای
پسر آزر ز دست دوش افکن — پسر مریم است منتظر زن
ایستاده ملک یمین و یسار — با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحق — چون مسیحا چهل شهان آفاق
شده یعقوب مستمند و ضریر — از قدوم تو تیز بین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده — ابن یامین به رخ فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب — رفته اندر درون پرده غیب
چرخ خار الغیب زمین دادند — اختران نورهای دین دادند
از زمان آمدند بهر ثنات — جمعه و عید و قدر و برات
از مکان آمدند قدها خم — مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار — طبق آسمان ز دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو — تخته از سر گرفته عقل از تو

صورتت دیده فروچینا وین   هوس از سر گرفت هوش یقین
نیش گل آب رانی در جویت   عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی   بره و گاو را بقربانی
آمده دست آسمان در کار   گشته انجم کحل ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پای تو در   ز آسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری بسیم مریخ   کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره رامش افزایان   درگهت را ز نیت آرایان
تیر باریک فهم تیز اندیش   با قمر بر درت شده درویش
نعت پیسان و دوازده برج   شده نام ترا خزینه و درج
قبه بر زرق آفتاب زده   راه را جبرئیل آب زده
تا زند خنق زر آسمان نقش   صبح ایمان بسوی مشرق دین
کی توان زد ز روی رحمت و بیم   اینچنین نوبتی بزیر گلیم
چه کنی با نقاب عالم حس   نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بیاقوت گفتن و کردن   گردنان را غلام خود کردن
کافری گشته از قدوم تو دین   کفر کمتر فروشده بزمین

دین و کفر از تو موی و قاردون   دین برون کفر در شکن بدرون
مغز در جان همی کند مویت   سنگ بر دل همی نهد رویت
از تو و لفظ تست گوش بشر   چه عجب زانکه هست گوش از بر
خانهٔ بیخ در که جان دارد   از پی چون تو مهمان دارد
زام تو متفق چهار امیر   مرکز و اخضر و هوا و اثیر
برنه ای شاه عالم و آدم   داغ بر ران اشهب و ادهم
ادهم و اشهب از برای تو است   آن سپر او بن سراسرای تو است
ز اقتلوا المشرکین کمر در بند   از لکم دینکم ولی دین چند
گردن و پشت گردنان بشکن   بیخ کفر از همه جهان برکن
تیغ را لعل کن بخون عدو   قهر چون شوی زبون عدو
از تو ایزد کجا پسند کند   انتظار تو دهر چند کند
قحط دین است برکشای نقاب   منبر ابنیش کن بفتح الباب
در بیابان فرو خرام ازل   آبها مل کن و مغیلان گل
کوه بیضا از خدنگ قاف شکاف   چرخ دوز از سنان ناوک لاف
شرک پر شد هلا هلا کش کن   کعبه بتخانه گشت پاکش کن

مر علی را توان علی فرمای / تا نهد بر عزیز کتف تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند / شرک کفار جمله هلاک کند
تحمل کن تو از زبان پسر ور / بجان در دو گوش کردن جوز
از تو چون گفتی ای زره فرمان / مرده جهل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم / جان و فرمان روند هر دو بهم
هر عروسی که مادر کن زاد / همت حله را بتر اداد
یافت زان پس هزار گونه فتوح / جانش از نعمت و شقاوت روح
هر که گفتی ثناش را چنت / صدق گفتی ولی الله انت
زو گرفتند قوت و پیرایه / خرد و جان و صورت و مایه

فی نعته علیه الصلوة و السلام

بود تا بام آسمان رخش / سایه بخت و پایه تختش
صورتی را که بود اصل فضول / کرد از صورتت طلب مشغول
نیست از عقل آن جهانی داشت / هم معالی و هم معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود / با بشارت رسالت او را بود
در رسالت تمام بود تمام / در کرامت امام بود امام

دین آورده در قدم او بود / غرض حکمت قدم او بود
گشته و زاده از ازل کانش / پدر عقل و مادر جانش
مایه پایه زمین او بود / گوهر شب چراغ دین او بود
منج جمله انبیا او بود / خسرو میر مرتضی او بود
از درون زمینش در اشد باز / پرده دار سرای پرده راز
پس چو آمد ز شاه راه عدم / نور میخواست مصطفی ز آدم
منهج صدق در دو ابرو داشت / درج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل زو گرفت حکمت و رای / سایه از آفتاب پا بر جای
پیش آن کو ز اصل بد خود بود / بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را پست عقل کی سنجد / عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید داند کرد / از تن عقل بر نیارد گرد
جنبت جز شرع را نجانه راز / بر قفا و تقاطر اوست ساز
رخ او سر بان صادق بود / زلفش از زاده منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود / خلق و خلقش وجود آدم بود
غرض ابو د کر دش عالم / خوان او و طفیل او آدم

یافت تشریف سجن ملکوت — نیز تشریف دید زو قوت

زان دل زنده و زبان فصیح — دل او دانش چون دهان مسیح

جمله یاران از او دانش و علم — کیمیا دوخته ز حکمت و حلم

دیده جان پاک آدم او — معنی بکر لفظ عالم او

مرشد عقل سوی طبع از وی — داعی عقل سوی رشد از غی

نقش نامش نگاه دانش و رای — از در غیب و ریب قفل گشای

جان عاقل جهان او و دین — زانش بر جان خویش کرد گزین

خلق بنده خدای و چاکر او — قبله شان او و قبله بر در او

هر که آدم نبود با جانش — عقل او چون گرسنه بر خوانش

طینتی نی از او محترم تر — سایه لکی نی از او مشهور تر

هر که از بهر ملک و ملک بحث — نقش بند هوا نبوده چو خس

از همه خلق و از همه اغیار — چشم بر دوخته چو باز شکار

از پی شرع در جهان خدای — جان خاموش او چنان خدای

هم سپاه از که از احمق — هم دهن بکه صاحب حق

آنکه را از غذای او نور است — از غذای زمانه مهجور است

اخترش قهرمان راه ملک — عصمتش پاسبان شاه فلک

دست کرد و جهان بر آورده — هر چه جز حق همه بدر کرده

ملک و دین را امین و ناصر او — تخت اشراف را عناصر او

منبع رعب در دو بازو داشت — منبع صدق در دو ابرو داشت

در بمصلحت کرم او بست — در طبیعت خدای معظم او است

هر که بگرفت پای اهل بصر — هر گز از دل نیابد اندر سیر

چون سوی راه بخودی پوید — نقش خود زآب روی خود شوید

نزد آن خواجه جهان بنهفت — بشد و دید و باز گشت و بگفت

تو چنان رو که شیر در بیشه — وآن چنان رو که در دل اندیشه

مجد او آسمان جان ملک — شرفش پاسبان بام فلک

فی بعثه و ارساله علیه الصلوة و السلم

از خدای آمده بر جاست — برسالت بشیر و بیر است

بخودی تخت و بی کلاهی تاج — لشکرش رعب و مرکبش معراج

سیرت و خلق او مؤکد حلم — خرد و جان او مؤید علم

شد جبریل در هوا فتش — بدوی صورت از مراقبش

از گریبان بعثت سر بر کرده
دامن شرع پر ز گوهر کرده

کرده پیشش نثار در محشر
هشت حال عرش و هفت اختر

زحلش کرده زیر پای نثار
همت و فکر و حفظ و ذهن و وقار

مشتری جانش را سپرده عطا
صدق و عدل و صلاح و دین و وفا

داده مریخش از برای خطر
مجد و اقدام و زور و عزم و ظفر

شمس پیشش کشیده بهر جمال
رفعت و نعمت و بها و جلال

زهره بر روی فشانده از پی نور
زینت و خلق و مهر و ذوق و سرور

برده پیشش عطارد از معلوم
فطنت و حکم و نطق و رای و نجوم

داده بر روی قرار جرم قمر
سرعت و نشو و لطف و زینت و فر

آن با برار عنصر و مواد
بر سپهر چار سوی کون و فساد

در جهان خدای در دین
ما نو زین بروی او دیم

لاجرم در جهان کن کنش
شد تنک از جمال او کنکش

برگرفته بفضل بی یاران
گله از تارک وفاداران

همه را در طرب طلب کرده
بر اعاقشان ادب کرده

بوده یاران او ز روم و حبش
با صهیب و بلال عیش خوش

بوده اصحاب صفه یارانش
همچو ابری که عفو بارانش

راعی اندر قیامه شان او
او همه گشته تا همه شان او

وان کسانی که پیش خوان بودند
مغز دل دیدگان جان بودند

مغز را صدق داد و دل را عدل
دین را شرم داد و جان را بذل

دل ز خشمش ز راه تف و عنف
خلق خلقش ز بهر عز و شرف

نیک را بد نکرده بهر که خود
وانچه بد را از او بیابد به

جان فدا کرده بهر یزدانرا
اهل تو تا بگفته نادانرا

نفس شر کرد دوستان بر تخت
قفس جان دشمنان بکجت

طاق در مهر بی نیاپی او
طوق داران پادشاهی او

طوق دارانش از ولی و تقی
متمسک بعروة الوثقی

جمله یارانش جان فدی کرده
لفظ او روز و شب غذی کرده

جاه او هم رکاب علیین
دین او هم عنان یوم الدین

کرده بر روی کشتگان نیاز
در درون قیامت باز

از درون و برون بلطف و بیان
بسته بر دیو در بچه جان

بوده در بندگی بخاطر و رای
سرو آزاد چو یار خدای

چشم دین روشن از بینائیش بود
نور خورشید از لقایش بود

بذل خون ز بهر سر و تنش
دین روان کرده در یکاد و بیش

کرده از بهر طفل شیر فنان
دایهٔ طبع را سیه پستان

از خرد سوی جان زیرک و عز
مرگ را دو دست ردی کرده چو عز

چون درخت بهار لطف قدم
آتش فرو ناز کیش برد و بهم

شمع بود آن همای فرخ تن
از درون سوز و از برون خنده

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش روی
در ترنم تبارک الله گوی

بر زبان حکم چون شهان کرده
بر زمین نان چو بندگان خورده

نان جو خورده همچو محتشمان
پس کشیده ز حلم بار گران

صد هزار آه از وشن آهی
ز الف بوده در میانه تهی

جز از و پس ندیده از بشری
در طلب گاه خنده گاه گری

جبرئیل آمده ز سدره برش
بوده سوگند صبغت حق بر سرش

خلق او زیر این سراپرده
زخمها خورده رحمها کرده

سالها زیر چرخ بی مدنیه
ناگوار از خورد جانش همی

گلک شکر داشت با خود از دل خود
زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد
ناگوار از چه کی زیان دارد

بوده بحری همیشه محرابش
آتش عشق لم یزل آبش

اندران نی که راه دریا باز
صد هزاران نهنگ در دم خوار

چون دم از حضرت بجوز دی
آتش اندر همه وجود زدی

خود جهان حلقهٔ طفیلش بود
انس و جن کمترین خیلش بود

ماه راهش خسوف نپذیرد
شمس شرعش کسوف نپذیرد

برتر از فرش و عرش قدرش بود
قبهٔ عرش زیر صدرش بود

در ره مصطفی ترا ذی نیست
برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد عز و نور در عهدش
پای بسته بمانده در عهدش

گر گشاید چنبر افلاک
شرع او را از آن نیاید باک

اسپ گردون بماند از ناورد
نفرش شرع از کمید گرد

طوطی جانش چون قفس بشکست
رفت بر فوق جبرئیل نشست

زانکه در پیش داشت راه نهفت
زان همی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت و خلوت
سیر بود از سرای پر آفت

از پی جود تو برای وجود — صدر او آب نخل برده ز جود
حکم او همچو حکمتت روان — عمر او همچو دولتت جوان
همتش هم صلاح نخل نشاز — خلق را نیش بخش نوش گوار
زان درختی که باد تحلیلت — شاخ تنزیل و میوه تأویلت
شمع را ساز و سوز داده چو تاب — خاک را آب روی داده چو آب
دین او در جهان رفیع شده — از پی امتان شفیع شده
تا نیفتد ز پیلبان تنور — هرچه خواهند زو دگوید گیر
بخت او چون بهار سرو خزان — خردوش چون شکوفه پیر و جوان
مولدش بر دعای مظلومان — موردش بر قضای معصومان
زو فلک وار مسجد مؤمن — زو کنشت و کلیسیا ایمن
از همه بیخ بوده از سر جد — همه عالم ز پای او مسجد
بوده پاکیش باطن و ظاهر — خاک عالم در اش طاهر
اول روز دین شهنشاه او — آخر روز دهر دلخواه او
شرعش اندر بصیرت و احسان — برترست از قیاس و استحسان
سنت دود اصفیا ز گلش — معنی نور انبیا ز دلش

فی فضیلة علی سایر الانبیاء و جبریل علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت — با هزاران جلال و عزت رفت
چون بر رفرف رسید روح امین — جست فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش — بازگشت و بماند محرومش
گفت تا اکنون تو خود بخرام — که مرا پیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد — با ملایک همین حکایت کرد
گفت کز عجز باز گشتم من — تا بگردون ز گشتم من
چون ز کونین بر نهاد قدم — حد ما را نماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را — مشکلش بود چون عبث ما را
سایل او بود و من و را مسئول — هر دو همراه حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید — من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین — هر دو گشت دوخته عینین
گفتم از زین پس سوال کند — هرچه گوید مرا زوال کند
حد ما را جواب آسان بود — لیک جان از قدم هراسان بود
بیخبر بودم از حدیث قدم — گشت ما را ضعیف پر ز قدم

پس ازانم نماند تاب جواب / گشت ازان حال کار من در تاب
او برفت و بدیدش آنچه بدید / گفت با حق سخن جواب شنید
من زبان دیدم و ندانستم / باز ماندم شدم زبان بسته
پس ازان مرا مجال نماند / هذا ما زبان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم زان راه / که نبودم ز حال راه آگاه
زان مقامی که من بماندم پس / نرسد هیچ وهم و خاطر پس
چون کسی رفتنش فراز آمد / بسوی حضرتش نیاز آمد
جان و دین بر پرید و جسمی ماند / معنی شرح رفت و اسمی ماند
جان او با دلش بعلیین / تن او با تنش رفیق و امین
روز و شب سال و ماه در همه کار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بود خود با رسول پیش از پیک / صدق صدیق را سلام علیک

ذکر الخلفاء الراشدین و الوزراء المهدیین رضوان الله علیهم اجمعین

چون نهفت آفتاب دین در غرب / کرد ماه خلافت آخر جرب
آفتاب کرم چو در دربست / قمر ناچار کمر دربست
خوابه با حسان و با اخلاص / جانش آزاد کرد مجلس خاص

از زبان صادق و ز جان صدیق / چون نبی صادق و چو کعبه عتیق
در سرای سرور مونس و یار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده از پاشته طریقت سای / پیش جان رسول پا را فنای
همه خویش کرده در کارش / همه او گشته بهر دیدارش
بوده بازار عشق پرور دیش / همره و هم خراج و هم دردش
حرف بگذاشته چو دل نخش / پوست نفکند همچو مار تنش
صدق او از پی سلامت راه / بوده سالک شناس و کاه گاه
بوده بر شهره امانت و صدق / قدم صدق او بمقعد صدق
بر فشانده به تیغ عقل بوی / در قدوم رکاب مصطفوی
از نبوت بجای داشتن / هم چو یرن هم رسپا تنع
در مشورت وزیر پیغمبر / وقت خلوت دبیر پیغمبر
انس بادی گرفته روح رسول / زانکه بد فارغ از طریق فضول
جان فدی کرده بود در دین / زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود انتظار حشر و شرع / بر دلش تافت نور و پرتو شرع
سوی دل مصطفای آزاده / صدق او را دریچه بگشاده

سوی میدان سپر چپر او ... همه درها ببسته جز در او
هیچ آیت نزد بی دانشش ... هیچ ایمان پذیر چون جانش
پیش دین هم چو گوش او بوده ... حلقه در گوش گوش او بوده
گر نبودی گوش را دادی هوش ... کس نبودی زبان دین را گوش
حد صدقش بگوش مرد دستور ... کرده او راز غول راه دور
قابل صدق و قایل ایمان ... قابل علم و حامل قرآن
درد دل را بسینه درمان او ... جان دین را بخت جهان او
آنچه بشنید زود باور داشت ... شرع را همت عضو در خور داشت

فی تفضیل ابی بکر علی کافة الناس

دل احمد ز کون بود نقط ... آدم و جسم انبیا بر خط
آنچه خط داین بودند ... همه بر خط جان نبودند
آنچه گفت احد آن رسول گزین ... اول الخلق آخر البعث این
زانکه اول نقط بد و پس خط ... خط دوم خلق بود بعد نقط
جان بوبکر خلق اوسط بود ... ز خط بد خلق در خط بود
هادی راه دین بود او را ... هیچ جمعیتی نبود او را

گرچه اصحاب کهف از پی راه ... جمله گشتند از آن عمل آگاه
زرق و تلبیس و مکر دیانوس ... گشت معلومشان که مست فسوس
آنک از کرده زبان باشند ... کی خدای همه جهان باشند
با سه یا پنج با که هفت بدند ... بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سگ متابعت بنمود ... تا از آن یک قدم وراه بود
کا بوبکر خود بند جسمی ... از هدایت بیافت او همی
لفظ بشنید چو در زبان بشنید ... در شب معراج راه راست بدید
بی یکی لفظ وی بداد قرار ... گشت از اصحاب از دو شش هزار
لاجرم در میان داین بود ... سینه زبان مرد را نداز بود
انبیا بر خط و رسول نقط ... جان بوبکر در میانه خط
صد هزاران ز رحمت و رضوان ... از سپیای بجان او برسان

فی حق صحابه و قرابه رضی الله عنهم

چون زدی کوس شرع روح امین ... چشم بر گوش او نهادی دین
بعد از و جان شاه بسته ... از دو آن دل نبود چون بسته
قد او در رضای یزدان بینی ... جیب پیراهن مسلمانی

بوده چندان کرامت و فضلش   کالوالفضل خواند ذو الفضلش
جز عطیت نبوده حاصل او   تا چه دل داشت یا رب آن دل او
کلم من ذی الذی شنیدی بگوش   زده در پیش کلم خانه فروش
در یکی دفعه گاه ایثارش   داده بد چل هزار دینارش
داده اسباب و ملک سهل و سلیم   کرده بهر خود اختیار گلیم
از دریچه مشبک ایمان   در تماشای روضه رضوان
صدق را زیب و نقش زیب و فرش   درد او مرهم دل و جگرش
گشته پشمینه پوشش روح امین   از پی درد او بحلقه دین
تخته بشکسته ز بهر شرع رسول   از الف بی وتی عقل فضول
چون کمال و جمال او بشناخت   همه خویش در رهش درباخت
دایه دین لا یجوز و یجوز   سیر شیرش نکرده بود هنوز
که همی کرد بهر دمسازی   جان او با صفاش دلبازی
صدق او مهتر بان ایمان بود   مصطفی هرچه خواست آن او بود
دین چو شمع و مصطفی جانش   جان بوبکر بود پروانش
خورده در دین حق خبر براد   یافته روز کین ظفر فراد

بخلافت چو دست بردن کرد   روده اهل رده را خون کرد
سال و مه بوده در مراقبتش   جان فدی کرده در موافقتش
جسد بوبکر بود دین را جاه   دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
آن یکی او همه چو جوهر عقل   آن خداوند دین از سر عقل
سوخته شاخ غارت و عادت   کشته نخ ارادت و رتبت
ملک افتاده را بجای آورد   ملت رفته باز جای آورد
چون شد او خواست شد زکوة نماز   بهم آورد هر دو انرا باز
تازه زو شد زکوة و فرض صلات   رکن اسلام شد مصون ز آفات
برگرفت از نبوت او تاوان   شرک و شک از دریچه ایمان
عالمی قصد کافری کرده   او نبوت پیامبری کرده
صورت و سیرتش همه جان بود   زان ز چشم عوام پنهان بود
چشم مؤمن جمال او بیند   کور بر کی چهش نکو بیند
جان پر کبر و عقل پر کبرت   کی نماید جمال بوبکرت
تو بدین چشم مختصر بینش   چون توانی بدیدن آن دینش
چشم بوبکر بین ز دین خیزد   نه ز رقص و هوای کن خیزد

صور صدقی مستش خواند | رافضی قدر او کجا داند
ای ندانسته صدق بوبکری | تو چه دانی صلاح بی‌کمری
رافضی را محل آن نبود | وانچه او ظن برد چنان نبود
تو چه مرد علی و عباسی | مصلحت را ز جهل نشناسی
آنکه ابلیس وار تن بیند | همه را همچو خویشتن بیند
او چه داند که تابش جان چیست | چه شناسد که مرد ایمان کیست
آنکه جان بهر خاندان خواهد | کی علی را بجان زیان خواهد
از برای فضول بدبختی | بار خواهد ز بغض چون تو علی
آنکه نستد ز حق حلال ملک | کی بجو دوره و بجرم ملک
گر نه جانش لطافتی بودی | ورنه صدقش خلافتی بودی
مصطفی کی بدو سپردی ملک | باز حیدر چگونه بردی ملک
آنکه جان از ضعیف بستاند | سگ کی از بیم عدو فرو ماند
آن علی کو کشد ز اعدا پوست | با چنین دشمنی نباشد دوست
تو بدین ترهات و نزل و فضول | مر علی را همی کنی معزول
گر دلا من بود روا نبود | بخلافت تنش سزا نبود

ور بود عاجز و جبر بود | پس منافق بود نه حیدر بود
مصلحت بود آنچه کرد علی | تو چرا سال و ماه در جدلی
شد چو شیر خدای حرز نبی پس | رخت بر گاو بر نهد ابلیس
تا علی خود چو تو ولی چه کند | در هوا و هوس علی چه کند
از بد و نیک بد گزین کردن | زشت باشد حدیث دین کردن
برگذشت او ز مقتدای قدم | در رسید او بمنتهای کرم
پیش او رفته اند تا درگاه | حور و غلمان بجعد و گیسو راه
رافضی را فکند در گردن | چنگ مرگ و جنگ جان کندن
بر براتی که مصطفی پرورد | رافضی را نیز چه داند کرد
بوده بوبکر با علی همراه | تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتای | بر ابابکر باد و شیر خدای
صورت صدقش از دریچهٔ فضل | دید فاروق را بعلم و بعدل
نقد علم عمر ز بی‌کمری | ز آینهٔ صدق دید بوبکری
کان اسلام و زین ایمان بود | صدق او عدل و عقل را کان بود
وین بوقت عتیق بود ملال | پس بفاروق یافت عز و جلال

ذکر امیر المؤمنین عمر الخطاب رضی الله عنه

آنکه طه طهارتش داده … وانکه طاسین امارتش داده
دین نهاده برای فرمان شاه … پای داسپی ز طاوها در راه
داده صدقش بجیب طای طلب … بسته پایش بشق های هرب
روی پس آورده سوی بهتر خویش … ظفر قواطیس قواکنان در پیش
دیده از طا همه طهارتها … کرده از ها همه امارتها
عمری عمر خود بغشا مع … عمری رفته زود و حق نا مع
شاهد حق روانش در خفتن … نایب حق زبانش در گفتن
کرده در عز دولت سرمد … عمری را بدل بعمر ابد
بوده پیر عمر شهنشه دین … جان فدی کرده مال در ره دین
از پی دیو دور مانده او … سایهٔ او بسیلی خانهٔ او
گر نخفتی روانش شاهد حق … ور نگفتی زبانش ناهد حق
کرده بر چرخ دین بنور یقین … طاوها ماه چارده در دین
کرده بهر رسول یزدانش … حسبک الله ردیف ایمانش
درّه دین ملک باغ ازوی … باغ فردوس را چراغ ازوی

زده عقلش درین سرای مجاز … آتش اندر سلیح خانهٔ راز
از پی حکم نافذش بشتاب … نامهٔ او بخوان آب جواب
کرده پیوند تن خویش از برگ … دیده زان برگ دیو آزش مرگ
بهتر از هر زبان زبانهٔ او … سر ابلیس بر پستانهٔ او
دیت بسته ز خشم تیش تلبیس … کوی کرده ز کوی او ابلیس
کرده تلقین بی ضرورت را … سوزنت سنت اهل صورت را
از پی مومنان بتیغ و کمند … خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راح سرمستش … امر حق داده دین در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار … گل پیاده بماند و باده سوار
تیغ شاهان ز پس خطری … بود کمتر ز درّهٔ عمری
خانهٔ یزدجرد کرد خراب … کرد تاراج جملهٔ آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او برکند … کفر را دست و پای کرد به بند
روی چون سوی احتساب آورد … گل چو پیل پای در رکاب آورد
نفس حسی ز نفث بد بجست … عقل انسی ز چار میخ برست
شد از غیرتش و زیشم زن … زن مرو زن بر پشم زن

درّه دارا از پی اقامت حد   درّهٔ احمد از برای احد
دزد را برای مستوری   زده دزد چو بد مستوری
خانهٔ بی خراب گشته ازو   زین زمین آب گشته ازو
زان سر درین خلافت حق   حکم حق کرده در ولایت حق
عقل او بود با قضا همبر   حکم او بود تیز رو چو قدر
پیشه برگور کرده همچو حرم   گوی بر مرغ کرده پیشوا رم
کرده از امر او بد بستوری   از همه ناپسندها دوری
بر بزرگان چو حکم دین راندی   چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زهرهٔ او برای رستاخیز   بوده چون زین حیدری انگیز
بوده در زیر نور پیش از نشر   عدل او زایت ترازوی حشر
بوده جانش معانی انصاف   مایه و پایه اش نبود گزاف
حبذا عدل او و شوکت او   خیره از روزگار دولت او
کرده کم پیش شمسی و قمری   متساوی خلافت عمری
عجم و شام را بپاس و داد   چون دل و دست طبع خویش گشاد
بصلابت گشاد شام و عجم   بستد از روم حل و زر و درم

سعد وقاص و عمر معدی را   آن دو آزاده آن دو هادی را
بعجم هر دو را فرستاد او   بدل ظلم دادها داد او
در نهاوند چون قوی شد حرب   کفر و اسلام در شدن در ضرب
او بنوط کیاسه از پس درد   آنچنان خدعه بجای آورد
حیلت کافران بدید از دور   بفراست بدان دل پر نور
روز آدینه بر سر منبر   گفت یا ساریه ز خصم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر   حیله کردست حمله بر در کفر
سعد وقاص لفظ او بشنید   وان کمین گاه کفر حیله بدید
کوه بشکافت سعد و عمر او از   بشنیدند و فاش گشت آن راز
زان کمین گاه شان شدند آگاه   باز گشتند زان مضیق براه
کافران زان نهیب گشته شدند   هم بیدگشته زار و خسته شدند
صد ترحم ز ما درین ساعت   بر روانش رسان بر از طاعت
ملک را در امان و در ایمان   بوده فرزند عدل او عثمان
بعز شد در شریعت باز   بعز گشت عمر ملک دراز
از عمر یافت دین بها و شرف   امت دین راش گزند خلف

پیش دین بود چون پیر عمر	بود در شرع راهبر عمر
چشم او روشنیست در محشر	بجدای رسول خیر بشر

ذکر امیرالمؤمنین عثمان بن عفان رضی عنه

گاه با عمر و نقص کرده پدید	چون بحیدر رسید خود برسید
آنکه بر جای مصطفی بنشست	بر لبش شرم راه خطبه ببست
چه عجب داری ار کند پیر	شرم عثمان ز رعب پیغمبر
آن زگفتن نبود بود از شرم	زانکه دانست جانش آن آزرم
قفل کانجا رسید سر بنهد	مرغ کانجا رسید پر بنهد
عین ایمان که بود جز عثمان	حجت این کالحیا من الایمان
دست مشاطه سپند بیخ	گل شرمش کشید در دو رخ
دایم از شرم صدر پیغمبر	ژاله و لاله بار رخش همبر
شرم او را خدای کرده قبول	شد خشنود از و خدا و رسول
مدد از خلق جیش عسرت را	مدد از مال جیش عسرت را
از پی ساز مصطفی شب و روز	بوده منفق کف دفاق سوز
بدل عدل سرو آزادش	بدو چشم چراغ دامادش
کرده در کار ملک و ملت ملک	در قرآن کشیده اندر سلک
دل و جان از عقیدت عثمان	ساخته رحل مصحف قرآن
سیرت و خلق او موکد حلم	خسرو جان او مؤید علم
صورتش خوب و نیتش کامل	قابل صدق و عالم عامل
علم تنزیل مر ورا حاصل	دل او پیشه وحی را محمل
عاشق شکر او لئیم و ظریف	جود او گفته وضیع و شریف
هم ز اسلاف بهتر آمد او	در تبار شرف بر آمد او
دل و چشمش ز شوق در محراب	چشمه آفتاب و چشمه آب
در قرائت همه ثنا و ثبات	با قرابت همه حیا و حیات
بذل او شد ملت نبوی	شرم او روی دولت دوی
دل او با سنن موافق بود	نور جانش چو صبح صادق بود
شرم او کار ساز خویشاوند	گرچه بد بوده او رحم پیوند
سر او عمر عاص داده بباد	سر او پیش دشمنان بنهاد
او ذوالارحام را گرامی کرد	طلب مهر و نیکنامی کرد
از دل خود که بدشان کرد	کینه را اصل آب و گلشان کرد

دل صادق بسان آینه ایست / راز ما آن معاینه ایست
دشمنان را چو خویشتن دانست / بی غش و بی خلل از آن دانست
بود وی با محمد بو بکر / همچو بو بکر بی بد و بی مکر
بدگرایی بسان فرزندش / غاشیه خویش کرد و پیوندش
آنکه بو بکر را چو جان بودی / کی بغض زد او زبان بودی
دشمنان ساختند حاملها / تا بدید آورند عیلها
هر که او بد دلست و بدکارست / گرچه زندست کم ز مردارست
بدگری کار هیچ عاقل نیست / دل که بر غایبست آن دل نیست
خائن از کفر و دونهارست / از حقود و حسود بیزارست
شوخ چشمی زبان ایمانست / شرم دیده زبان ایمانست
در روی عقل راست هیچا هیچ / چشم ایمان درو نبیند هیچ
قابل آمد چو آینه ایمان / پیش او بد همان و نیک همان
بد را همچو نیک برگیرد / دیو را چون فرشته بپذیرد
نه ز توحید بل ز شرک و شکیست / گر بنزد تو دین و کفر یکیست
عقل جز نقد خیر و شر نکند / ورنه توحید به بستر نکند

دل ایمان چاشنی شناس که عز / هیچ باطل نکرد حق هرگز
روی آینه زدوده چو زنگ / زنگ بپذیرد و نگیرد رنگ
هیچ کژ هیچ راست نپذیرد / راست کج را براست برگیرد
فتنه زاکه خاست در قبه اش / از ذوی الارحام بود و از عصبه اش
آن نه بر وی بود فتنه و کینه / زشت زنگی بود ز آینه
خلق عالم هر آنکه نیک و بدند / همه در جستن هوای خودند
خلق را آنچه حالی اندر پسند / شرم و ایمانش عذرخواه بسند
او همه نیک بود و نیکی یافت / سوی یاران خویشتن بشتافت
آن جهان را برین جهان بگزید / زانکه خود نیک بود و نیکی دید
زان چنان خون که خصم از وی آخت / فسیکفیکهم خلوتی ساخت
وای آنکس که سعی در خونش / کرد و این خواست رای وارونش

ذکر امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی [illegible]

بعد عمر و حیدر کرار / گشت بر دین مصطفی سالار
ای سنائی بقوت ایمان / مدح حیدر بگو پس از عثمان
آن ز فضل آفت سرای فضول / آن علم دار و علم دار رسول

آن سرافیل سرفراز علم / ملک الموت دیو آزار علم
آن فدی کرده در ره تسلیم / هم پدر هم پسر چو ابراهیم
حکم تسلیم را خلیل بشرط / در که شرع را وکیل بشرط
بشنیده ز مصطفی تاویل / گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش / شاد ز مهر او گشته وی شویش
آنکه در شرع تاج دین او بود / وانکه در دین حق گزین او بود
شرف چرخ تیزگرد او بود / در حدیث و حدید مرد او بود
باغ سنت بامر نو کرده / هرچه نورسته بود خو کرده
هر عدو را که در فکند از پای / نام بردستش و ز بهر خدای
هر که از بهر برده و برده / خصم را خصم خویش ناکرده
از در کعبه کل برآور فن / در دین را نگاه دار فن
هرگز از خشم هیچ سر نبرد / جز بفرمان جبار بر نکشند
هر که ناطق نبود قابل او / وانکه قابل نبود قاتل او
کرده از دشمنان دین چو سحاب / خانه زینب را بخون سیراب
کنده زور رستمش چه دکام / در علم و عمل بدو پیوستن

چیر از تیغ او خراب شوم / سرابش همه سراب شوم
بدو تیغ او ز ذوالفقار و سنان / کرده یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ کشتن در عالم / شرع را کرده همچو تیر و قلم
نور علمش کشتن کوثر / باز تیغش کشتن کافر
هم مبادر بعلم و هم بامید / هم مبارز چو شیر و چون خورشید
هم نبی را وصی و هم داماد / چشم پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر درونت شکیست / کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست
چشم اعمی چو کرد ملت کور / پیش چشمش چه زمرد و چه بلور
گرش گوش فتنه از کو پیش / کرده فتح و ظفر زمین بو پیش
دل و بازوش را زدین بحشم / دست مردی و پای مردی خشم
آمد از صدر جبرئیل امین / لافتی کرده مر ورا تلقین
ذوالفقاری که از بهشت خدای / بهر بستاده بود شرک زدای
نه جگر بود و اعینه مردیش / نه ظفر تا عش جوانمردیش
آنچنان آخته زبانی کین / هیچ تیغ تاوان بر و نبوده ز دین
چون نه از خشم بود از ایمان بود / از کافر کشیش یکسان بود

در صف رزم پای او محکم / ور پی مرد جان او بی غم
زور او بت شکن ز روز ازل / دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین به تیغ و قلم / با شجاعت سخاوت اندر هم
خوانده در دین ملک تمامش / هم در علم و هم علم دارش
جان آزادمردی و تن دین / خیر و سنت و تهمتن دین
شرف ملک و دایه دین او / صدف در آل یاسین او
آل یاسین شرف بدو دیده / ایزد او را بعلم بگزیده
نایب مصطفی بروز غدیر / کرده در شرع خود مر او را میر
قابل راز حق زبانت او / مهبط وحی حق امانت او
هر قرآن بخوان بود بدل / علم دو جهان وراش حاصل
نقش نفسش کشف تنزیل / جان جانش چشیده تاویل
عرضه کرده بران جمال و سرشت / نفخه نفحت روز نشست بهشت
جسمها چشمها ز دیدارش / سمعها شمعدان ز دیدارش
تیر او تیر چرخ را پایان / بوده خانه و بال را چو کمان
مرکب کان دل و زبان بودی / قطعت تیر چون کمان بودی

بفصاحت چو او سخن گفتی / هستی زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغامبر / عنف او عنف شیر شرزه نر
هر که دیدی حسام او مسلول / نفی گشتی بر او ظهیر حلول
سپر بدعت بزد به تیغ زبان / روی سنت بشست ز آب سنان
بهر او گفته مصطفی اله / کای خداوند وال من والاه
کرده از لعل و در کرامات را / پر گهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر / درج هر یک سخن چو درج گهر
محرم او بوده کعبه جانرا / محرم او بوده سر قرآنرا
این برهنه شده ز رحمت و ظفر / وان برون آمده ز پرده حرف
تا بدان حدتش بکرم بود / او کشف مرد را مسلم بود
حرمت دین چو طرف جانش داشت / زحمت حرف پیش او نگذاشت
کاتب نقش نامه تنزیل / خازن گنج خانه تاویل
علم او را که صحن کردی موم / بوده چون محرم و عرب محروم
عالم علم بوده و بحر هنر / بوده چشم و چراغ پیغامبر
هر که جستی مخالفت در دین / کردی او را بزیر خاک دفین

بحر علم اندرو بجوش شجاع
جاه را بر ستیغ دین

رازدار خدای پیغمبر
رازدار پیمبرش حیدر

حیدری کش خدای خواند شیر
کی زدی بر معاویه شمشیر

شیر روباه را نیازارد
لیک صد گور زین نگذارد

عقل در آب روش آغشته
سهو در گرد دینش ناگشته

لفظ قرآن چو دید در روشش
خویشتن جلوه کرد در پیشش

ذات باری از آن ستم دین
آتش‌ها دین ناپرستیدن

کرده از رمزهای عقل انگیز
طبع و بازار چشم و خاطر تیز

مصطفی را مطیع و فرمان بر
همه بشنیده رمز دین پیمبر

عشق را بحر بوده دل را کان
شرع را دین بوده دین را جان

نام او کرده در ولایت علم
علی از علم و بوتراب از حلم

فضل حق پیشوای سیرت او
خلق او عزت عشیرت او

دیو گریان در اطاعتش
عقل خندان در متابعتش

کدخدای زمانه چاکر او
خواجهٔ روزگار قنبر او

بازداشته بی جهان نوی
در دل نفس نقش راز نبی

دوستش توحید جان پرستش بود
پید اسلام تیغ و دستش بود

کی شود آنکه ماه دین با او
تیغ را تابع شریعت او

از پی سایلی یکی دو رغیف
سورهٔ هل اتی ورا تشریف

مرد را عقل رای زن باشد
پنبه فال گوی زن باشد

مرتضایی که کرد یزدانش
همسر جان مصطفی جانش

در سفر پیش آن قوی ایمان
بوده چون لاشهٔ دبر دبران

هر دو یک قبله و خردشان دو
هر دو یک روح و کالبدشان دو

هر دو یک دُر ز یک صدف بودند
هر دو پیرایهٔ شرف بودند

دو رونده چو اختر گردون
دو برادر چو موسی و هارون

در منظوم‌ها و ثنا کانش
لوح محفوظ مصطفی جانش

سایهٔ چاکرانش از ره علم
قدم عاشقانش از سر علم

با کسی علم دین نگفت استاخ
زانکه دل تنگ بود و علم فراخ

سایلان را به آشکار و نهفت
جز به اندازه علم شرع نگفت

در خیبر بکند زوج بتول
در دین را بدو سپرده رسول

چون توانست چاه کفر انباشت
چاه دین هم نگاه داند داشت

قوت خشمش ز نوبت نماز   داشته چرخ را ز گشتن باز
تا دگر بار برنشاند زین   جز تو چرخ را تهمتن دین
همتش سعنه وجود نبود   کار او جز بجود و جود نبود
چرخ را رهنمای حلم او بود   شرع را که خدای علم او بود
حلم را کار بست روز جمل   عفو کرد از عدو خلاف و جدل
باز با خشم خویش در صفین   با عدو کار بست رای زرین
تا بنگاه و علم حیدر را   ز ره سنت پیمبر بر
در سرای فنا و کشور دین   حیدر ملک بود و گوهر دین
در قیام و قعود عود او کرد   در میان سجود جود او کرد
خاتم اینجا بداد و بر در راز   ملک آنجا جز او که بستد باز
نفس او را چو دیو چاهی بود   چرخ او را رسن الهی بود
تیغ و خشمش منیر بود و منیر   بحر حلمش غدیر بود و غدیر
چون بمود او دشمنان ز ندان   تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
تاج حلمش گذشته از پروین   تخت علمش نهاده بر در دین
او توانست خشم را مالید   لیک خصمش بدرد می نالید

خشم با رای خویش باز نگرد   جز بدستور هیچ کار نکرد
گر نه تو چو جنبیان کردی   روم چون موی زنگیان کردی
گر سپری بزدی از دو زبان   اول این سپر بدی آخر آن
نایب کردگار حیدر بود   صاحب ذوالفقار حیدر بود
هر دو کینش دلیل منبر و دار   حلم و خشمش قسیم جنت و نار
آب رویش ببرد آب ملک   باد عنفش نشاند تاب ملک
گرد چون کرد تا وشش پرواز   دامن کوه را گریبان باز
شیر یزدان چو برگشادی چنگ   شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
خنجر چون زخم تیغ و دستش دید   جان بساعت ز جسم او برمید
ذوالخمار از نهیب شمشیرش   دید بر جان خویشتن چیرش
پیش تیغش پلنگ و نام نبرد   هیچ مردم کجا نمودی مرد
اندرین عالم و در آن عالم   اوست با کان علم و بار علم
دیده چون دید خلق وجود علی   مشک خون شد دگر ره از خجلی
خلق را قهر دیو چاهی بود   چرخ را روشنی الهی بود
مرد کوتاه داشت تا شست   از برون دست و از درون با ...

بر قلیلی ز قوت قانع بود / نفس را بر حرص و جهد مانع بود
او نبود آن اسد که رنگ خلوق / کردی او را درین کهن صندوق
چرخ تیری ز خاک رهگذرش / غمزه اسپی و عاشق نظرش
او ز بهر کمال سپید بندی / وز برای جمال خرسندی
خوان برکند پری و پسری / سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از زرد و سرخ نکشید / مرد را سرخ و زرد نفریبد
جان حیدر در آز ناویزد / شیر از آتش همیشه بگریزد
حکم و عشر بابت علی نبود / شیر را بت ز بد دلی نبود
عالمی بود همچو نوح استاخ / عالمی بود همچو روح فراخ
دل او عالم معانی بود / لفظ او آب زندگانی بود
بود پیوسته در عقیله و میل / تا کی تا بد ز چشم عقیل
دل او را چو رای برهان کرد / چرخ را شرع تنگ میدان کرد
عقل او با بتول در سلوی / بود در زیر پایهٔ طوبی
تنگ از و شد بد جهان سترک / که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

صفت حرب الجمل

در جمل چون معاویه بگریخت / خون ناحق بسی بخیره بریخت
شد هزیمت بجانب بغداد / دست بگشاد بر بد و بیداد
سر احرار حیدر کرار / سر فراز مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه بگسیخت / یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن پیرزن را پی کرد / خان و مان معاویه طی کرد
هودج زن بخاک پی بنهاد / از خجالت نقاب رخ بگشاد
گفت بد کرده ام امانم ده / در ترحم کنون زمانم ده
خواند حیدر برادرش را زود / جمله احوال او را نمود
رفت و آن محمد بوبکر / آن همه صدق و فارغ از بد و مکر
بس براخت تیغ تا بزند / گفت حیدر مکن کس این نکند
عفو کن تا بسوی خانه رود / بعد ازین کارهای بد نکند
برگرفتش محمد از سر راه / جمله لشکرش رکاب آگاه
سوی کوفه رفت و بفرستاد / در تواضع محمل او بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر / رفت زنی که جفت کرم و زحیر
عاقبت هم بدست آن باغی / شد شهید و بکشتش آن طاغی

آنکه با جفت مصطفی زیبان — بد کند مرد را برد بجوان
چون ازین گشت فارغ آن نامرد — قصد جان امیر حیدر کرد
تا برآورد ازو بجهد دمار — تو برین شخص را برد مدار
چه پسندد اگر بد و بد کرد — آن بدی دان که جمله با خود کرد
چه زیان آفتاب را از ابر — کی شود جفت با مسلمان گبر
او ز خصمان چو نام بود از ننگ — او ز مردان چو لعل بود از سنگ
زان ازو خصم او فروتر بود — که خضر در امام حیدر بود
مرد را چون ز پس بود خورشید — سایه پیشش کند برو جاوید
او امام ضیا کند هستی — سایه زان پیش او دوید هستی
او چو خورشید بود و خصمش میغ — میغ کوتاه کرد ازوی تیغ
او ز خصمان سپر نیفکندی — حلم را کار بست یک چندی
خصم را روزی چند مهلت داد — لاجرم خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو حرب در پیوست — گرم شد کارزار دست بدست
زود عمار یاسر آمد پیش — که فدی کرد خواهم این سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آرید — ور شوم کشته زن انگارید
از پی دین چو جان کنم ایثار — روز محشر کنید نامم خوار
سال او درگذشته از صد و بیخ — تیغ را برکشید زود بتیغ
چشم خود را عصابه بربست — به بسی رنج بر اسپ نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب — که منم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت تکبیری — شعله مردان ورا بزد تیری
وقتی از اسپ سرنگون افتاد — در زمان جان بدرد و رنج بداد
چون بدیدند مردمان آن سان — زود برخاست زان میان عجلان
کز شنیدیم ما ز قول رسول — که بگفت این سخن بزوج بتول
گفت عمار بس همایون است — قاتل او بدان که ملعون است
این زمان کشته شد چه چاره کنیم — دل درین درد و رنج پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفکندند — خود و مغفر ز سر برافکندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید — بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین — این همه گفت و گو چراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد — بی شکی زود کشته انگارد

بس پس علی بود قاتل بیشمار / نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بشنیدند / رونق کار خود در آن دیدند
آنکه را گمرا زین نمط باشد / مرد خونی ورا غلط باشد
با چنین کس پس علی نیامرزد / شاید ار عقل از و بپرهیزد

صفت قتل امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و قصه ابن ملجم علیه ما علیه

پسر ملجم آن سگ بی دین / آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن میشوم / آن نگونسارتر ز راهب روم
بود آن زن چو زال بوسفیان / منعم و مال دار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او / کفو شد در میانه عایق او
گشت ازین سر معاویه آگاه / مرد را گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود / وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی / هست کابین جستن خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار / بفزودت بنزد من مقدار
زن ترا با هزار زرّ ذرب / نرساند ترا کی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم یازان / نبری در جوار من آسان

مرد بد بر ز بهر عشق زنی / اندر افکند در جهان محنی
آنچنان اصل جهل و منبع بلی / خیره بگزید قتل چون علی
رفت زی مکه از پی این کار / آنچنان خاکسار بی مقدار
این سخن جمله با علی گفتند / وین چنین فتنه هیچ ننهفتند
قاتل تست مرد را تو بکش / داد ویرا جواب مرد بهش
گفت کی نیک تقبل قاتل خویش / کس نکردست سعی رو بنه بیش
مرد فرصت نگاه داشت بکار / کرد بر فعل زشت خویش اصرار
شب آدینه رفت در مسجد / آنچنان بی حفاظ از سر جد
رفت وقت سحر ز بهر نماز / میر حیدر چو شد بخفته فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد / کار زو زشت برداز بن زرد
شعله از خواب خوش چو شد پیدا / متر صد نشسته از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول / آن سرافراز مرد جفت بتول
رفت و زخمی زدش بیک بر پشت / که بدان زخم صعب مرد بخشت
مردم از هر سوی فراز رسید / پرده بر مرد بدکنش بدرید
بگرفتند مرد را در حال / کرد از و میر زخم خورده سوال

هر که فرمود مر ورا این کار   داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا این معاویه فرمود   کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال   خاندان زان سبب گرفت زوال
مثله کردند مر ورا پس از آن   رفت وقتی سوی جهنم جان
وانکه فرمود شادمانه بزیست   اینچنین حکم یا رب این خود چیست

فصل فی ذمة اعدایه و حساده

خاک با بود جسم او خالی   لیک خالی ز خیرها خالی
خال مشکین بود بر خورشید   خال بر دین بود ولیک سپید
آنکه مردود باد و تلبیس است   آن نه خال و نه عم که ابلیس است
وانکه خوانی کنون معاویه اش   دان که در هاویت زاویه اش
شیر حق زین جهان همی برزد   سگ بود کز کلیچه بگریزد
تابش روح خواهد و تف صدر   روز خود بدر خواهد و شب قدر
آنکه خر ابله و منافق نیست   شرم مخلوق و ترس خالق نیست
گرد خصمان او چه نبود چه سر   مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر
بهر کرمی بزیر سنگ کبود   کیسه با کاسه بر توانند بود

چه خطر دارد آل بوسفیان   که برارند نامشان بزبان
آل مروان و آل سفله زیاد   که نرفتند جز براه فساد
با علی کی بود مخنث دوست   کی ز پر عوام بابت اوست
در ره دین یکی زیاد بدند   طاغیان همچو قوم عاد بدند
دور دورند در نهاد و سرشت   با عیانش ز باغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا   طمع لقمه دان و هم قفا
هر که او بر علی برون آید   روز محشر بگو که چون آید
هر که باشد خوارج و ملعون   واجب آنست کش بریزی خون
بغی کردن بر و حلیمی نیست   علی آرزدن از حکیمی نیست
آنکه بر مرتضی برون آمد   سوی عاقل بد آنکه چون آمد
مصطفی گاه رفتن از دنیا   چون بپیچید منزل عقبی
جمله اصحاب مر ورا گفتند   که چه بگذاشتی بر آشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله   عترتم را نکو کنید نگاه
آنکه ز ابلیس حیله جوید و عذر   او مراد رپیس را چه داند قدر
نه علی از چنان زبون بودی   شیر با گاومیش چون بودی

صورت مُلک را که روح نداشت   از پی مرد صورتی بگذاشت
دور کرد آن دو گنده ناخوش را   بهر کردان دو گونه آتش را
جانب هر که با علی نه نکوست   هر که گو باش من ندارم دوست
داد حق شیر این جهان همه را   جز فطامش نداد فاطمه را
خال‌ها داد بهر دنیا را   زهره نور چشم زهرا را
هر کرا خال ازین شمار بود   مر ورا با علی چه کار بود
گر همی خال‌ها بدست ناچار   پور بوبکر را بجان خال انگار
عایشه بهترست یا در او   خال‌ها به بود برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب   آنکه او را خزیمه بودش اب
باز میمونه بود و ریحانه   که بدارا بسته بد و خانه
چون قبادی بدخت بو سفیان   که ازو گشت خاندان ویران
این همه جفت مصطفی بودند   سلکی با دران ما بودند
هر یکی را برادران بودند   مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد بخال‌ها   ابن سفیان زبان جانب ما
جای تطویل نیست در گفتار   اختصار اندرین سخن پیش آر

بگذر از گفت و گوی بیهوده   تا شوی سال‌ها آسوده
ای سنایی بگوی خوب سخن   در ثنای گزین بهر حسن
قرة العین مصطفی گزین   شاه اسلام و شرع و فخر و دین

فصل فی فضیلة امیر الغادلین و السبطین الحسن و الحسین رضوان الله علیهما

بو علی آنک در مشام ولی   آید از گیسوانش بوی علی
در سیادت دل مؤید او   در رسالت رسول سید او
نسبش در سیادت از سلطان   حسبش در زیادت از سبحان
چون علی در نیابت نبوی   کوثر داعی و عدوی دعی
نامهٔ دوست جای دل اوست   دوست را جنت بزنانه دوست
قرة العین مصطفی او بود   سید القوم اولیا او بود
آنچنان در دران صدف او بود   انبیا را بحق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را   دین و دل جنت مولی را
منبع صدق در دلایل او   مهتری راست در مخایل او
بوده مانند جد بخلق عظیم   پاک عرق و نفیس خلق و کریم
خواسته چون خرد زبهر نباه   شرف از منصب گزینش جاه

خاطرش همچو بحری اندر شرع   ناصح اصل بود و واضع فرع
چون بهارست بر وضیع و شریف   منصف و خوب روی و خوش تقطیع
فلک جاه کوه زمین دواج   قمر تخت مهر پروین تاج
مرقد و مسندش بر از افلاک   مشرب و منهلش ز عالم پاک

فی سبب قتل امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه

کرده خصمان بر او جهان فراخ   تنگ و کرده نکه درو درواخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد   او بدانست و زو نهانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست   بی گناهی ورا بکشتن خواست
هشتمین بار عزم کرد درست   شربت زهر همچو بار نخست
راست کرد و بدادش آن ناپاک   که جهان باد از چنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر   بدر انداخت زان لب شکر
جان بداد اندر آن غم و حسرت   باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده مهر حسین   آن مراشرف را تو زینت و زین
زهر جان مر ترا که داد بگو   گفت غمراز چو من کسی نه نکو
آنک فرمود و آنک داد رضا   خود جزا یابد او بروز جزا

از چه گویم برفزون وصف الحال   کاندرین شرح هست جای مقال
حق نگویم من از که اندیشم   آنچه باشد یقین شود پیشم
جعده اشعث آن بد زن   کو را زهر صرف داد بفن
که فرستاده مر ورا بر گوی   بر زمین زن سبوی بر لب جوی
آن که بود و شکه یافت آن وصیت   که برو باد تا ابد لعنت
که پذیرفت از او درم بالوف   زر و گوهر که نیست جای وقوف
لؤلؤ منضد و عقد مروارید   که ز پیراهنهای منضد رسید
کین بگو عقد مر ترا دادم   تو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی   خویشتن را تو نیک نام کنی
به پسر مر ترا دهم بزنی   مر مرا دختری و جان و تنی
تا بکرد آنچه کرد نی بودش   لیک زان فعل بد نبد سودش
آنچه بد رفته بود هیچ نداد   مر ورا در دهان مار نهاد
جان به بیهوده کرد در سر کار   تا ابد ماند در جهنم و نار
رفت و با خود ببرد بدنامی   چه بتر در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین بادا ز خدای   بر حسن باد تا بروز جزای

مشرب عرق و منهل جگرش
باشد از حوض جدش و پدرش

مأمن آبا و از سخای کفش
خاندان نبوت از شرفش

فصل فی فضیلة امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه

پسر مرتضی امیر حسین
که چنو نیست بود در کونین

قابل راز حق زبانت او
مهبط وحی حق امانت او

باز داند همی بصیرت او
منبع نیکی ز سیرت او

هم تقی اصل و هم نقی ز عیبت
هم زکی تخم و هم بهی زرعت

مشرب دین اصالت نسبش
حشمت دین کرامت لطفش

اصل او در زمین علیین
فرع او اندر آسمان و زمین

اصل و فرعش همه وفا و عطا
عفو و خشمش همه سکوت و رضا

خلق او همچو خلق پاک پدر
خلق او همچو خلق پیغمبر

کرده چون مصطفی ز اصل کرم
شرف و عرق خلق مرد و بهم

عشق او اولیت بی آخر
راز او باطنیت بی ظاهر

چون طباشیر وقت تابیرش
جگر گرم را طباشیرش

چشم از و واصل او ندارد خشم
او جگرگوشهٔ پیمبر و چشم

شده عقل شرف با شرفش
سایه سایه ز آفتاب کفش

عاشق شکر او تلید و ظریف
زاید جود او وضیع و شریف

پیش حشمش حقیر بد دنیی
نزد عقلش وجیه بد عقبی

همت او ورای قبهٔ عرش
نام او گستریده در همه فرش

مصطفی مرورا کشیده بدوش
مرتضی پرورید در آغوش

بر رخش انس یافته زهرا
کرده بر کاهلش سالها مأوا

زرع اصل و فرع او دل و جان
نبت بذر و زرع او ایمان

در سرای فنا و کشور دین
بوده در صدر ملک کوثر دین

بوده بهرام عیش عشرت را
بوده ناهید جشن عشرت را

اندر او پیش سرو پیش گیا
بوریا وار پست روی ریا

شاخی از بیخ شاخ مصطفوی
دری از عقد حقهٔ نبوی

باد بر دوستان او رحمت
باد بر دشمنان او لعنت

صفت قتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه با شامت یزید علیه اللعنة

دشمنان قصد جان او کردند
تا ورا از تنش بر آوردند

عمرو عاص از فساد رای زد
شرع را زود پشت پای زد

بر یزید پلید بیعت کرد
تا که از خاندان برآرد گرد

شرم و آزرم جملگی برداشت
جمعی از دشمنان بر و بگماشت

تا مراد رانبامه و به حیل
از مدینه کشید در مقتل

کربلا چون مقام و منزل ساخت
تا که آل زیاد بر وی تاخت

راه آب فرات بربستند
دل از آن غصه و غم خستند

شمر و عبدالله زیاد لعین
روحشان جفت باد با نفرین

برکشیدند تیغ بی آزرم
ز خدا ترس و نی ز مردم شرم

سرش از تن به تیغ ببریدند
و ندران فعل سود می دیدند

بدمشق اندرون یزید پلید
منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد
تکیه بر دنی و امانی کرد

تهی از قول خویش املی کرد
کین دیرینه جست و انهی کرد

دست شومش بران لب و دندان
زد قضیب از نشاط لب خندان

کینه خرج و حدیث اصل
وان مکافات زشت و دست عمل

شهر بانو و زینب گریان
مانده در فعل ناکسان حیران

سر برهنه بر اشتر و پالان
پیش ایشان زده دل نالان

علی الاصغر ایستاده بپای
وان سگان ظلم را باد جزای

عمرو عاص و یزید و ابن زیاد
همچو قوم ثمود و صالح و عاد

برجفا کرده هر یکی اصرار
رفته از حد برره انکار

هیچ ناورده درع پیدا
مصطفی را و مرتضی را یاد

کبر افراخته مجامله را
زشت کرده مه معامله را

کرده دوزخ برای خویش معد
بجز ستم را گزین بر احمد

راه آزرم و شرم بربسته
عهد و پیمان شرع بشکسته

صفت کربلا و مشهد المعظم

چند کربلا و آن تعظیم
که بهشت آورد بخلق نسیم

وان تن سربرید در گل و خاک
وان عزیزان تیغ دلها چاک

وان گزین همه جهان رفته
در گل و خون تنش بیاغشته

وان چنان ظالمان بدکردار
کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین و خاندان رسول
جمله برداشته ز جهل و فضول

تیغها لعل گون ز خون حسین
چه بود در جهان بتر زین شین

تاج بر سر نهاده بدکردار
که از آن تاج خوبتر افسار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان — بر سر زین سر بجای پستان

آل یاسین براده بحر جان — عاجزند و خوار و بی کس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین — ابتدا لی چنین ستم بر دین

فاطمه رویا خواب شین — خون یاریز بی جسد از دین

مصطفا جمله جامه بدرین — سپی علی از دین خون یا زین

حسن از زخم کرد سینه کبود — زینبا زدیدها ران دو رود

شهربانو پسر کشته حزین — علی الاصغر آن دوزخ پر چین

عالمی بر جفا دلیر شن — روبه مرده بشرزه شیر شن

کافرانی در اول پیکار — شن از زخم ذوالفقار فگار

همه را بر دل از علی صد داغ — شن بحیر قسرین طاغی و یاغ

کین دل باز خواسته ز حسین — شن قانع بدین شماتت و شین

تمثل امراة صالحة بخیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی — سال خورده ضعیف ممتحنی

بود زاولاد مصطفی وصی علی — ممتحن با زنی حبیب و ولی

کودکی چند زیر دست یتیم — شن قانع ز کربلا به نسیم

زال هر روز بامداد پگاه — کودکان را فکندی اندر راه

آمدی از میان شهر برون — وین از ظلم ظالمان پر خون

برره کربلا بیستادی — بر شهیدی زدی و دل بادی

گفتی اطفال را همی پوئید — وین نکو باد را ببوئید

شترزانک درشود در شهر — برگیرید از نسیم مشهد بهر

شود از مرده ها شیع آلوده — باد چون شهر گشت پیموده

خط از بن باد جمله برداشت — سوی ما اهل و خیم بگذارم

من غلام زنی که از صد مرد — بگذرد روز بار و بر دارد

قدر میر حسین بشناسید — از جفاهای خصم نهراسید

صفت احرار الاعداد لباعین علیهم اللعنه

آدمی چون بداشت دست از صیت — هر چه خواهی بکن که فاضع سنت

هر که راضی شود بکرده زشت — نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت

مرد عاقل بر آن کسی خندد — کز پی خویش نار بپسندد

وین بدینی بخسین بفزود شد — نکند نیک در بدی کوشد

خصم راضی شود بخون حسین — کز فزون بود و فعش از فعلتین

آن که را این خبیث حال بود   مؤمنا زان سگی که این حال بود
من ازین این حال بیزارم   کز پدر نیز هم دل آزارم
پس تو گویی یزید بدنیست   عمرو و عاص پلید بدنیست
آن که را عمر عاص باشد پیر   با یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است   بد ره و بد فعال و بد دین است
لعنت دادگر بر آن کس باد   که مر او را کند به نیکی یاد
من هم دوستدار شمر و یزید   زان قبیلت منم بعید بعید
از سنایی بجان مر حسین   صد هزاران ثنات دایم دین

ذکر النعمان بن ثعلبه از امام اعظم ابی حنیفه الکوفی علیه الرحمه

همه را باز رای نعمانی   آشتی داده با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی   بدر دین بو حنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان   مغز سنت نهاده اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق   حجت صدق در محجت حق
دل او چون سر خرد هشیار   تن او چون دل قضا بیدار
پیشوای ائمه دین بود   علم و حلم و سخاش آیین بود

کرده توفیق پادشاهی خودش   شاه شاهان رعیت خودش
از پی فطنت و هدایت او   پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطه حکایت نقل   چرخ ثبت از دریچه عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود   نعمت خان شرع نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود   چون نبی کار کرد و راه نمود
روز کارش بعلم مستغرق   جمله آسوده از جدال فرق
شحنه راه دین صلابت او   روح عشق نبی مثابت او
راه دین بر خلایق آسان کرد   همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از خود گرفت رای پیش   این ره دین گرفت آن ره کیش
برگرفت از ملک پلنگی را   دور کرد از جهان دورنگی را
علم او کرد جمله را کمرنگ   گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود   تخت در زیر هر غریب او بود
زان عنان سوی آسمان بر تافت   تا چو خورشید بر جهان بر تافت
تیغ از روی خشم بر نکشید   سپر از هیچ خصم در نکشید
قابل بابش نبوت بود   لوح محفوظ و شرع سنت بود

بود مفتاح گنج خانهٔ جود   بود مصباح آسمان وجود
صورتش دیو را پری وش کرد   سیرتش مغز فانه را خوش کرد
کرم وجودش از شتاب وزوال   از جهان کرفت رسم سوال
در ره بوحنیفهٔ کوفی   تا بپایان چو خرقهٔ صوفی
تا زبهر کمال کسب بسیار   دستشان چون قبای روز بهار
صدق او در قضای قدوسی   بار گشته چو بال طاوسی
همه خود را گرفته اندر جنگ   همه با دین دوست اندر جنگ
داده او را برای دولت و دین   دل و جانش ز علم و فضل یقین
نقش معنی ز خط او در صدر   بود در روزی نهفت در شب قدر
بخت او چون بهار ایر جهان   خردش چون شکوفه پیر و جوان
خرم از علم او روان رسول   کو برامت نگاه داشت رسول
بروانش ز ما درود و سلام   بادیم حشر کن هزار سلام
از درون شمع منبع اسلام   وز برون خار پس عقیق عام
هر امامی که گفت خواهد قال   تا قیامت ورا بود عیال

ذکر اوصاف فقیه سیف فقیه امام الاعظم تاج الدین کمال الاسلام علیه الرحمة

چون فرو شد چراغ دین نبی   روی بنمود باد مطلبی
درس دین ساخت از پی تقدیس   صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین   خویشتن وقف کرد بر در دین
بر خود از عقل خویش هیچ نساخت   در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او نشین عجان   زان نبود به شرع او برهان
از حدیث بهران خوانش   بر خودش اعتماد نامامن
آنکه نازد چو صانع دهر   گروه خصمان دین حق را قهر
بوده در راه دین امام بحق   که امامت ورا سزد مطلق
همتش دین فروز عرش گذار   فطنتش فتنه سوز شغل گزار
گروه شاگردی حدیث نبی   عاشیه بر کتف ز پیش وصی
راکبان درش اثر ز پس   همرهان زرش عبیر نفس
بود او همچو کعبه آینه جوی   خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کرد خدای این خانست   عقل را قب غلامانست
در تراجع ز خلق و خلقش چین   در ترفع ز حلم و علمش دین
دین مرفه بخوب گفتارش   همه عالم رسیده آثارش

بخشش از حق بهانه بر سعدیست / جود از ابر و لاف از رعدیست

گر برافکند زو شد آبادانش / سنت مصطفی ازو شد فاشش

هر حدیثی که مصطفی بر گفت / شرحش او داد و علم او بنهفت

کلک او شد خزانهٔ اسرار / در سر او را فرشته نظار

گاه تدریس و گاه شرح علوم / حاکم او بود عالمی محکوم

نام و کامش چو مرکبان نگار / تا رو نورش چو روزگار بهار

ظاهر طاهرش بدر زر بر / خاطر عاطرش معنبر سر

واعظ عقل حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را سکینهٔ علم / امت نوح را سفینهٔ علم

صورتش عین علم و دانش بود / زانکه بس پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود / بی شکی سرفراز جیش بود

دست کوته ز بهر شرع و شعار / دست او همچو زیر پوشش بار

دین ازو یافت زینت و رونق / در تیغ متقن شده فرق

یافته حلّه و ضیا و صفات / دست و کلکش بکار شرع ثبات

از غرور سپهر مؤمن ظن / وز هم و رزانه مؤمن تن

بنده او شد وضیع و شریف / عالم و عارف و وجیه و عفیف

علم دین یافت زو سپرد بقا / جهل از اسلام برگرفت فنا

زندق از علم او هزیمت گشت / طالب علم با غنیمت گشت

فصل در مناقبهما رحمة الله علیهما

هر دو همراه راه دین بودند / هر دو همکاسهٔ یقین بودند

آن بعز قد نهاده مرقد خویش / وین ز اسما وکرده مسند خویش

آن بحجت گرفته پرمایه / وین ز سنت ببسته پیرایه

مقتدی اوست دین حجازا / مقتدی اینست عقل و ایمان را

آن یکی پیشوای رای صواب / وین دگر مقتدی بگاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل / وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نور افزای / وین دگر رهنمای دین خدای

آن یکی آفتاب محفل و صدر / وین دگر بدر لیل در شب قدر

آن ز اسرار قابل ابرار / وین ز اخبار قایل اخبار

آن بکا گور کرده حلقهٔ دین / وین بیاراسته بنقش یقین

آن قرشی باصل و این کوفی / این بهمت فقیه و آن صوفی

آن امام و مدرس و زاهد	وین دگر با دیانت و عابد
بدعت از قهر تیغ آن بهرب	صفوت از لطف جان این بطرب
مرده بود از اجتهاد و فتوی	آسمان پستان بنوی
مرده را آن بتفقه کرده	طفل را این بلطف پرورده
آن بحجت چراغ دین رسول	وین بنسبت جمال آل بتول
آن شه حکم شرع را حاکم	وین شه علم محض را عالم
کوفی اندر طریق دین کافی	شافعی درد جهل را شافی
لطف آن داده نخ دین را آب	قد این کرده قصر کینه خراب
تو که اندر خلاف هر دو بوی	از بد و نیک هر دو تن تو دوی
تو که دین را کمین بدل کردی	پس چه دانی حدیث یک مردی
همه نیکان ز بدگویی تو کمن	نیست مردین دویی دویی تو کمن
همه نیک اندی حکومت تو	بد تویی وان سگ خصومت تو
حجت اوست واضح و واثق	گفته اوست لایح و لایق
تو چه دانی که بوحنیفه چه گفت	چه شناسی که شافعی چه شنفت
کاشف شبهت تو قرآنست	واضح حجت تو فرمانست

تو که باشی بگو مر ایشان را	چه شناسی تو در پریشان را

فصل فی النسبة الفریقین و قدرهما

کم کن این گفت و گو ز بهر خدای	ننگ شو ساعتی ز ژاژ مخای
تو به بیهوده گشته مشغول	پیش ما ور بجای فضل فضول
هیچ را در جهان ز علم و ز ظن	بچه وار پشت پای مزن
سنگ کین از بغل برون انداز	سنگ بزیر بغل میان نماز
از پی شاخ نخ شرع مکن	وز پی جاه را خلق مزن
قامتت شد دو تا ز بدخویی	که چرا قامت تو یک تویی
تو نشایی نبا قد ایشان	خیمه زن رو بنزد خویشان
با سلاطین گدای بی نیروی	شاید ار کم زند گدا پهلوی
قامت آن دو تو ز زشتی خو	که چرا نیست قامتت یک تو
تو برآورده دست بر جهان	که چرا دست می برآرد ازان
ای دوتا کرده باز قامت راست	که چرا قامت فلان یکتاست
حسد و حقد کرده آلت جنگ	دیو حقدت گرفته اندر چنگ
بخدای ار رسی بدین بخدای	تو بدین خوی زشت و شهوت و رای

دور دور بهشت پای به پای
هیچ راز آنی از لا بپای

تو هوس پیشه هوا و جدل
وز پی جاه کارکرد عمل

جز هوا و هوس نخیزد و کین
شافعی آن و بوحنیفه این

گر ترا بوحنیفه دیو نمود
او سوی دین بجز فرشته نبود

یک جهانند زیر این افلاک
کام پر زهر و خانه پر تریاک

چون ترا چشمهای بینا نیست
پس خواست بر اهل بینا نیست

همه از آب این دو روزه نهاد
تا ن و تر چو رود به پر باد

از هوس گفت و هیچ معنی نه
چون جرس گفت و هیچ دعوی نه

هر کرا چشم عقل کور بود
بنود آدمی ستور بود

مرد باید که عیب خود بیند
نه ز زور و غیبه ننشیند

تو اگر عیب خود همی دانی
نه از جاه بل جهانبانی

زین چنین ترهات دست بدار
کار کن بگذر از ز گفتار

گر ترا از نهاد خود خبر است
درد باید که درد راهبر است

از پی جاه کس خری نکند
خر جاه نخوگری نکند

دین طلب کن که گنج دولت است
که کلید در دولت این است

هر کرا درد دل ز پیل بود
مرحب گوی جبرئیل بود

او ترش کرد روی بر جهان
گر ز دونی چو جان شمارد نان

گر نه بد کمتر بر من کین
ور چنینی چنین مکن در دین

مده از دست بهر شهوت و کین
بهر تحصیل جاه دادن دین

من بگفتم نصیحتی در دین
گر نهی در بدی تو دو دم ازین

ناصحم قول من نکو بشنو
ورنه کم کن سخن بد و زرخ رو

ای هوا کرده زیر بار ترا
با چنین ترهات چه کار ترا

ای برای کسان دگر کار ترا
آنچنانها مکو بر ز کار ترا

من نمودم ترا طریق نجات
گر نخواهی برو ترا هات

گر ز من نیستی تو پند پذیر
تو و دیو تو می زن می گیر

این همه داعیان الله اند
باز آنجا که داعی جاه اند

نه نمک بلکه شور خاک کند
زان همه بی بر و بی باک کند

چون زمین بی بر شود فلکند
چون جهان بی مرغ شود ملکند

من ام بنده من امامان را
نشنوم قول خام خامان را

بنده ام چون بنام ایشانم
خواجه ام چون غلام ایشانم

من اگر جمع با پریشانم / هر چه هستم از آن ایشانم
پای در پایم از خجالت رب / دست بر دست چون زنم بطرب
گرچه هستم نژندگانی من / تو ببخشای بر جوانی من
شهره ام تا رسد پیام و سلام / خواجه ام تا بوم غلام غلام
بوحنیفه ترا چو هست پسند / خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی گر بر تو بولهب است / بسوی حق ایمن حق نسب است
بر من آن هر دو مهتراند و امام / بر روانشان ز من درود و سلام
هر دو را دل ز شرع حاذق بود / هر دو را صبح شرع صادق بود
آن بمعنی امام قرآنست / وین بدعوی دلیل و برهانست
آن بمعنی مثال بحر محیط / وین بنفستوی جهان علم بسیط
آن بکردار قلزم و اخضر / وین بگفتار حیدر صفدر
آن ببیان بستان کیوان / وین چو زاوش نور خود درخشان
شرع ازین یافته رونق و زیب / زندقه یافته از آن آسیب
آن یکی شرع را چو ارکانست / وین مر اسلام را تن و جانست
هر دو را اجتهاد بوده درست / این تا خبر رسیده و آن ز نخست

شاد از ایشان روان پیغامبر / سنی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین ز سعیشان رونق / نزد عاقل امام بوده بحق
جان هر هر دو را فدی بادا / روح را قوتشان غذی بادا
بادی یزدان ز هر دو تن خشنود / که بسی خلق یافت زایشان سود
غایب و غافلان کسی را دان / که ز گفتارشان نیافت امان
تا نگردد شتر پراکنده / بدو ذکر دلو و کنده
تا نگردد تباه کار سفیه / ذرد پوستین مرد فقیه
تو که یک لفظ را ندانی حل / با سخن دان چرا کنی تو جدل
مرد جولاه چون سوار شود / بکم از اسپ عقلی فگار شود
مرد نادان چو قصد دانا کرد / از تن خویشتن بر آرد گرد
بی شکی آنکسی که بدکار است / بجهنم درون سزاوار است
هر که او از دلیل ماند باز / ماند جان در جهه صد باز
دستگیر خلایق یا رب / بنده را روز وه ظلمت شب
من بمنزل درم چو ... جویم / نیستم من جنب چه سر شویم
حایض او من شوم بگرمابه / ماهی او من طپیدن بر تابه

فصل فی الزهد و الاشتغال و الحکمة و النصیحة

عزمت از حضرت نبی غیبت	در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکانه است فرش و بستر خواب	مرد را ذوالفقار همچون آب
خیز بنمای عشق را قامت	که مؤذن بگفت قد قامت
وقت نامد که از ره آزرم	دار دار از عقل دست چند تو شرم
مهر بر کن ز ملک و ملک جهان	زاد راه از حلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجرید است	زانکه تجرید جنت توحید است
تو بتوحید کی رسی چو مرید	ناز ده کام در ره تجرید
شو بتجرید آز نفس را	تا ببینی عروس نفس را
چار تکبیر کن چو چیز آن پس	بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ و دندانهٔ محال بزن	بیخ بتخانهٔ خیال بکن
در حق بلای هستی روب	هر چه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع بر کار است	دیو لاحول گوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو	نیست مسموع لا به نزد خدیو
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول	منهدم کن بسیل لاحول

دیو دین سست اگه ز تو برهد	کز تو گند معصیت نرهد
لیک هستی تو در همه کردار	گنده و شنیع طهان چون مردار

تمثیل رایحة الکریهة فی غیبة المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر	که ز غیبت مکن دو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی گند	تا که مغتاب را شدی چون بید
هیچ جمعی بغیبه ننشستی	هر کسی بهر غیبه بر رستی
ور نشستی ز رایحات کریه	کس نشستی میان جمع سفیه
زان خجالت دگر بغیبت کس	نزدی نزد خلق هیچ نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه	نخورد لحم اخ مرد وجیه
گفت کم کن بسبک بکار درای	چون درایت خیر باد درای
نه ز لا تأمنوا سپر بفکن	نه ز لا تقنطوا قفس بشکن
همچو مردان درای در کت و پوی	تخته گفت از آب روی بشوی
علم شکر حجاب بشکن	قلم نقش بند تن بشکن
کند صبر نفس تو ناپاک	آب او آتشست و بادش خاک
که سپید و سیاه دفتر جاه	دیده دارد سپید و نامه سیاه

در گشاد سپهر در بند / بقضای خدای شو خرسند
چون نگویی سپید نامه شوی / رستی از رنج و خویش کام شوی
ور بگویی بمانی اندر رنج / بشنو پند و خیره باد مسنج
شیر گردن سطبر از آن دارد / که رسولی بجز بپس نگذارد
درهمی دره رهایی باش / از خودی دور شو خدایی باش
چه شوی چون ستور دیوده / چار میخ اندرین گدای کن
نیست در وی زمینی آلت و ساز / همه قشرست و گندگی چو پیاز
گر نه چرخ برگذشتن چیست / گرد این خاک تود بستن چیست
در هوس عالمی نه مینی پود / از هوا زن بمیری زود
کار کن کار و بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد / گوی کردم بگو که خواهم کرد

تمثیل فی الالهام

گفت روزی مریدی با پیری / که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر مجاهدتست / دره جهد خود مشاهدتست
کار توفیق دارد اندر راه / نرسد کس بجهد سوی اله
هرکجا جاهدست گردی / تا بدانسته که مردی
آنچه بر تست رو بجای آور / در سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خودمی کن / راه رو راه و پیش بار سخن
جهد بر تست و بر خدا توفیق / زانکه توفیق و جهد هست رفیق

صفت الجهال واهل المخاریق والتمثل الدنیا مخترقة واهلها مخاریق

خلق را زیر گنبد دوار / دیده‌ها کور و خواندنی بسیار
هرکه از خواندنی کرانه کند / اوستادش بپوشش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی / نه کسی ماند چرخ را نفسی
اندرین کارگاه با تمیع / تو بلاحول شان شو عس
کاندرین روزگار با تلبیس / گر تو اعتراض می کند ابلیس
آن کسانی که راه دین رفتند / چون از تنگ خلق بنهفتند
واسطه عقد نفسیان بودند / نه چو روری نه مرجان بودند
پخته از حسرت طلب گلشان / سوخته ز آتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب فایدشان / شهپر جبرئیل بالیدشان
هرچه اندر جهان پریشان بود / لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون ببنت بدند باز من / عالمی بود از آن کهن زمن

همه بردند کام و دولت ماند / همه رفتند نام و حشمت ماند

دین گروهی که نو رسیده‌ستند / عشق جان و دل خریده‌ستند

سر باغ و دل زمین دارند / کی دل عقل و شرع دین دارند

همه از راه صدق بی‌خبرند / آدمی صورتند لیک خرند

حکمت شرع را ازین هنوز / بدر عقل بار نیست هنوز

همه دیوان آدمی رویند / همه غولان بی‌رهی پویند

معنی دیو چیست بیدادی / تو به بیداد پس چرا شادی

ماه رویان تیس هوشانند / جاه جویان دین فروشانند

همه رضا و سر تهی یازند / کور و زشت و کرو خشن آوازند

از هم آواز خود بپرهیزند / هم از آواز خویش بگریزند

اصل بگذاشته از پی فرع / بر عوام و بهانه‌شان بر شرع

همه باز آشیان شاهین خشم / همه طوطی زبان کرکس چشم

همه . اد آن جهانی کور / بنده خورد و خفت همچو ستور

همه بر اکل و بر جماع حریص / آزشان کرده سال و مه تحریص

همه گشته فدای سیم و دغل / آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خونخوار و آزور چو مگس / همچو فرزین بکج روی و هوس

بجدل کوثر و بعلم ابتر / بسخن فربه و بدین لاغر

بی‌فراغند و بی‌فروغ همه / که دروغند و که دروغ همه

آنکه یک از حدیث بگذارند / وآنچه بد شد شنیع پندارند

بوالفضولان برای مکین را / همه کاسه کجا نهم دین را

بگدای ار بشرع ره دانند / بی‌نصیب از حیات و جهانند

زندگیشان بتر ز مرگ بود / مرگ را زان کسان چه برگ بود

چون کنیز شتر ز بار زبان / رنجه دارند همچو خر کمان

همه جویای کبر و مکین اند / همه قلب شریعت و دین اند

سر بدره گرفته زیر بغل / آن که آن خواجه امام اجل

کرده با جانشان بسی جفتی / ز پی دین برای کین مفتی

در سراپا که زیر پای شود / تا که بر جان و جاه جای شود

داد فتوی بخون اهل زمین / از پی حقد و جل و از پی کین

گشته گویان ز بغض یکدیگر / کین فلان ملحد آن فلان کافر

همه در علم سیمسازی و رز / از برون موسی اندرون نارز
همه درویش یک رمه رعنا / همچو شمعند پیش نابینا
همه بسیار گوی و کم دانند / همه چون غول در بیابانند
دیو از افعالشان حذر کرده / آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس / در گذشته بصد درج ابلیس
در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شترمرغ جمله آتش خوار
مال ایتام مرده داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی

التمثیل فی الاستشهاد و طلب التقوی

عبدالله رباح یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول
پرسید حقوق صحبت داشت / که زمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین / آیت آورد بر رسول گزین
که بود امت ترا ناچار / بر جهنم جمله راه گذار
یک به یک وارده اند بر آتش / خوانده شد دل نشین و خوانخوش
چون شنید این حدیث عبدالله / گفت آه و دریغ وا خوفاه

رفت در خانه و برون نامد / عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و بیرون رو / تخمهایی که کشته بدرو
عیب باشد بخانه اندر مرد / مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من / طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد بایدم لابد / که کنم چارهٔ چو گور آمد
که ضعیفست مرمرا ترکیب / سست و دود و هیبت و نهیب
گر از شرع جان بپردازم / تا در آتش چو روی بگدازم
آیت آمد دگر که یافت فرج / آنکه راحت است ثم ننجی
الذین اتقوا و رست نجات / زنده دانش وگرچه از اموات
گفت بی تقوی ار گرانباریم / راه تقوی مگر بدست آریم
راه تقوی رویم و بند چشم / که ز یاران تبرّی پیشم
آنکه بی تقوی است در ره دین / آدمی نیست هست دیو لعین

فصل فی سؤال الموسی عن الله تعالی [illegible]

در مناجات با خدا موسی / گفت ایا کردگار با موسی
از برای آنچه آفریدی از نون / چیست کنه ز خلقت در کون

گفت کز خلقهای من موی
نیست کس زین عالم از تقوی

سربسر طامعی ببین تقویت
متقی شاه جنت الماویست

از خودی خویش زین جهان برتر
وز بدی از اجل کلو برتر

پرده بر دین ببسته کین فهم است
کینه در سینه گشته کین وهم است

داعیانی که زاده زمن اند
بیشتر در هوای خویشتن اند

همه چون از کتاب فهرستند
خو ترا سوی خویش نفرستند

روی شان چون پیاز لعل نکوست
خو نکو بنگری بود همه پوست

چون پیاز از لباس تو بر تو
لیک چون سیر گنده و بدبو

همه رشوت خورند و فاحش خو
زیر بار اندر خوار همچون خر

از یتیمان و بیوگان دنیا
کرده دایم بطونشان برنا

تا زبان در جدل قوی کردند
عقل را تا شقی غوی کردند

زین کدو کرده شان بی پر و بال
چون کدو زود بال و زود زوال

پست بالا چو نقطه جاه همه
تنگ میدان چو قطب راه همه

گشته با مرد لی بجلد زدن
ممتحن سیاط و جلد زدن

هوش شان در سرای بی فریاد
باز چون گوش کر ز مادر زاد

کرده از بهر مال و جاه مدد
سیر شد دل ز ذل چه رچید

تا کر از فکرشان شده ضحاک
پیش هاروت در شنیده پاک

از پی شرط شرع برگشته
تشنه خون یکدگر گشته

قصد کرده بخون پاک دلان
انچنین با کسان مستحلان

از پی صید عالی و عامی
ساخته شرع و صدق را دامی

همه از بهر بدی دمی
همه از یاد دوست دین

گرچه با یکدگر ز اصحابند
تنها بر مثال سیمابند

همچو سیماب بر کف مفلوج
از پی مال و خلق و حرص و فروج

کرم کاهل و درم ما پسل
جهلشان بیش و علمشان حایل

پیش مردان دیج لاف زنند
که چه پیمال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و حسود و دور روند
گمرهان پیش کدکر پوشند

هر که از خود زدا فضولی رای
دست از دشت شرع باز جدای

همه از مال و جاه در سودای
همه یوسف فروش نابینای

همه بی مغز و دشمن عنبر
همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زرشتان آمده دشمن
همه خاکش چشمه روشن

التمثیل فی اصحاب الغفلة والجهال

یافت آیینه زنگیی در راه
اندر او کرد روی خویش نگاه

بینی پخچ دید و روی زشت
چشمی از آتش و رخی ز انگشت

چون بر او عیبش آینه ننهفت
بر زمینش زد آن زمان و بگفت

کاینک این زشت را خداوندست
بهر زشتیش را بیفکندست

گر چو من پرنگار بودی این
کی درین راه خوار بودی این

لیک از او زشت خویی اوست
ذل او از سیاه رویی اوست

آنچنین جاهلی بسوی دانا
اینت رعنا و اینت نابینا

نیست اینجا چو من خرد دارک
مرگ به با چنین خسرنغان مرگ

التمثیل فی نظر السوء و احوال الدنیا

هست همچو مرد در کشتیست
زان ترا فعل سال و مه زشتیست

آنکه در کشتیست در دریا
نظرش کج بود چو نابینا

ظن چنان آیدش بخیره چنان
ساکن اوست و ساحلست روان

می نداند که اوست در رفتن
ساحل آسوده است از آشفتن

مرد دنیا پرست از آن سانست
همچو کودک ضعیف و نادانست

تو بگفتار غیبش شب و روز
لیک معلوم تو نگشت هنوز

پیش شنو ز نیک و بد گفتار
آنچه بشنیدی بکار در آر

ای درین زر رحمت و فر تو
خر عیسی بخواب خور خو تو

غرض علمت نخوت بودیت
کبر و خشمت خشم و خشنودیت

علم داری عمل نه وان که خری
بار گوهر بری و کاه خوری

دانشت هست کار بستن کو
نخوتت هست صف شکستن کو

گویی از نوی خود نیابی ازان
کین فلان مذهب است وان بهمان

تو زدوان کرده از نظر ترفر
کین فلان ملحد آن فلان کافر

در کم خواجه در کم پانست
تا بی مانم هست این نیست

غم خود خور ز دیگران مندیش
تو بر خویشتن نه در پیش

این به ظلمت چه باید بود
گر بقینی که می بباید مرد

علم با کار سودمند بود
علم بی کار پای بند بود

علم داری و بی سود و ربی
مولعی لیک بر فساد زنی

علم مخلص درون جان باشد
علم دو روی بر زبان باشد

چون قلم دار گفت خبث قدم
در نداری نه نون بوی نه قلم

تا زکی دانشش ز صواب آید / شب‌روی ماه از آفتاب آید
ماه بی آفتاب تاریکست / ور چه آنجا مسافه نزدیکست
هر که او تشنه است آب بگذار / وان که او خفت روز در گرد آر
زانکه اقبال عامه همت اوست / همت او بقدر همت اوست
حق‌گزاریش کن بدولت تو / زانکه در دست کار زینت کرد
علم با تو نگوید هیچ سخن / زانکه که مرد باشی و که زن
ریخته آب روزگار تو حق / جامهٔ رزق خلق کرده خلق
بخل و جودش برای مردم کوی / روز و شب دوست خواه و دشمن روی
دل او جان مرد عکس است / هیچ عیبش مکن که بی دین است
جز قبول تو و تو در عالم / باز خفاش را که دید بهم
بر سر من مزن که بر پایم / زانکه من عالم چنین پایم
ور تو بنشسته کمن فرسی / زانکه تو خفته نشسته سنبهی
هر کجا دولتیست و بر پاسی / تو بدان پس مخ که بر پاست
خم زده من چراست بر کرسی / چون از او مشکلی نپرسی
زانکه پس که گرسنه دارد / مشکلی پس مالی برون آرد

سخن بهر زا فراط است / هر که دارو خوری نه سقراط است
فضل یزدانت به که منت چیز / دم عیبست به که کحل عزیز
یکی بام کوشش چون داری / بد و خانه خروش چون داری
خصم او گر خطا کند تدبیر / روزگارش عطا کند توفیر
یکی خانه خود نداری تاب / در وجود تو خانه گشته خراب
قاف کوهست و پس گران باشد / هر که احمق بود چنان باشد
بر دل خلق کاف کبر و کراف / نبود هیچ کم از که قاف
خصم خود را تو چون حبیب مدان / مرد مصروع را طبیب مدان
مشکلی کابلهی جواب دهد / زر بیدان که باد و تاب دهد
خود ندارد بهیچ تدبیری / زره آب طاقت تیزی
کی ستاند حکیم فرزانه / داروی صرع را ز دیوانه
چون نباشد براه بجاج / عاقل از چشم بد بترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد / آنکه او خضری از درون دارد
گر ترا هست جاهلی در راه / کام در به حدیث کن کوتاه
هست بر لوح مادث و مدت / بی دقی عقل و جان الف وحدت

فرود آمد از در فرمان / عقل بر نفس و نفس بر ابدان

نعت و فضل رسول شد گفته / در عقل فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل فعاله و احواله و فی تیه و وجوده

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند / خوشه‌چینان خرمن خردند

هم کلید امور در دستش / هم ره امر بسته در شستش

مایه نیک و سایه بد اوست / سبب بود و هست و باشد اوست

از برای صلاح دولت و دین / چشم عقل اولیست آخربین

همه را عقل با تو بنماید / آنچه بود آنچه هست آنچ آید

هرکجا نطق عقل برزد دم / حرف او از در خرد بعدم

عقل هم گوهرست و هم کانست / هم رسولست و هم نگهبانست

جسم را جان و بردباری ده / نفس را علم بخش و یاری ده

عقل در راه حق دلیل تو بس / عقل هر جایگه خلیل تو بس

مشرق آفتاب عقل ازل / مغرب او خدای عز و جل

غیب را بهر دولت و سرای / گاه پوشش گاه جنبش نمای

شد بی تسبیح عیب و ریب و شکی / عقل و معقول و عاقل اینجا یکی

چنگ در زن بعقل تا برسی / ورنه گردی بری چو ره پی

کن مکن در پدید از فرمان / پس بجان گوید این مکن بکن آن

خوانده از قدر صانع رب / ذات او را مدبر الاقرب

عقل فعال نام او کرده / نفس خس را غلام او کرده

حق و اطباع خوانده او را امیر / نفس کل مر ورا بسان وزیر

فیض او نفسهای جانی شوی / فضل او نفسهای جانی جوی

از پی مصلحت نه بهر هوس / بیشتر میل او بود بدو بس

یا بتابید خیر و عادل / یا بتوحید عالم عاقل

گرچه او جوهرانی و کس عرضند / لیکن ایشان تابع غرضند

بر مجرد رعایتش پیش است / بر خلیفت عنایتش بیش است

انس دارد همیشه با زهاد / زانکه زهاد برتر از عباد

زانکه بی این دو ملک و دین نبود / هر کجا آن نباشد این نبود

تمثیل فی ان العقل سلطان الخلق و حجت الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه سایه خدای گویند اوست

سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد

سایه چنبر بنه وار کی باشد / سایه را اختیار کی باشد

عقل کل تخته زیر کل دارد / هر کجا امر قل دارد

عقل را پیش گوی فرمانست / بخشش هم قرین قرآنست

فیض او در صفا سکینهٔ روح / فضل او در وفا سفینهٔ نوح

هرچه زان بارگاه فرمانست / آن همه در وثاقت دربانست

عقل برتر ز وهم و حس و قیاس / برتر است از فلک ستاره شناس

عقل کل مر ترا ندا زد زود / از قرین دیو و آتش و دود

عقل را جاهل مجسم شناس / نبود هیچ فربهی آماس

در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست

رحمة الله نهاد عالم را / حجة الحق سرای آدم را

مقبلی بود مدبری شد باز / باز اقبال یافت از پی ناز

قابل نور و امر شد ز همه / در خور خود نه در خور کلمه

هر که او را مخالف از خود جست / وانکه او را متابعت در جست

با خرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر دین ز بهر حلیه کمر

نفس و دین در رعایت اوست / نفس کونین در هدایت اوست

او پیست از جود کاشف الغمة / حضرت او نهایت الهمة

پاک و مردار بر کی خوانست / جز بعقل این کجا توان دانست

عقل داند اسامی هر چیز / او کند در به و بتر تمییز

کند ندای تن بشر عقلست / از همه حال باخبر عقلست

بود بی عقل جز خیالی نیست / بند نی بود دیو خالی نیست

مغز عقلست اختران ثقل‌اند / پر عقلست خاکیان طفل‌اند

دایه عقل آمد از برای سخن / مجتهد را بگاه هوا و ظن

عقل هم قادرست و هم مقدور / عقل هم آمرست و هم مأمور

برتر از صورت و مکان و محل / در فرودان جهان از ازل

عقل شاهست و دیگران حشم‌اند / زانکه در مرتبت ز عقل کم‌اند

مه تشریف عقل از الله است / ورنه نحان است و گمراه است

عقل را داد کردگار این عز / ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل کل را بسان بام شناس / نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخته است نفس نقش نمای / نفس امرست و نقش بند خدای

عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست

عقل کان رهنمای حیله‌ست
آن نه عقلست آن عقیلتست

از برای صلاح دشمن را
عقل خوانی هوای روشن را

منکر آن روشنی که هم بغرور
گشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت
لاجرم عقل جست و او آویخت

سوی تو عقل صلح با کین است
اینت ریش از سوی تو عقل است

از خرد نیست در میان سرای
می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خود از بهر امن آمد
نه پی خمر و زمر و قمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست
نه پی لاف و ملاهی راست

زاجر زمر و ناهی خمر است
آنکه بنشیند اولوالامر است

وین سلاطین که نزره دین اند
نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل کز بهر مال و جاه و ده است
دان که عطار نیست مال ده است

عقل طرار و حیله گر نبود
عقل دوروی و کینه ور نبود

عقل از اشعار عار دارد عار
عقل را با دروغ و مزح چه کار

عقل بر هیچ دل ستم نکند
هرچه آن ناپسند خود نکند

عقل جز داد محض نیست
عقل صوفیه متقی نیست

عقل خرافت گوی و تلمز نیست
حیله‌ساز و مکابره نیست

عقل هرگز خطا نیندیشد
با من و تو ربا نیندیشد

عقل را جز صلاح نبود کار
عقل را در صلاح هزل مدار

عقل هرگز بکذب راضی نیست
عقل هرگز وکیل قاضی نیست

هزلهایی که ناپسندیده ست
حس انسان ز عقل دزدیده ست

هرچه نیکوست گر بدست بدست
آن او نیست کمش خردست

عقل در دست گیر ره خود رای
چون چراغیست در طهارت جای

مر ترا عقل چیست نمودست
ور به نمود چیست بر سود است

تا ترا عقل در من چه کند
خویشتن را بتو خزین چه کند

عقل جایی حساب ننماید
که مرو خوش شود براساید

نماید ترا ز خویش نشان
تا تو او را مکان کنی زندان

خردی بوده اصل دانش مرد
زشت نامی ز دست نفس درد

آنکه دانی و آنکه سالوسیست
آنکه غماز و آنکه ناموسیست

آنکه آواز و آب ریز و نان طلبیست
و آنکه آتی و آنکه بوالعجبیست

این همه عقلهای عاریتیست
کز پی جاه و مال و بدنیتیست

این همه زر نمای خاک دهند / همه عطار شکل ناک دهند
عقل ازین کارها کرانه کند / عقل کی قصد دام و دانه کند
این که این روی عقل و دوزنست / این نه عقل آشیان اهرمن است
دمن قلاب و کاهن و ساحر / رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت و دکا و حیل / از عطای عطارد است و زحل
خود بدیدست تا بمکاری / چه دهد مندیی و طراری
دهش تیر و بخشش کیوان / گوشه گشتت کند چوکان
دیو ازین عقل گشت با شر و شور / تا بمخراق لعنتی شد کور
بگذر از عقل خدعه و تلبیس / که عزازیل ازین شدست ابلیس
خردی را که آن دلیل بدست / نفسش کن که بی خرد خردست
عقل دانست خوی بخل از جود / عقل دانست بوی بد از عود
درگذر زین کیاست اوباش / عقل دین جوی و پس رو او باش
عقل دین مر ترا نکو یارست / گر بیابی بسر سری کارست
عقل دین چشمه عطا وا کند / تا بز دست بخل رها کند
عقل دین مر ترا هوس کند / بر همه آفرین میسر کند

نفس بی عقل احمقی باشد / نوح بی روح زور زی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق / شده از بند تنگ و بد مطلق
داده زر پر این کهن بنیاد / چست کس را ز عقل یاد زداد
عقل نور روز و شب چو طوامان / بر سپهر چار سوی صیرامان
کین فلان خوب و آن فلان زشت است / آن زمین شوره و این زمین کشت است
این کی علی و آن دگر خر پول / آن سوم خسرو آن چهارم غول
بر درین تر جان خود پیست / شاه تن جان و شاه جان خود چیست
گرچه بر بی خرد هوا چیرست / بر در خانه هر یکی سیرست
بی خرد را بدست عقل و خرد / زانکه باشد هلاک مور از پر
مار را چون اجل فراز آید / بپرد ورا چو از آرد
ده ایزدی که سوال و جواب / هر کسی را بقدر عقل جواب
دل به جان خویشتن داری / گر خرد را دروغ زن داری
در نداریم با در از قرآن / دل والمرسلات بر خود خوان
عقل گردد تخوب روی چیست / مسخ گشت آنکه مسخ عقل نگشت
عقل را چون یافتی نواز / از دل خویش جای او بر ساز

پدر و مادر جهان لطیف نفس گویا شناس و عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق مباش وندرین مرد و اصل عاق مباش
بندگی کن بپیش ایشان زار من ازو هست بر پریش زار
گر شان بد امر پرسند این دو گوهر سزای آن پیشند
پدر و مادری که نارا رسند کانفس و عقل را دارند
سبب جسم این دو جسمانست علت روح آن دو روحانست
این دو از آز در رسیدن هلاک وان دو از علم رفته بر افلاک
حق آن دو شریف را بگذار حق این مرد و هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه ارزه داد اشتران داد اگرت زاد نداد
خرد از تو تویی بود جاوید آب و آتش هوا کند خورشید
خرد آمد مشاطه جانست خرد آمد چراغ ایمانست
خرد از بد ترا نجات دهد خرد از دوزخت برات دهد
گر یکی نفس شرت اکنون راست عیب جو آن و عیب پوش این داست
گشت آزا ز هوا سوی سجین برد این را خرد بعلیین
بنگر آن تات بد چه فرماید آن نگر گشت خرد چه فرماید

گذار عاقلت بحق در جسم به ازان گشت به بند آبه چشم
همه کار تو باد با عقلا دور بادی ز صحبت جهلا

التمثیل فی المروت والسخی

معن دادی حسنی درم بدلی باز گردی مکاپس د نی
گفتی این خوب نزد من بد نیست جود مال و بخیل خرد نیست
مال بدهم لی جوانمردی عقل ندهم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر معاملت بستد
بستد و داد را مباش زبون مرده بهتر که زن و مغبون
مرد باشی بگاه بیع و شری از ثریا نیوفتی بثری
عقل دوست و زبان کوته دان ارزو را ابس مال آمد دان
ای خرد کرده سرفراز ترا سپر کو نثار کرده آز ترا
مرد کرد در خرد گردد لنگ میدان بگرد خود گردد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل بهتر آیی چو بنداری دل
از خود خواجه شو که سنگ سپید لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان دفتر نقش د خانه و نان

فصل فی التصدیق و تعقل

در عبارت کتاب مسطورست / رق منشور و بیت معمورست

اوست در سایه و پناه خرد / حاجب بار بارگاه خرد

کدخدای سنائی مرسل او / عقل ثانی و نفس اول او

از پی استفادت و تحقیق / عقل کل مصطفی و او صدیق

دایم از جوهر پرین / اثر از نور عقل کیرین

هم و هندست و هم سیاستن / هم پدر او و هم رسیاتن

متوسط میان صورت و هوش / شد زین سو ز بام زان سو گوش

مدنی کرد عقل در گردد / گرچه باشد پسر پدر گردد

مرد چون عقل را پناه کند / جسم و شکل بها چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل / آفتابی شود ز سایهٔ عقل

جوهرش چون کند ز نقصان عقل / بر نزاید یکی شود با عقل

چون شد از فیض عقل بر خود شاه / خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد / عقل کل را ز ره بر انگیزد

تاکنون عقل بد و برا امیر / ز و کنون عقل گشت امر پذیر

چون شود برنهاد خود مالک / بشنود کارجی الی ربک

بعد از آن سالکان که بشتابند / علم و روح از در حسش یابند

زانک با علم صورت و صفتست / نکرت بیشتر ز معرفتست

فصل فی کمال العقل

در بهار ارنه عقل او بودی / با گل و با گلاب کی بودی

سبب امت و رسول او / علت صورت و هیولی او

او نهادست هم بامر قدم / صورت اندر هیولی عالم

چار طبعش پدید او پیرست / ده هوا اسپش سیاه و او میرست

مایه داد از پی درنگ ترا / سپ قوی چارگونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آمد / خود از این رنگهاش ننگ آمد

فصل فی غربت العقل

دل بود برده و سوی آب سره / چون که گشتی از و چه دل چه دره

در اضافت سوی زمانه لطیف / با ضیافت بسوی عقل کثیف

اول و آخرش عزیز و ذلیل / علوی و سفلیش قبیح و جمیل

غرض امر و دایهٔ آدم / عرض نفس و جوهر عالم

هم ورای مراتب اسمی   هم ورای صورت جسمی
ذات او گشته منزه از نفس   جنبش او اثر پذیر از نفس
مایه و پایه مدارج اسم   علت و آلت مراتب جسم
گفتم آخر کجاست آن کشور   گفت آن ور که جای آن برتر
جای کی گویمش که شهر خدای   جای جانست جان ندارد جای
چشم گر صورتش ندارد برخ   دیده زو دور گرد گرد چرخ
اجل از دست آن لب خندان   سر انگشتهان در دندان
رسنی کو ز زیر آن دارد   آخر از راه کهکشان دارد
جانها واله از جلالت او   هر که کس بخشت حالت او
عشق در کوی غیب حالت او   صدق در راه دین مقالت او
بر درش لشکر هوس نبود   از سوار و پیاده بس نبود
هیچ بیهوده راه در نیست   زانکه در حلقها چو او شه نیست
در درگاه او چو مرای نیست   مرد آنجا بجای خویش بایست
پیش درگاه او ز اهل هوس   مه سوارست و گل پیاده ز پس
روح او کرده از جواهر نور   گوش و گردن چو گوش و گردن حور

پرده‌ها بند داز هدایت او   خط او بر در ولایت او
با تنی و شنی ز چون تو سقط   این درآمد بصورت آن در خط
عقل تو بهر قال و قیل را   بهمه کرد پست جبرئیل را
جان من بهر این حدیث چو نوش   چشم نهاده بر دریچه گوش
تشنه‌ام من ازان سخن وان زیر   تشنه از بر بمک نگردد سیر
جان ز دیدار دوست پروردن   هست چون شهد و گلشکر خوردن
من از علم ازان نگردد پست   که طعام و شربه بود هم دست
بینی چنان پر در هوای خوش   کی خورد بر زر زندگانی خویش
من که با تو دمی بگفتم غم   بهمه عمر دهم آن یکدم
عمر با دوستی که او نجات   یکدمش از هزار ساله بهات
عمر بی دوستان نه عمر بود   عمر بی یار عمر عمر بود
دل ز بند تو خوش بود بعذاب   چه عجب گر نمک خوشست کباب
از تو بیهوش جنبت هوش آمد   که هیولی برهنه پوش آمد
چون خرد در لبت بجان نگرم   چون قلم بر خطت بجان گذرم
آینه روشنی دبست خرد   کس دران روی دم نیارد زد

پیش تو چون سپندان میان بزم / خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ از در هوات زنم / زیر اندر گلو نوات زنم
از نخست آفرین این پیغام / به پس آفرین خود کام
کاندرین خنجر سرای پویی تو / بچه مانی مرا نکوئی تو
گر به آب و نبات بماندی باز / حکم تخم خشم و شهوت واز
گنجدی کرده تراگردون / و به بندت سبک بر گون
نیست بی رنج راحت دنیا / خنک آنکس که کرد مردو را

فصل فی حفظ العین بنظر الحرام

آنچه بر تن قبول بر جان بد / وانچه بر پای بند بر سر بد
بنگر اندر بتان که آخر کار / نگرستن گرستن آرد بار
اول آن یک نظر نماید خرد / پس از آن لاشه رفت و رشته برد
تخم عشق از دو سه نظر باشد / پس از آن اشک و رنگ زر باشد

تمثیل الفقیه المحترز فی نظر المحارم

آن شنیدی که در گه عیسی / رفت با قوم خود باستسقا
خواست باران بحاجت از مولی / کرد هر کس زبهر خویش دعا
با جابت دعا نشد مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را / از میان کن برون که گرم را
تا کند کارزیت راه رضا / نشود از کین بکار دعا
باز گشتند جمله آن انبوه / کز جهان بود از آن گروه ستوه
جز یکی اعور نماند با عیسی / جان ما باد جانش را بفدی
گفت عیسی چرا از فتنی تو / پشت چون دیگران نخستی تو
تا تو بودی بگو که کردی / نامه خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی بره گذری / سوی نامحرمی زدم نظری
هم بران جای کان نظر دیدم / طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم برکندم من / تا مر این چشم برکندم من
چون ظفر یافت دیو بر چشم / چشم کردم سپید چون پشم
آنچه از من نصیب شیطان بود / کشته مر دیو را بفرمان بود
دور کردم ز خویشتن یکراه / تا نمانم میان خشم اله
گفت عیسی بگوی زود دعا / که تو هستی در زمانه خاص خدا
دست برکرد زود مرد امین / عیسی اندر عقب کنان آمین

دو پیت هر کرد و مرد و دینی زند — بود یزدان ز فعل او خشنود
در هوا زود گشت میغ پدید — ابر باران گرفت و می بارید
از چپ و راست سیلها برخاست — رودها ره گرفت از چپ و راست
هر کرا برگزید یزدانش — بر زمانه رواست فرمانش
گر تو فرمان حق بری فرمان — بدهی بر زمانه چون شاهان
نظری کان نباید است مکن — تا نیابی تو در زمانه خطر
هر که او مکر دنیا شایست — نکشد رنج و غم ز نابایست
عاشقی جز باختیار خطاست — آه عاشق باختیار کجاست
آب رخ ز آب تشت بگریزد — کاب تشت آب رویها ریزد

فصل فی صفته و به الحسن و سوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند — تخته کودکان دیبا اند
طمع او را ز روی زیبا چیست — با نیخ چوب را ز دیبا چیست
هر کرا روی خوب کم خرد است — روی نیکو و لیک خوی بد است
روی نیکو بقدر خود بد خوست — زان خرد خوب را ندارد دوست
هر کسی شیخ دین نه آیین است — روی نیکو کدوی رنگین است

هر کرا با جمال ده نیست — دانکه حسنش چو ماه عاریتست
چون چراغیست لیک پژمرده — بمثل زن و زر دستی مرده

فصل فی وجه الملیح ودوبه

خوب را از برای دست فراخ — جاودان شاخ شاخ رزد شاخ
زشت را از برای حسرت جز — دست و دل تنگ چون کدو رکه تیز
گلخنی را که شمع اندر پوست — تو کهش جان لقب نهی که بوست
آنچنان کرد شهوتت محجوب — که ندانی همی تو خوک از خوب
گرد و ما دام دید چشم تست — دلبران چو پسته در دهنست
هر که در دست یار دلبر ماند — تا بپای او فراکل ماند
چون برافشاند زلف مشکین را — بجه دارد چنین دل و دین را
مار و طاوس روی و موی آراست — عاقبت آدمست و دل خواست
مار و طاوس کامدند بهم — سبب خوار بد و چون آدم
بشکند مشک جدا و زشت — دست عشقش کند چو انگشت
تا توان روی چون گلش یابی — خار زشت کند ز بی خوابی
گرچه باشد بروی و موی نکوی — نان بی نان خورش بود بد خوی

برد کوشش پنبی از کوی / سیبی حسنت از سپیدی روی
خوشش ترش در درون او کینه / کل کل از عکس رویش آینه
از دل همچو سنگش اندر تن / دل تو خون گرسته چون آهن
چون شود چشم تو چو ابر از غرق / لب خود را کند بعبقر چو برق

فصل فی صفة الصبیان الشاهد

شاهد هیچ را چه سنگی / ای کم از هیچ هیچ را چه سنگی
ای دو بادام تو چو کوز و کدو / مانده از دست کودکان در کو
چه کنی با دو چون ذقا خوبان / عمر خود کرده با نکورویان
شاهدان زمانه خرد و بزرگ / چشم را بو سنند و دلرا گرگ
نقش را آفتند چینی وار / چشم را گل دمند و گل را خار
گرچه از حسن عالم افروزند / از شره دل دمند و جان سوزند

فصل فی تغیر کسوة المحارم

آن نگاری که سروی دگری / او دلت بر دارد و تو دلبری
روی اگر هیچ بی نقاب کند / روز را با دو آفتاب کند
ور کند هیچ بند گیسو باز / پس شب قدر بر گشاید راز

دایگان زلف او چو تاب دهند / چینیان نقش خود بآب دهند
درج درش چو نطق بگشاید / ثمنش از کل بقا بها باید
شکن زلفش از درون سرای / مشک دست آمد و جلاجل های
گرچه در پرده تا تواند شد / هیچ عاشق نهان نداند شد
بوی او عقل را کند سرمست / روی او مرگ را کند پس دست
حلقه زلف او معما گوی / نقش سودای او سویدا جوی
از لبش جان کور گوهر نوش / وز رخش چشم عور دیبا پوش
دیو همچون ملک شد از رویش / روز شب گشت از آن سیه مویش
روی و مویش به از شب و روز است / شادی افزای مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات بود / ماه را چشم او برات بود
چشم صورت ز رفتنش جان بین / دست معنی ز دامنش گلچین
بوسه عاشقانش چون بشتافت / لب او جز بخنجر باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا / همچو نقطه بچشم نابینا
خط و خالش چو خط و مجسم بی / زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش گر آشکار ستی / شب و روز این که دوست چار ستی

در تماشای آن دو تا گلنار / مرد برهم فتد چو دانهٔ نار
روز حیران شود همی ز شبش / بوسه رنگم کند همی ز لبش
بوسهٔ عاشق روان پرداز / دهنش را بجز نیاید باز
نه ز غنچه دو دهن باز کند / نه ز خنده دهان فراز کند
خرمن مشک توده بر توده / خوشه‌چینان ازو برآسوده
بند زلفش چو زیر تاب آمد / بند قندیل آفتاب آمد
صورت قد و لطف و خال لبش / عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای جان‌آویز / جزع مرجان پرش شورانگیز
کارخانهٔ رخش بهارشکن / ناردانهٔ لبش خمارشکن
جد او عقل و روح را خرگه / جسم او چشم را تماشاگه
دین زان چشمها که بر دارد / جز کسی کآفت بصر دارد
قد او در دو دین دلجوی / همچو سرو بلند بر لب جوی
هر کجا زلف او مصاف زند / زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین مشک بوی برخیزد / خون عاشق که زلف او ریزد
خاکش از رنگ و بوی او بر ماه / راست چون خاک پای [illegible]

شمع رخ چون ز شرم برفروزد / آهوان را کرشمه آموزد
اجل از دست او لب خندان / سر انگشت‌ها در دندان
چشم کز دیدنش ندارد نور / باشد از روی خوب فایق دور
نتوان دیدن از لطیفی گوشت / استخوان در تنش چو خون از پوست
هم کمر با دهان او ارزان / هم سرین با میان او لرزان
جان جانست نور بر فرقش / نور عقلست لعل پرشکرش
عنکبوتی اگر بر و بتند / در زمان حذر انیانش زند

تمثیل نقاش و زن بد

دید وقتی یکی پراکنده / زن زیر جامهٔ ژنده
گفت کین جامه تحفهٔ خلقانست / گفت مست آن من چنین زانست
چون بجویم حرام و ز دم دین / جامه لابد بود چنین و چنین
هست پاک و حلال و ننگین روی / نه حرام و پلید و رنگین بوی
چون نمازی و چون حلال بود / آن ترا خوش حلال بود
نان و جامه پدید این منزل / نفزاید مگر صفای دل
ای سپرده بدو دل و هش را / چه کشی سوی خود بد و کش را

گشته فرزند و مادر و پدرت — تو بدو خوش نشسته کو جگرت

از همه را بسوی خویش بکش — که کشد جانت را بسوی آتش

اندرین جای نشو دین بود — تپش و تابش یقین بود

کس تا در سرای بوم است — تا بصد سال نام او کن است

پدر و مادران بزرگ پسر — هر خطابش کند بجان پدر

گر کند گوسه سوی کوز بسیج — جان جز تو خطش نخ اندر پیچ

عشق او چون سر خطا باشد — گر ترا آن ز حق عطا باشد

کرده خود را بسحر جوراوش — چابک و تر و ترد تازه و خوش

زاندرون پیش ما فلان دیده — روی دارد سیاه و موی سپید

چون جهان در جهان نامردان — پای بر جای باش سرگردان

عشق او زان چنین اثر کردست — کان سیاهی سپید بر گردست

جام زرین ج دست برزنگار — وندران جام زهر جان اوبار

وز غرورش تو از کرد و دورش — شاد و همچون خیال گنج اندیش

تنگ آن کس کز و بدار دبست — بود همچو ما غرور پرست

ریزه برتر ز خویش در خانه — تو چو گربه سپس زنی شانه

وندرین مسکن چو ابله و مست — پای بازی گرفته بر دست

وندرو چارپست و هفت بلند — با تو همشیره زو خویشاوند

پس چو آدم تو بر دل و تن و جان — آیت حرمت علیکم خوان

چون جهان مادر تو فرزندی — گر نه کبر عقد چون بندی

چو کبران تو از برای جهان — خوان او را و دین و دل و جان

هر که جست از خدای خود دینی — هر جا لیک بودش عیبی

فصل فی طلب دار الدنیا و غرور

مرد را بود جسم کی مگذار — زان سرای نفس دست بدار

هست بی قدر دنیی غدار — همچنان راست دنیی مردار

وانکه از کردگار عقبی خواست — گر مرورا بهشت جمله رواست

زانکه گشتار خوب کاران راست — جمله عقبی حلال خواران راست

وانکه دعوی دوستی ما کرد — از تن و جان او برآرم گرد

هیچ اگر ننگرد بسوی اغیار — زنج او را برآورم بردار

دانی از بهر چیست رنج و عنا — زانکه الله اغیر منا

تن خود از دین بکام دارد مرد — هر چه جز حق حرام دارد مرد

زینت امّهات وزین باشد | زینت امّهات دین باشد
مرد یزدان نشد امیر هوس | دیده در مردگان کشد کرکس
در جهان منگر از پی رازش | چه کنی رنگ و بوی غمّازش
نیست مهر زمانه بی کینه | سپر دارد میان گوزینه

فی محنة الدنیا مع محنة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی | چه بَرَد محنتت خدای
گفت خواهم دویست چوب بُرد | گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا کزین سرای سپنج | هیچ راحت نیافت کس بی رنج
راز این کلبهٔ نفس عار نیست | عقل کل کنج خانهٔ راز نیست
چه ستانی ز دست آنکه موقّت | کو کند در پس علم هات بموت
گر سرای جهان جان باشد | هرکه با روی دل یکان باشد
هر کمون خیزد از سرای معاد | هرکه روی از خرد نهد بجاد
هرکه اکنون درین کلوخی کوی | از پی دشمنی نتابد روی
چون قیامت برآید از گورش | روی باشد قفا قفا رو پیش
همچو یا جو نیست آنجا حس | کام پر زهر و دلش پر درد

مرد کز خاک و آب دارد عار | بهوا بر نشیند آتش وار
زانک در جان بواسطهٔ اسباب | رفت از خاک رست و تر از آب
کم نشین با بتا مرو غمّاز | که برهنه کنند همچو پیاز
که تو اندر جهان بد بسیاران | همچو رازی بدست غمّازان
معطیان رفت و دل ز خبر زده | وایه بیمار و بچه شیرزده
هرکه در زندگی بخیل بود | چون بمیرد چو سگ ذلیل بود

التمثّل فی کتمان الاسرار و [illegible]

گفت مردی ز اشنای رازی | با یکی بد فعال غمّازی
مرد غمّاز پیش هر اوباش | راز آن مرد کرد دیگر فاش
طیره گشت اندازخان غمّاز | گفت با مرد کای بد انباز
راز من فاش کردی ای نادان | همچو بر جان تنگ بر بندان
دل من کرد قصد باداشن | افکنم در سرای تو شیون
نوحه دانم بسی نشیبت درم | وان قفا و نفیر دانم هم
ضایع این رنج تو بنگذارم | حق سعیت بوجه بگذارم

التمثّل فی اکل الربا کاکل النار

گفت روزی جعفر صادق | حیله جوی زاهدی فاسق
گر جزای زاهد چه مقصود است | گفت زیرا که مانع جود است
آن زاهد به بستر زمی خوار است | کین مروت بر آن نخوار است
وقت را گرچه آخرش حرب است | با خدا و رسول در حرب است
گر دلت هست با خردش جفت | بشنو از حق که نجی آمد گفت
اندک اندک چو جمع گشت ربی | برو جمله ز و بخوان ربی
حرص دنیا ترا چنان کرد است | که خدا را دلت بیازرد است
سیم دارد ترا چنان مشغول | که نترسی تو از خدا و رسول
گر هدایت بخوانی از تنزیم | باک ناید ترا که باید سیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن | وای بر جان ابله نادان

نقش تعارف ذالجلال

گدای گفتم ای نادان | وین به دنیا من تو از پی نان
ابلهانه جواب داد ز حیف | گر نی خرقه و جاه و علف
راست خواهی بدین ملک خوشم | این کنم به که بار خلق کشم
زان بسوی که به پرواز مرا | تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پرتشویش | چند خندند ابلهان زان بیش
دل ابله چو حرص بر تابد | بیشتر جوید آنکه کم یابد
گر ترا مال و جاه ممکن است | حادث و وارث از پی است
مالت آن دان که کام راند از تو | کانچه ماند از تو آن نماند از تو
آنچه ماندی بماند جاودان | وآنچه بنهی درا بال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست | برود مال و ز جان تو نیست
هرچه ماند ز تو ز نیک و ز بد | بخشش مرگ خوان بخشش خود
هر کرا پیست آمده مشی | همه اوست کنود درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند
تا کی از دست روح قوت خوریم | که مگس سوز عنکبوت خوریم
تشنگی آب شور تشاند | مخور آن گفت از او شکم راند
آب شور است نعمت دنیا | چون بود آب شور و استسقا
آب شور است آز و تو سوزی | تشنگی بیش هرچه بیش خوری
هر که ابنار زنده چو مور بود | نه جهان از خمار و عذر بود
مور حرص از درون سینه دار | زانکه آن مور زود گردد مار

مور باشد مدام در تک و پوی / هم و رنج و امل ز دنیا جوی

مور باشد همیشه در تک و تاز / مرد باشد چو باز در پرواز

رنج بر دین آر پس کن از دنیار / زانکه دنیا رهست فردا نار

از در دربار آستانه خویش / صد هزاران توانگر و درویش

حرص دارد قناعت اندر جای / صد هزاران گدای بار خدای

آن را صورت از سر و ربود / لیک سیرت همه غرور بود

از برونش بسحر زی دان / از درون هاویه فری دان

چون عروسیست ظاهر دنیی / لیک باطن چو زال بی معنی

مرد درویش خود زبون آمد / بخدای غنی برون آمد

نعمازانش حق نیارآید / کز غنی کبر و ابلهی زاید

کی غنی با فقیر در سازد / کان بدنیا و این بدین نازد

دین و دنیا ز ضد یکدگرند / هر کجا دین بود درم نخرند

از پی میل دل بدین پسر / هیچ در مال ناکسان منگر

هر که مال کسان بچشم آرد / با خدایش هوا بخشم آرد

[illegible] / که بدنیا و اهل او منگر

کار دینی بجمله بازی دان / ترک او عشوه و سرفرازی دان

کار دنیی بجمله مخرقه دان / خویشتن را ز مکر او برهان

دشمنت دوست چون داری / دیر و زود دستش بجای بگذاری

حب دنیا ترا بترد ره / سپی نخورده ترا خسیار ده

دیده از نقش دشمنان مالای / چشمت از روی دوستان آرای

تا بود روی بوذر و سلمان / چه کنی نقش این و طلعت آن

پس چو دنیات سوی خویش کشد / سگ که جیفه بسوی تو نکرد

دنیی ار چه ز حرص دلبر تست / دست سویش مبر که مادر تست

گر نه گبری بخوش بخشش / مادر تست چون کنی ترنیش

هیچ قرعه برای مالش دار / که چند ازش دکی بردار

فی ذم الغرور [illegible]

چون سپهر مدبر ببوی / ننگرد سوی تو تو بر چه بپوی

مال بر کف چو مل در کشتست / مال در دل چو آب در کشتیست

مرد را چون دم درم باشد / آن نکوتر که خیر هم باشد

تا بآنجاش کس جگر نخورد / نه بآنجای حسرتی ببرد

گرچه دنیی بجز لطافت نیست … لیک بودش لباس دوافت نیست
بخدای ار حلال مشغولی … بحرام از خدای معزولی
پسر عوف راز بهر حلال … بر مصطفی نیافت مجال
نبود جز بحکم شبهت جوی … از طعام حلال دست بشوی
گرچه روز چشم راتپه بود … لیکن آن مر حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کاستی … کی قرین سگ و دواپستی
سیم اگر مایل خران نشدی … حلقه فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی … وان دوال رکیب چوگانی
آدمی پیش اسپ بی درست … وان دوال رکیب محتشمست
دنیی از دین همیشه آزردست … کاب دنیی جمال دین بردست
مرد دین باش و مال را یله کن … چیز دنیی نه بحلکی خله کن
مال سوی حکیم کی یازد … زشت با کور به قضا سازد
دور دار و ثبت خود از روزنش … که بترسد که بشکند پوزش
مرد آنجا که بخت و فرهنگ است … درنگنجد از آن که ره تنگست
نبود مال جز بدون نایل … جاهل مال جاهل جاهل

دین و دنیی بوند مرد و قرین … همچنان وقت بانگ این
دین و دنیی چو زیر کام کند … کور بر پشت پل مقام کند

التمثل فی جماعت المعزورین

آن شنیدی که بود مردی کور … آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه … ماند تنها بسوی گرمابه
سوزنی تیز در گرفته بچنگ … گرد زی خایهای خویش آهنگ
سوزن اندر خلید در خایه … آنچنان کور جلف بی مایه
هر زمان گفتی ای خدای غفور … هستم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر … در چنین محنتم نماند قرار
سوزن تیز و خایه نازک … برهانم بفضل خویش سبک
گرد مردی در آن میانه نگاه … گشت زان ابلهی کور آگاه
گفتش ای ابله ای گدی کوری … ای تراپال و ماه جهل غذی
سوزن از دست بفکن و رستی … که ازین جهل جان و دل خستی
تو ز دنیا همان چنان نالی … کان چنان کور دل ز محتالی
دست دنیی بدار تا برسی … هرچ در کار خویش می بستی

که بپای از تو دوش بنوازی / که دو دست از طمع بدو یازی

می نخواهی جهان ولیکن بقول / ای همه قول تو نجس چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ / پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت / جز دینی بسوی دل نگذاشت

فصل فی الاستغناء دار الغرور

خواست دنیی بعجز دینداری / از یکی مالدار دیناری

گفتش ار حق پرستی ای تر زن / دین و دنیی ز حق طلب نه ز من

گفت دینست نیک و دنیی هم / ننگ از خواستن مرا از تو مزد

که مرا گفت ایزد بی دل / حق ز حق خواه و باطل از باطل

دین بیابی گرت غم دنیست / زانکه کابین دین طلاق دنیست

سخن عقل چون تمام آمد / علم را در جهان نظام آمد

الباب السابع فی ذکر العلم و[illegible] والسائل والمسئول

علم سوی در اله بود / نه سوی نفع مال و جاه بود

علم بی علم خاک کوی بود / علم با حلم آب روی بود

جان بی علم تن بمیراند / شاخ بی بار درگیراند

جاهل از علم جاه جوید و سود / مرد عاقل بجهل از و درود

مرد بی علم لیف دزد بود / دزد بجبر بزرگ خند بود

هر کرا علم نیست گمراه است / دست او زان سرای کوتاه است

مرد را علم ره دهد بنعیم / مرد را جهل ره دهد بجحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز / خنک آنرا که علم شد دمساز

روزگار زد اهل علم و هنر / سینه شان چرخ و کینه شان اختر

التمثیل فی وضع الشیء بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست / سرگذشتی ز خر خری اندر خواست

که بگو سرگذشتی ای بهمان / گفت رو رو زنخ مزن بلهان

کسی از خر سرگذشت نجست / خر اکنون گذشت باید جست

گوش سوی همه سخنها دار / آنچه زو به درون جان بگذار

هرچه یابی صفا بدان در روی / هرچه یابی کدر گذر کن از وی

صبر مردان چو حجت باشد علم / چون بدانند علم باشد حلم

حجت ایزد است در گردن / خواندن علم و کار نا کردن

آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از پی کار

زم دار از برای حق کردن | از چه از عشق و قفا خوردن
مخز آن عشق اندرین بنیاد | عشق تن پرکند ولیک از باد
در جهان خراب بی بنیاد | کس گرفت از باد عشق مباد
مشک پر بادی از سر دل و تن | ریسمانی شوی بیک سوزن
قبله اول ز قبله باز شناس | تا بدانی که تو فربهی ز آماس
چند ازین در نقاب محالی | چشمها در دو لاف کالی
مرکه مغرور با یک غولانست | اجلش زیر دام غیلانست
علت از جان و حالت از تنست | آن دو معشوقه این دو دشمنست
پاک شو تا ز اهل دین گردی | آنچنان باش تا چنین گردی
ره رواز از نطق بود نیاز | پیل فربه بود ضعیف آواز
علم از حلم نیک پی گردد | سنگ بی سنگ لعل کی گردد
ملک عقل از عقود کانی به | علم ازین جهل اگر بدانی به
علم دان خاصه خدای بود | علم دان کشنه ز رکدای بود
آن حکیمان که روی بنمایند | بر گل و دل همی بخست بپسند
بد ز نیکان قیاس می نشود | کز عجب در بهشتی نشود

بهر دین با سپه رای فزن | رگ تیغال عنبر پای فزن
رای دین از برای شر زرشته | با سپیش از برای سر زرشته
آنکه را علم بود در پشت | چون ننالد ز رخنه و الخت

تمثیل الجاهل بطالب العلم

قاضیی را عوام در تف کین | می زدند از برای حمیت دین
شد یکی از در مکد در آمد زود | پیش از آن زد که آن کره زده بود
گفتم ار می زدند باشانش | بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای بدل پسندان | بی خبر کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست گفت بشنو نیک | من ز جرمش خبر ندارم لیک
پیش ایشان می زدند و من بدمش | رفتم و بهر من دمی زدمش
علم خواندی ز بهر اهل هنر | جهل ازین علم صد هزار بتر
علم را هر که نیست آماده | مثلش چون گسست دیبا ده
عالم علم عالمیست شگرف | نیست آن خطه خط و حرف
عالم علم عالمیست فراخ | بخ بخ آنرا که شد درو گستاخ
چون ترا جهل دل بمیراند | که ترا خود باد سپی خواند

علم خوان گرت زاد پست رگی | زانکه شد خاص شه بعلم سگی
بنده دارد بسی بطبع بدل | ننگ علم زاده پسر جاهل
چون بنا شد چو خر سر افکنده | تیز خر به ز ریش خربنده
علم دین بام گلشن جانست | نردبان عقل و حس انسانست

در فضل العالم والمتعلم

از پی دوست را و دشمن را | علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن | دانش جان به از توانش تن
از عمل مرد علم باشد دور | مثل این مهندس و مزدور
آن شناسد مهندس دانا | نیک که بیخ بنا
آن کند در دو ماه بنا کرد | که نبیند بسالها شاگرد
بازش ار کرد آن چند زر درر | که نیابد بعمرها مزدور
مزد این کم ز مزد آن زانست | کین تن کرد و آن بجان دانست
آن نکرده بدید قیمتش را | وین نکرده بجان اساسش را
بوده بیند کسی کجا نورست | وانکه نابوده بیند آن دگرست
جان عالم ز نقد خاصی بین | دین جاهلان خیالی بین

آنکه او از دکان عطاران | گل پرستند سوی گلخواران
چون ترا از تری دل تر هست | آنکه شیر خرست و به ز خرست
از پی مصلحت رود خندد | کاخ احمق در بروت او بندد
باز عالم چو بیندش با گل | سرد گرداندش گل اندر دل
لذت کاخ پیش سرد کند | ولش از گل بحیله فرد کند
نیک نادان در اصل نیکو نه | بد دانا ز نیک نادان به
کار یک ساله را بهاد و درم | علم یک لحظه را بها عالم
آن کشد زین و این کشد زین باز | که عمل مرکبست و علم سوار
چه کنی علم در میان کنج | کار باید که کار دارد رنج
علم تر آمد و عمل باده | دین و دولت بهردو آماده
عالمان خود کم اند در عالم | باز عالم میان عامل کم
زعفران خواره تا نه روی بود | زعفران پیمای باده گوی بود
گرچه در حد بود کاه هیچ | کهربا را ز که چه خیزد هیچ
شادی دل شرابخوار خورد | انده دل شراب دار برد
چند پرسیم چون گران جانان | که علم چیست با سخن دانان

مرد راه از قال برخیزد / حال باید که قال برخیزد

از سخن گوی قال پرسش حال / وز زره گر زره طلب نه جوال

زاد این راه جز خموشی نیست / قوّت و قوت مرد کم گوشت

رهبر از آه و درد راه بر است / آن که راه دردنیست کم ز خر است

التمثیل فی شکر المحبة

آن یکی خیره ز اشتری پرسید / که مر او را چنان مسخره دید

که چرا با چنین قد و قامت / کودکی را همی کنی طاعت

مشکلت پیش شگرف کاه طماع / کودکان را چرا شوی مطواع

دادش اشتر جواب و گفت ای مرد / من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودک ار چه بی‌خبرم / مهار در پس نمی‌نگرم

درد کردست مر مرا کردی / گشته‌ام من متابع دردی

مرد را درد عشق راهبر است / آتش عشق مونس جگر است

هر کرا درد راهبر نبود / مرد از آن جان خبر نبود

گر نه حاجی مناسک آموز است / علم و عمل او ره افروز است

درّ از آبهای جان جاهست / پل کمان بود نه همراهست

بوست عالم ز بهر آلوده‌ست / ور درونش مشک اندوده‌ست

بجز از ابله و ضریر رو سپنه / ننماید شر به هم اخته

لاجرم دید بایدت ناچار / اندرین ره رباط بان بسیار

زان همه هیچ مر تو را مطلب / توشه جوی از برای خود مرکب

گر خود از بهر آب و نان نبود / هیچ حج نگاه بان نبود

بهر یا پست بار بر سر گنج / تر پی آن که گیر دارد خنج

ناطق عقل صدق دانا به / مستمع در عمل توانا به

کار بی نی علم بار و بر ندهد / تخم بی مغز بار و بر ننهد

درد بی علم تخم در شوره‌ست / علم بی درد سنگ در گور است

علم را چون تو خوانی او بارش / آلت جاه ساز و ره دارش

باز اگر علم مر ترا خواند / بر براق نجات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند / تا بنشاند بت ننشیند

علم کز بهر دین و داد بود / آتش و باد و خاک و آب بود

علم کز بهر باغ و راغ بود / همچو مر دزد را چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزی / حاصلش رنج دان و بد روزی

زانکه جان از پی چو جان بنود / علم خوان همچو علم دان بنود
نیک خواند ولیک بد گردد / ره بود ولیک گرد خود گردد
زین کار داشت علم ابلیس / داشت بهر تکبر و تلبیس
تو ز ابلیس کم نه بجسته / زانکه تو دین فروشی او دین خر
قدر زین تو دیو به داند / که ده عمرو نیت بستاند
هر کرامت کرد کشارش / تا ابد پس نه دید هشیارش
آن کسی از خدای برخورد / که حدیث و حدث یکی شمرد

التمثل فی الاخلاص والریا

شبلی آنکه کرد خود را صید / بود یک روز پیش پیر جنید
دید ناکرده بر دو رخ چو دو جوی / با مرادی تو نامرادی گوی
پر کنش خوش باش خموش / بره او نزو سخن منیوش
در ره او سخن فروشی نیست / در روش بهتر از خموشی نیست
بگذر از قال حال پیش آور / قال قید است از و سبک بگذر
آن کسانی که بسته حال اند / برگذشته ز قالت و قال اند
گر مراد تو او ست خود داند / بس که او نیست انیت بستاند

از هوس بگذر و ز معنی نه / چون هوس نیست کار دعوی
در مناجات بی زبانان آی / هرچه خواهی بگوی لب مگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه بود دوست مغزها را پوست
از مقلد مجوی راه صواب / نردبان پایه کی بود مهتاب
هر که او علم صدق جست برد / هر که از وی رها گزید برد
بگذر از قال و گفتهای محال / ذوق صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قول را بگذار / وز هوسها بجمله دست بدار
علم حق از درون اصل و صواب / هست چون برکت از افتاب
که بهر حال در رسید دالش / بده بر مزاج او حالش
زین بطیار کار باید سخت / برگ باشد گواه جان درخت
علم در مغزت و عمل در پوست / همچو نور چراغ و روغن او ست
که کند به چو نیست یک صادق / هست بسیار فالج و جوازادق
نیست یک مرد حاذق اندر کار / لیک هستند مدعی بسیار
علم اینجا چو رخ نجستق آرد / مغز دانش تحقق بگدارد
دانش آن خوبتر که بهر پیچ / زو بدانی که هیچ ندانی هیچ

بیت از بهر آسمان ازل
نردبان پایه پایه ز علم و عمل

کز برای هدایت اند و بس
وز پی جاه خوانی آنت هوس

التمثیل فی العجز والصمت

شبلی از پیر روزگار جنید
کرد نیکو سؤالی از پی صید

گفت پیرا نهاد جمله علوم
مر مرا کن درین زمان معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست
مرد این راه ازین خلایق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم
تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت
وانچه او گفت یک بیک بنگاشت

گفت بنویس ازین قلم الله
چون نبشت این حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست جز این
خود همین است گر هست یقین

علمها جمله زیر این کلمه است
هست صورت یکی ولیک همه است

علم هر دو جهان جز این نشناس
بشنو فرق فربهی ز آماس

این بدان وز فضول قال گریز
جد اینست زان دگر پرهیز

ره روانی که چشم سر دارند
دین از پشت راه بر دارند

روی در خلق مقتدا ز رواست
که نه راه خدای راه هواست

تو بدو داده و او بتو روی
هر دو مسمن چو طفلها در موی

بهر او او ترا تو او را دوست
بت پرستی تو بت پرستی او

فصل فی الشیب

راکعم کرد روزگار چو دود
از پی این رکوع چیست سجود

تا جوانی بد که من بودم
جوی عمرم پر آب روشن بود

آخر آن آب من ز پاک بری
خاک سردی ببرد و آب تری

پس چو بود صواب حاضر نیست
زانکه بود شتاب ناظر نیست

گشت بالا دوتاه و با من گفت
که همی زیر خاک باید خفت

گوش خوش از من جهان غزل و مجاز
عاریتها همی ستاند باز

مرد با عارض سیاه نکوست
کاندرو شمنت و شادی دوست

بدر بودم شدم هلال مثال
نبخشند ابلهان ز هلال

چون هلالی دوتا شدم باریک
گشت عالم بچشم من تاریک

مرد چون پیر گشت عاجز گشت
شاب را شیب و عجز حاجز گشت

پنبه از گوش کرد بیرون مرگ
که بسا زاز برای رفتن برگ

شیر یکجا بکیم کرد اثر
پس چو نسال کرد عارض و سر

شب برنایيم به نیمه رسید | صبح پیریم در زمان بدمید
پشت چون روی پنبه زار شده | روی چون پشت سوسمار شده
موی و دل شد چو شیر و چون قطران | زین دو فرع سپیده سپید زمان
آن سیاهی موی رفت بدل | وان سپیدی دل زناپاک محل
عمر دادم بچنگ بر باد | بر من آمد ز شیب صد بیداد
عمر بگذشته کی دهد بیرو | که بقا در بقا بود نیکو
بهر آن عیش بی نواست مرا | کاب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد | خاصه عمر پیر چون باشد
مه فتاده عمر و بگسسته | هیچ سود طناب بگسسته
مانده بی چون معانی باریک | بی خبر سوی خاطر تاریک
در تماندم که کردم پسر | وین زمان من ز پیریم بی سپر
عمر باقی چراغ دان برخر | از پی عیش عمر باقی پسر
گاه افسرده و گاه گم گردد | که نجنبد دمی درم گردد
سر بسوی زمین فرو برده | بد سپی زمین وز دست مرده
تا نمی باشد از زر و فن | گاه تاری شود گهی روشن

این همه بهر دست و پای شدست | اجل او را تمام غایب
پر دروست طفل گردد اسیر | پشه گیرد چو باشه گردد پیر
آن جوانی که کرد غفلت گشت | آن نه عمر آن فضول بود که گذشت
دل ازین عمر مختصر برگیر | گر چنین عمر کس نگیرد دیر
عشق تن مرد را اسیر کند | مرد را عمر عشق پیر کند
عمر ما جمله سپنج ربود | عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد | از چنین عمر عقل بگریزد
مرد پیر از بقای جانان شد | با چنین عمر پیر جوان شد
هر که او رنگ و بوی راست اسیر | زن و کودک بود نه مرد نه پیر
پسر گر جنبش پستان بود | گرچه پیرست شیرخواره بود
پیر بشکل ار چه با بها باشد | بر عاقل کم از بها باشد
پیر باید که راه دین بود | تا بر عقل برگزین بود
پیر پیر از ولایت وحشت | این که گویی پیر پیر افتست
خوشتر از روز جهل وقت ز پیر | زارتر نالد از ضعیفی پیر
چون بدست زمین زمین باشی | تو نگردی پس من باشی

زیر چرخست رسم پیر و جوان / زیر چرخ این نباشد و آن

جز بتدبیر پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر حکمت نه پیر هفت اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر

ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک نزد خرد شده معیوب

همچو آدم جوان و گل روان / نه چو ابلیس ریش پیر و جوان

همچو نیلوفرم بجان ز دهست / آسمان زنگ و آفتاب پرست

سیرم از عمر و زندگانی خویش / پی بگیرم برین جوانی خویش

زندگانی چو نبودش حاصل / مرد عاقل در آن نبندد دل

عجز و ضعفست حاصل کارم / بجسمی چو زیر و بم زارم

در سر آید همی بدین جا دم / تا بلب زین فنا و رنج و الم

این جهان را عمارت کردم / گرد از امید خود بر آوردم

زین حیاتم ز خود ملال آمد / زندگانی مرا وبال آمد

التمثل فی الاستشهاد

ز ابن خطاب آن بری مرد / کعب احبار این روایت کرد

گفت گر نه ز بهر سه خصال / بودنی بود نیست وبال

گر دی اختیار خود را مرگ / وین حیاتم دگر نبودی برگ

لیکن از بهر این سه خصلت را / می پسندم حیات و مهلت را

سبب او بدید گفتش ای پیر / آن سه خصلت بگو و باز مگیر

گفت عمر کی که گاه سپهی / در سبیل خدای مرد راهی

سپه روم و جهاد می جوییم / در ره غزو شادی پوییم

دوم آنست گز پی طاعت / سر بسجده بریم هر ساعت

گاه و بیگه خدای می خوانیم / بخدا است ورا همی دانیم

سیوم آن کین جماعت مشتاق / که جلیس اند بی ریا و نفاق

سخن حق ز ما همی شنوند / همچو مرغ گرسنه دانه چنند

یا چو ریگی که تشنه گشت از تاب / آب یابد خورد بسیری آب

گر نه از بهر این سه حال بدی / زین حیاتم بسی ملال بدی

فصل فی [illegible]

در جهانی که عقل و ایمانست / مردن جسم زادن جانست

تن فدی کن که در جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن

دشمن حق نشست خاکش دار / قبله حق دلست پاکش دار

همه آلایش تو از طین است ‌ ‌ همه آرایش تو از دین است

رهبر این راه را چو برگت نیست ‌ ‌ بی نوایی کن چو برگت نیست

هر که هدیست نزد دانش ‌ ‌ هدیه دان میهمان ناخوان

سوی دین هدیه خدایش خوان ‌ ‌ آنکه ناخوان آیدت مهمان

هر که کاهد برت سبک مهمان ‌ ‌ پیش او هدیه خدای کش دل و جان

هر که چون رخ نمود هیچ منال ‌ ‌ بدل و جان همی کن استقبال

جامت ای آنکه نحیت از خردست ‌ ‌ زآتش و خاک و آب و باد بدست

همچو ایمان ورای هوش و سروش ‌ ‌ جامهای برهنگی در پوش

رقص کن در نهاد جان خویش ‌ ‌ خرقه ده کن دلق چار ارکان خویش

زانکه در بارگاه بی چندی ‌ ‌ بنود جان و جامه پیوندی

چند باشد به بند آن با تو ‌ ‌ در هوا نز عقل و جان با تو

عفت و سطوت آلت خردند ‌ ‌ شهوت و خشم آفت خردند

خشم و شهوت بزیر پای در آر ‌ ‌ تا که آدمی شوی یکبار

خوش آباد و شاه بشد آباد ‌ ‌ آنکه از ملک داد یابی داد

آتش اندر زن از پی دین را ‌ ‌ تیغ خر کشته شیاطین را

چار طبعت در سرای رحیل ‌ ‌ آلت چار میخ عزرائیل

مردکش نه زکی زادگانست ‌ ‌ نه بعصای عالم جانست

چار مرغند و چار طبع بدن ‌ ‌ بهر دین جمله را بزن گردن

پس بپایان عشق و عقل دلیل ‌ ‌ زنده کن هر چهار را چو خلیل

جان بجسته بسوی معدن خویش ‌ ‌ تا کنی زنده از تن خویش

تا نیابد جان برون حیوان ‌ ‌ ره نیابد بمرتبه ایشان

پس چو انسان ز نفس ناطقه رست ‌ ‌ روح قدسی بجای او بنشست

چون برون شد ز جان گوین ‌ ‌ شد بجان فرشتگان ز من

پیر خواجه همه حیوان ‌ ‌ زشت باشد غلام جانوران

همچو آن دو سپرده دانوش خر ‌ ‌ آنت زین سو کشتن آن زان سو

ای ز شهوت غبار آلوده ‌ ‌ زیر دست و عیال زن بوده

گر ترا برگ راه مرگ بود ‌ ‌ بر دولت قلب مرگ برگ بود

گر ترا هیچ برگ بر هستی ‌ ‌ ای خوشا کت جهان مر هستی

مالت انجاست همچو چشم ای دوست ‌ ‌ زان اجل دشمنی و دینی دوست

عقبی باقیت نی باید ‌ ‌ دنی فانیت کجا باید

زر بعقبی ده ار حلال بود / که دل آنجا بود که مال بود
گر بعقبی بری ترا زر و سیم / راه عقبی ترا بدی تسلیم
ور ترا رای مشورت بر کیست / هر بخته درین جهان مرکیست
پس درین منزل هوا و هوس / گر کنی مشورت برون کن پس
هر که راهی کاذ زین منزل / هر که هست و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق / تا بدانی تو عقبی مطلق
می چشانش همیشه تلخ و ترش / گر زمن فرد فرد کرد بکمش
چون ازین دامگاه آهرمن / جان بیستر بخاک بر سر زن
سابقت زو نهفته در اذن / خاتمت زو بمهر در خواذن
انک ماندست شهش از تقدیر / و انکه رفتست سهمش از تقصیر

فصل فی بیان الانسان مع الظالم والجاهل فی دار الفنا الی دار البقا

از هوا و ز طبع در انسان / دو صفت خلق شد از همه دان
گرز پس جسم و جان در آید چون / در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را درین سوند / اولش لعبت پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش کل / گربه در بانگ و آنگهی ببیل

داناذ آن کش دل خردمندست / که ازین بانگ بد آن چندست
فرق دانند مردم هشیار / بانگ خر ز ارغنون و موسیقار
هیچ بذ نامی آدمی را پیش / نیست از جهل و از ظلوم خویش
حق پسندست عادل و عالم / بنده که جاهل است و که ظالم
آدمی با گنه شکسته ترست / پای طاوس چشم زخم پرست
انک گوید منم نشسته معصوم / اوست بر نفس خویشتن میشوم
و انکه خود را شکسته دل بیند / خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایسته خدای کریم / ایمنست از عذاب و نار جحیم
گفت داود را خدای جهان / که منم یاور شکسته دلان
جان پاکان خزینه فلکست / جسم پاکان نشیمن ملکست
جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشمت کیک خویش دیدست
گرچه کژدم ز نیش بگزاید / داروی را همت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست
چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ / سنگ بر گیر وده سگان را سنگ
وان سگان زاکه گرد پای فکار / نان با سوزنش بزن زنهار

مورچه را که گر به زاری | جبر کردی بظلم و خونخواری
از پی رستن از سرای خسان | حیله کن نیک و بگذر از پس آن
باز برو دست شو چو مار | پای و دست و دستان آر
من ندیدم سلامتی ز خسان | گر تو دیدی سلام من برسان
چون ترا گشت نوش حدث پیش | بهر آن نوش با خدمت پیش
با خسان خود نشست و خاست مکن | قطع کردن ز خس روانت مکن
پس اگر با کسی در افتادی | ساز کاری بهست و دل شادی
ای بلندان بعقل و رای شریف | کم نبیند آن بلند را تصحیف
در کتابت بلند رای شده | آن بلندی چرا پلید کند
خویشتن را بدین اید همه | آدم نور پس چه اید همه
همه را در ولایت یزدان | راستی قالبت و فرمان جان
زین زبان جز کسان آدم را | نزد بان نیست بام عالم را
این همه از فعل تست کاندر آب | از سر آب رفته بسر آب
سر آبت سراب شد چه کنی | عقل و دینت خراب شد چه کنی
میوه آن و این همین پوست | چون درختان میوه دار نیست

نور خواهی بدست موسی دار | دست در گرد جیب خویش درآر
راه دین نزد به پیش شعیب | چند گردی به پیش پرده غیب
تا بمن ساقی شبان رمه | چون برآری عصا بروی همه
دل بر آن نه که باشد از خانه | بنگ تو به که مشک بیگانه
بنود چون تو ابله اج بخیل | کاب پیسی همی تو بر لب نیل
خانه‌ات از هر چه نیست پر است | لیک در دست موش حرزه پر است
همه نعمت تراش حاصل | تو ز اسباب و خان و مان غافل
ده اصلی رساندت در وصل | زاهد و مشتری ندارد اصل
هر چه از سی طبق فلک است | نیست ملک تو ملکت ملک است
پس چرا از شرار و نور ذم است | همچنان کار آتش کرده است
هیزم بهر نخواه ز پس | هیزم آتش دل سیاه تو بس
باشد از بهر پختگی درویش | هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جانش را بنهاد آب | سینه اندر خزان هست صواب
جنبش جبر خلق آدم راست | جنبش اختیار آدم راست

فی بیان نسبت [illegible]

تو بقوت خلیفه به گهر   قوت خویش را بفعل آور

آدمی را میان خوف و رجا   اختیارست شرح کرمنا

اقتضا در ترا آنچه رو به شر   خود قیامت مباد قیمت کر

از عبیدان و رای برده چرا   اختیار اختیار کرده ترا

تا تو از را خشم و قلاشی   یا ددی یا بهیمه باشی

از سه گره ستور و دیو و دد   سر و گردن کمی دو با دو سر

سگ و اسپ است با تو در مسکن   این گزنده است و آن دگر توسن

آن مروض کن این معلم کن   پس درآی و بدیست مردم کن

عمر دادی بمکر و شهوت و زور   تو چه مردم چه دیو و دد چه ستور

باسه دیو آز و آدمی یکدم   تو همان کن که دیو با آدم

آنکه بی رنگ زد ترا از رنگ   در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ

داعی خیر و شر درون تواند   مرد تو در نیک و بد زبون تواند

درع خلق خوب سیرت و زشت   هست دوزخ توئی و هشت بهشت

همه مقصود آفرینش کون   توئی ای غافل از معونت و عون

ور نه دون تو هست از پی دین   صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهی جانت را نهاند مند   جز بدی جانت را نداند مند

خشم و شهوت بهر کجا خرد و پست   سبب نفع نیست اصل بد است

شهوت اسپ است و خشم سگ در تن   معتدل دار هر دو را در تن

نه چو صفرای مرد دوراند بکاه   در بر حد اعتدال نگاه

زانکه داند کسی که رایض خوست   کانکه در سگ نکو ز اسپ نکوست

آن پی دفع و نفع قوت و باه   یا تو به خشم و آرزو در راه

آنکه را خشم و آرزو نبود   در کجا بست دگر چنو نبود

نزد جنس که ابله و بدخو   در هنر نی بلیغ و بی دارو

آدمی شد تمیز عقل عزیز   نبود پای پیشتر را تیز

عقل و جان تو کدخدای تواند   چار طبع تو چارپای تواند

پس تو باشند کدخدای محب   چیره بردست چارپای محب

کدخدا را چو نیست یک مرکوب   گرچه رادست باشد او معیوب

چارپا را اگر نکو داری   عقبات کوه بگذاری

ور نداری نکو پیاده شوی   زود زود از دو خر پیاده شوی

چون تو با آفتاب و خویشی   بر تو سایه چرا فکند پشی

فصل فی معرفة الله تبارک و تعالی

معرفت را شرف نباید شمار — معرفت را علف نگاه شمار

آدمی جز بدین نمی‌ارزست — پای در گل جز آدمی را نیست

ره مقصود آن ز پیش اوست — اهل تکلیف و عقل پیش اوست

عرش و فرش و زمان برای وی است — وین تبه خاکدان نه جای وی است

او درین خاک توده بیگانه است — زانکه با عقل او هم از خانه است

خنده و گریه آدمی داند — زانکه او رنج و بی‌غمی داند

شادی از اهل عقل بیگانه است — آدمی را خود آن از خانه است

غم در آنست کز کم آسایی — بی‌غمی را تو غم همی دانی

غم ترا می‌خورد ز بی‌خطری — تو چنان پس که غم نخوری

چون ترا خود گشت فربه غم — غم تو شد فزون و مردی کم

علف غم توی درین عالم — چون تو رفتی علف نیاید غم

ای همه ساله هم نهاده دو دیو — بوده از بهر طبع دانه دیو

ایزدت خواجه خرد کرده — پس تو خود را غلام دد کرده

آنکه از عقل کل بود کالبد — چه کند نقش نفس و پایه دیو

با دو دیو عقل تا بستیزد — از دو دیو عقل بگریزد

شو به پسر واز خانه ازین — در ببند و ز دزد شو ایمن

از در بسته دیو بگریزد — عقل خود با بهیمه نامیزد

پنج حسیت پنج در دارد — روح عقلی یکی گذر دارد

خانه پنج در منافق راست — خانه یک دری موافق راست

پنج حس پنج روزه دام تواند — عقل و جان پاید غلام تواند

فصل فی المفرح والالم فی بدن الانسان

فاقه منمای پیش ازین جانرا — خوب دار این دو روزه مهمانرا

عیسی تو گرسنه گشت چو زاغ — خر او می‌کند ز گنبد کاخ

جانت لاغر ز کردن معنی — تنت فربه ز گفت با دعوی

چون جرس پر خروش و معنی نه — چون دهل پر فغان و دعوی نه

تن و جان یافت رنگ و بوی خطر — تن بی جان چونی بود بی بر

مردم از نور جان شود جاوید — گل شود زر ز تابش خورشید

جسم بی جان بسان خاک انگار — ورچه عالیست چون مغاک انگار

بی روان شریف و جانی پاک — چه بود جسم جز که مشتی خاک

خاک را تربیت ز روح بود / ورنه بی روح خاک نوح بود
خوان جان ذروهٔ فلک باشد / لقمه جان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین دو / زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان تن ز جنبش باد / غذی جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد
آب چشم تو باد و خاک دهد / آب دین تو جان پاک دهد
جان دانا ز دین غذا سازد / چون نیابد غذی نه بگدازد
جان ز دین شد فرشته و باقی / عقل دین را شد است چون ساقی
جان ترکیب داد و دانش زاست / هر کجا این دو هست جان آنجاست
هرچه آن بافت عبث باشد / نز قدم دان که از حدث باشد
حدثان را چه کار با قدم است / تا رگ او فزوتر از قدم است
حدثان خود پدیدا باشد / با قدم عقل مست و شیدا باشد

فصل فی الشهوت والحرص

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از لقمه است
مرد شهوت پرست را در چشم / بتر از بت پرست خواند حکیم

بندهٔ بطن و لذت و شهوات / بتر از بت پرست و عزی و منات
کین ز خوف از بدی نسازد ساز / وان ز شهوت پدید آید باز
خشم و شهوت جمال حیوانست / علم و حکمت کمال انسانست
تو بگو هر خلیفه ز خدای / بهر خری و سگی ز دد مپای
تا تو از آز و آرزو مستی / بخدای ار تو آدمی هستی
سر بحکم خدای خویش درآر / آرزو را و آز را بگذار
کرده با دل و جگر درهم / خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بگاه نام و نبرد / بسباع و بهیمه نازد مرد
هم چنو دو بد دو ناخوش خو / آفت زان سو کشش آن زین سو
نوم و یقظت که دید در یک مرد / زانکه اضداد جمع نتوان کرد
یا بود خفته یا بود بیدار / مرد و در یک سویه چشم مدار
ای مقسم از دو دیو دیوانه / شهوتت خر و خشم مردانه
این کند لطف لیک با تلبیس / وآن کند کبر لیک چون ابلیس
ای شده شاه بر همه حیوان / تا کی اندوه جاه و غم نان
چون ترا هست بر خدای وثوق / نیست جانت برزق او مرزوق

مر ترا این نیاز منت کند / دل و دین تو از منت کند
غافل از کردگار و از کارش / کرده اختیار آزارش
آنچه گفته مکن بکرده همه / وآنچه گفته مخور بخورده همه
تا نشینی ز فاعل گردون / آیت الرجال قوامون

فی صفة البعث والنشر والموت والقبور انکم کما تعیشون تموتون

تا تو زین خاک آدمی بروی / دان که تا مانی در گو ستوری
باشی تا خلق را برانگیزند / گرگ و سگ آن و چون همی خیزند
گرچه اینجا قباد و پرویزی / چون عوانی ز گل سگی خیزی
ورچه اینجا ز عز شهنشاهی / پای از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی ولیک شور انگیز / دیو خیزی بروز رستاخیز
ورچه اینجا امیر با زر و زور / از لگد ز خاک خری کور
چون تو با سیرت بدی بزی / دان که بر صورت سگی خیزی
در بوی زاهد و ز لیکن خر / هیزم دوزخی ولیکن تر
در بوی قاضی و سگان / روز محشر شوی تو همچنان
در بوی عالم و نه عامل تو / دوزبانی بوی نه کامل تو

ور طمع چون سگان فربه بوی / ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزد است / لاجرم زان سرای بی مزد است
موش را موی هست چون سنجاب / لیک پاکی نیابد از در یاب
نپذیرد دباغت ارچه نکوست / نشود پاک همچو دیگر پوست
نای و چنگی که گربکان دارند / موش را خود برقص نگذارند
تا نه در پیش این و آن بنشوس / خایه کن نه و خانه کن چو خروس
چون ستوران کسان که خر سنبند / کم از بهر خواجگی بندند
نزد پس دزد خانه کن باشد / مور هم دزد و هم رسن باشد
هر که انبار نه چو مور بود / نه همانا که مار و غور بود
رو قناعت گزین که طامع دون / در دو گیتیست با عذاب الهون
معنی از خانه چونکه بگراید / نقش دل با سوی او آید
گذر از بهر جلوه مبدع چون / قوت از اندرون نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد به / از بد و نیک کس یکی را چه
گر تو نیکی مراچه فایده زان / ور بدم من از آن ترا چه زیان
از بهی خود روانت نهراسد / وز بدی زانت نشناسد

فصل فی خلق الخلق و بیانه فی بیان الانسان و وجوده و اظهاره و صفت العقل

روز دین دست رس نبود / نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند / همه در گردن تو آویزند
بر تو خود گو بدست چو پالودی / گو زری باپس ز راه زودی
گر بدی آنست به پالاید / ور بوی صافی از تو آپاید
چون رسیدی بآتش موعود / پس بدانی که چند بد یا عود
آدمی گرچه بر زمانه بهست / ز آدم خام دیو پخته بهست
کادمی زاده تا نشد مردم / ار پری گو ددست که گر دم
ور زمانه ز هرچه جانورست / تا نشد پخته زآدمی بترست
هست ترکیب نفس انسانی / عقلی و نفسی و هیولانی
دل و گل دان سرشته آدم / این بر آن آن برین نشد درهم
هرچه جز مردمند یک رنگ اند / با همه صلح با همه جنگ اند
روح انسان عجب بهیست عظیم / آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب آنکه روح انسانیست / که درین خانه تیز زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد / گاه با خستگی خاکی بازد

پس یکی زر دست او بپوست / او خود از دست خویش هفت برست
پای اندر تن و یکی در جان / متحیر بمانده چون مرجان
دل و گل آدمی چو نخجیرست / هم زبونست و هم زبون گیرست
گاه عاجز ضعیف تن زنی / گاه همچون پسیج پر از ششی
تن ضعیف و قوی دل آمیست / آفرین تن از گل آدمست
لیک دارد میان گل گوهر / نیست از خلق قدر او بهتر

فصل فی بیان ظهور آدم صلوات الله علیه بعد الاشیاء و ذکر آیات

پس ز آدم ز دست کوتاهی / دوستی داشت مرغ با ماهی
رست یکی در مقام خود پیاکن / این ز نخ فارغ آن ز شست ایمن
آدمی در زمین چو پیدا گشت / ماهی از بهر مرغ دل برکند
گفت بدرود باش و رو بنواز / زانکه من زیر آب رفتم باز
گر بعالم نهاد نیستی / کوست از حیلت و ز شر شتاب
هم مرا زیر آب نگذارد / هم ترا از هوا بیت آرد
همه را جمله نیست گرداند / بر سباع و دد و وحشی راند
کادمی را بود هم دور اندیش / جرمش از ماکمست و جرمش بیش

جانشان از برای حیلت‌هاست … عقلشان از پی غلبه‌هاست

گر ز نیت ز راه آمن و سنی … گردد ابنا ز حق بادنی شی

سابقت زو نهفته در اول … خاتمت زو بمهر حکم ازل

این همه چیست صنعت تقدیر … وین همه چیست حاصل تدبیر

فصل فی الظلم و الجهل للبشر

آدمی زاده نازنین جانست … قهر و لطفش بواسطه زانست

گه بپاکی ضعیف کام شود … گه بدانکه خدای نام شود

گاه تن برگذارد از کیوان … گاه گردد ز خار کی حیران

بجهی سخت دل شود بمجاز … ز غمی سست پای گردد باز

آدمی سر بسر همه آهوست … ظن چنان باشدش که بس نیکوست

عیب دارد دو صد هزار انش … نه بسش آنکه از بهایم بیش

فصل فی مذمة الدنیا وترکه و مطارح ارح

مرد کو عاشق دوگانه بود … مرگ بادی درون خانه بود

پشه باشد بوقت جنگ ذلیل … باشه گردد بگاه خوردن پیل

چون شتر مرغ نه چو مردم حر … بار را مرغ و خایه را اشتر

مرد پر دل ز چیز نهراسد … پست را پیک نیک بشناسد

کار دل جنگ و کار تن حذرست … کار شه زور و کار زن سمرست

هر که در پیش خصم ملک و خرد … دل ز خود برد و جان از او ببرد

مرد مردانه کم ضرر باشد … دود تیغ ز چوب تر باشد

مرد بد دل خیانت اندیشد … راز خود پیش خلق بر ریشد

مرد کی را که جان عزیز بود … یک زبان فصیح تیز بود

وان که از چیز زور کم دارد … خنجر سر هم ز بیر آرد

شکر داری شکر خور از پی نی … صبر داری صبر خور از پی قی

الفصل فی راحت الدنیا مع عقوبة العقبی

آن شنیدستی که دزد رانی … آن مخنث چه گفت با دایی

که همی شد بره گشاده کمر … بچه بیبی بسوی زا داده

تا بدو میخ پست شاخ شود … راه زادن بر او فراخ شود

گفت بگذار ترهات خسان … رو به بیبی سلام من برسان

بس به بیبی بگوی کز ن درد … با چنین کون بلبله بتوان خورد

چون چشیدی حلاوت گادن … بکش اکنون مشقت زادن

تو چو دانسته که خوردن پگیر	تنگ و نای ندار و اندر زیر
سگ اگر جلد بودی و فربه	سگ شکاری نماندی اندر ده
غافلند از نهاد خود مردم	هیچ نه شند داد خود مردم

فی صفة النفس

نفس حسی بخوردن ازرست	غذی جان ز خوان بی نابست
دل کند سخت جانه زمست	خوردنش خوش برد ز سر سرمست
دل قوی کی کند ز زحمت و بیم	جز شراب و مفرح تسنیم
ایمن آنگه شوی ز محنت و تاب	که خوری شربتی ز باده ناب
تا نخوردی شراب دین مستی	چون بخوردی ز هر بلا رستی
زان مفرح که اولیا یازند	پس روان رضا سازند
غم ما آن خورند بدل	زان بجز غم نبایدش حاصل
غافلان فربه از نظر زانند	که غم جان و جاه کم دانند
هر دلی را که غم بود مسکون	دولت آن کم مست خانه خون
شست این که از عذاب کن	حذ زده به بود که هم زنده
مرد را هم جان ز زخم بستر	زخم ان بهتر که زخم بستر

مرد را از اجل گزند نه	مرگ با بد دلست همخانه
چون بحکم اجل نگردد بند	دوزخ نقد بد دلان بینند
اندران صف که زور دارد سود	مرد را مرغ دل نباید بود
مرد را کو ز رزم بی مایه است	دامن خیمه بهترین سایه است
هر جوان را که شد بجنگ فراز	بهترین عدتست عمر دراز
یافت امروز فضل عمر و حج	هر کرا داد حق ز فسح فرج
اذه فرج محنت الفطنت	شهوتی را تیغ دو صد بلویت
مرد بی دست و پای جوشن دار	همچو ماهی بود بدشت و بغار
تیغ با مرد مایه برگ است	مرد نامرد سایه مرگ است
هر که در جنگ بد دل و غرست	سپر و جوشنش دوم عمرست
ورق با جسر جان مسلم نیست	تیغ را جز بشجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مردانه است	ورچنان تیغ تیز بیگانه است
مرد را آهنین زره کی است	اجل با من قوی زره است
از زره بود پشت حیدر فرد	گرد خصمش سوال کشا مرد
تا بود روی به زره باشد	چون بود پشت کشته به باشد

آب باشد نه مرد چون پولاد   گرز و پوشش باشد از سر آب
مرد مردانه سپهر که باشد   که ازو بادها بسته باشد
تا تن و دل ز کینه نفروزد   کی تن از وی شجاعت آموزد

فصل فی الشرب و حرص الاکل

گفت یک روز با جحی چیزی   کز علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که این چاشت   در دلم بغض و حب کس نگذاشت
شد بلقمه آنچنانم کرد   کز نقبت شدم بیک ره فرد
مر مرا کار خورد و خفت آمد   با دلم اکل و شرب جفت آمد
هر که او بیش خورد بیش رید   نه چو لقمان که لقمه بیش برید
مرد با مال سفله یقین باشد   سیر خورده گرسنه دین باشد
اولین بند در آدم   بود نای و گلو و طبل شکم
شهر بند هست نای گلو   گذشت طبل بطن شش پهلو
طبل و نایست اصل فتنه و شر   مرد بگذار خوار و خود بگذر

فصل فی ذکر آلتی الطعام الاکل و خفت الطعام و صفت النفس

هرکش امروز قبله مطبخ شد   وان که فرداش جای دوزخ شد
آدمی را درین کهن برزخ   هم ز مطبخ دریست در دوزخ
شره جانور ز کار آید   تا بپسا به مراد بار آید
گر همی نام هست خم نکنی   کم طرق تا طریق گم نکنی
چون سگ و گربه آب و شرم برد   تا ز خلق آب و نان کرم برد
کم خورش تخم صحت و فطنست   هر کجا بطنتست فطنت نیست
کم خورش مرد اگر ولی باشد   مرگ و نان خورد ذلی باشد
بهر کم خوردنست و بی آلی   ذهن هند و نطق اعرابی
این بود زیرکی این نباشد غم   این نه بیمار وان نه اندک عمر
چون خوری بیش پیل باشی تو   کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن فطنت و تمیز   پر خوری تخم خواب و آلت تیز
خفت زاو راجبا اندر دیر   داردت در صلاح و خاطر تیز
هر که بسیار خوار باشد او   وان که بسیار خوار باشد او
باز نز ناطقی که کم خوارست   بحقیقت بدان که کم خوارست
سخت کم شود بعلم غرب   جز بسطو غریب و قلب ارب

خور اندک فزون کند حکمت
خور بسیار کم کند علمت

عدت عقل عالمان حلبت
جان جان زیرکان علمت

هر کرا علم و حلم نبود یار
مرد را در جهان برد بدار

که نیابد خود خردمندان
جان تن ز جان نه دندان

گوشت برکا و ورزه نیکوتر
زینت مرد دانشست و هنر

باش کم خوار تا بمانی دیر
که اجل گرسنه است و خوردن گیر

باش کم خوار تا نبینی برگ
چون شکم گشت پر بدیدی مرگ

اصل دانش بود ز کم خوردن
مرد پر خوار اصیل آزردن

جانت از لقمه برد راحت
چون دو لقمه خوری بتو آفت

گر ز خوردن شوی ز روح بعید
گشته دوزخی بوی نه بهید

بود بسیار خوار بی نورست
گر گلو بند خواجگی دورست

کمن از دود شمع بی خردان
کاه پر سر بسان سوخته دان

آب دهان خواستن نه شغله و زشت
چون دمیدن بود بخاک انگشت

لقمه گر کنی ز خوردن پیش
هیضه آرد کلید کلخن پیش

هاضمه چون بدو سپر دارد
از زنخ نیک کلخن دگر سازد

باده چون باد در زبان فکند
تن بیکار بر دهان فکند

خورد بسیار مردم کم دان
سینه کی برد چون حدان

کند گرد د سرا و خانه از و
معن گون کرده و بهایی از و

مرد و زن را که حرص گون و گلوست
نامشان کدخدا و کدبانوست

گر نبایدت چهره چون گل زرد
گرد افراط و اکل بیش مگرد

صحت تن بود در پرهیز
از ره امتلا سبک برخیز

همچو ماه دو پیکر از رنگ و بوی
در بر سر دوان روی بروی

خور آنجا کلست از و بر گرد
کانک گل خورد زرد باشد زرد

باید آنجا ز گل پرهیزی
تا ز گل سرخ روی برخیزی

برده چون طاعت از دل و دینت
باده تلخ عمر شیرینت

گر نپرورد شهر او باش
باسپانزا چه خوش بود خشخاش

مرد دینی شراب تا چه کند
بط چینی سراب تا چه کند

علت حاصل سوی شراب شدن
اولش شر و آخر آب شدن

در دل از سوز او سروری نه
هر چه او داد جز غروری نه

چون کند عرض ولی شکست
ور سخاوت کند دروغ زنست

مرد کور از دو خوش سخن باشد | نور صبح دروغ زن باشد
هست چون صبح کاذبت بعقل | روز و شب عمر کاذبت بعقل
او سرت را گرفته زیر دو پای | تو ز جان ساخته پیش را جای
تو بدو دین و بخردی داده | او بتو دیوی و ددی داده
تو ازو آن خوری که مستی تست | او ز تو آن خورد که هستی تست
عمر دادی بباد از پی می | غافلی زین شمار غرت علی
بنشاط و سماع مشغولی | وز سرای بقای معزولی
فارغ از مرگ و این از گوری | من چه گویم ترا دل گوری
چنگ در دنیی زبون زده | دل اکسن را بخون زده
جنه نزد تست کی احد | سیم باید که باشدت لابد
هیچ خصمت تبر ز دنیا نیست | با که گویم که چشم بینا نیست

[illegible] در ترک الدنیا و صفت روح الله و تجرد و صلوات الله

روح را چون پسر دروح امین | چرخ چارم فزود از زمین
داد مر جبرئیل را فرمان | خالق و کردگار هر دو جهان
که بجویید مر ورا همه جای | که چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند | برزه دلق او بپوسیدند
جمله گفتند خالق ما بی | بر همه حالها توانایی
برزه دلق سوزنیست ورا | نیست زین بیش خرمی از دنیا
ندی آمد بوز رب رؤف | که بگیریدش دران مکان موقوف
بوی دنیی همی دمد زین تن | چرخ چارم بود ورا مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه | برسیدی بزیر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت | بمکان شریف قانع گشت
باز ماند از مکان قرب و جلال | سوزنی گشت روح را بوبال
ای جوانمرد پند من بپذیر | دل ز دنیی وز نعیمش برگیر
تا مرفه بدان سرای رسی | بسرور و عمر و بهای رسی
ورنه با خاک تیره کردی راست | راه عقبی ز راه کام جداست
زهر قاتل شناس دنیی را | رو تو باز مرساز عقبی را

تمثیل روح الله فی ترک الدنیا و مخاطبته مع ابلیس علیه اللعنه

زانکه دنیی پرست پر خشم | هست چون بت پرست دل [illegible]
در اثر خوانده ام که روح الله | شد بصحرا برون شبی ناگاه

ساعتی چون برفت خواب گرفت / بسوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکند و دید بالش ساخت / خواب را یار گشت و پیشش تاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار / دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای رانده سگ ملعون / بچه کار آمدی بر من اکنون
جایگاهی که عصمت علیست / مر ترا کی در آن مکان هوست
گفت بر من تو زحمت آوردی / در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی
جمله دنیی همه سرای منست / جای تو نیست ملک جای منست
ملکت من بغصب چون گیری / تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم / قصد ملکت بگوی کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست / نه ز دنییست چون گرفتی سست
عیسی آن سنگ را بینداخت / شخص ابلیس از آن سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی / مردوار از ز بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار / ملکت من تو رو بمن بگذار
تا چنین طالبی تو دنیی را / کی توانی بدید عقبی را

روز دنیی طمع ببر یکسر / گهر و زر او تو خاک شمر
خاک بر سر ترا که دنیی خواست / مرد دنیی پرست باد هواست

فصل فی حب الدنیا و امانیه

دل همی خور ببوی گل ز بهار / باش تا بردمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردن کش / زنده از راه آب در آتش
چه کنی در میان رنج خمار / کار آن چیست کانش آرد بار
زان چنان خون که از کبد ریزد / بن تابوت خم بر انگیزد
نگزین شوی کز منی شوی / از گذشته که زن شوی
عشق بیرون برد ترا از خودی / بیخودی را بدان ز بی خردی
با خود میل سوی دل چه کنی / بسر خار برگ گل چه کنی
آنکه دارد خرد نخواهد دل / وانکه باشد حزین نبوید گل
چون براستی نداری اندره / لاشه خر را بدست دزد ده
از پی موش برگردان میل / خاصه پستی و خانه بر ره سیل
خانه خالی و شهر پر ماتم / شرع خصم و ندیم نامحرم
کوی پر دزد و مردم سیری / تو همی گوک و کوکنار خوری

جرم خود کن که دزدت از خانت — خازنت خاین است و پیکاپت
ای کمی بود برتپ کمی بودن — دلت بگرفت زآدمی بودن
چه کنی باده کاندرین فرسنگ — بار شیشه است و چرخ ذخر لنگ
خر لنگ ضعیف و بار گران — منزلت سنگلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ بی روغن — باد صرصر تو با دخانه شکن
سر بی مغز و پای محکم نی — مال هم دست و یار محرم نی
خوابگه ساخته زشاخ درخت — نانهاده قدم بجایی سخت
شب سرخواب و روز غم شراب — کمند جبر که دین و ملک خراب
توبش دی و آدم اندر بند — انیت بد مهر و ناخلف فرزند
آزر از درون خود پیوست — خاک بر سر شمار و باد بدست
آزر مال دان که در عالم — نشود جز بخاک پر شکم
صورت طمع کافت بشر است — بوزنه سگ و مست و گربه پر است
ظلم را چون سگان دیوانکار — نجس آب ریز آتش خوار
چشم دزد خانه نقاش — سگ لاشه است و دیو آتش باش
صورت آز و چو طاوس است — بال مسعود و پای منحوس است

مپت نقش حسد سوی اسرار — گرگ یوسف دروشته خوار
مپت نقش پاچو صورت شمع — نقش او داد با بشر از جمع
مپت در نقش سنگل کبر و نقم — سنگل کناس پس اکه و ابکم
نقش اعجاب مپت در سینه — قبه شش جهت در آیینه
همه در نقش ما سپاس تواند — همه در پرده خواپس تواند
باش تا روی بند بگشاینده — باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیانرا گرفته در بر — تا کیانرا نشان بر در
گر ببیری نگشته ایشانرا — گم کنی ملک و ملک خویشانرا
چون شوی در جهان آیین — با تو مانند حلکی زمن
از سنی پنج روزه راه گذر — آب روی حیات خویش مبر
شیر مردان که رخ بخاک آرند — بره آورد جان پاک آرند
توره آورد چون بخواهی مرد — دد و دیو و ستور خواهی برد
لذت کبر و بخل و حقد و حسد — شهوت و خشم از درون جسد
نفت در دوزخ اند در پرده — نامشان عاقلان چنین کرده
هر که از نفت این سرای بجست — کی تواند زنفت آنجا رست

وان که در جانش تفت باشد تفت | هر که به تفت کرد ازان به تفت
پیش باید که از خرد پری | تا بدان قبه اندر پری
کاندرین خطه زاهل نفس و هوس | هر پری بر دو دیگر نپرد پس
بر این رند کی بصدر سپر | هم درانجا بشین باز کن از پشر
زن آنجا که ببر تن خویش | آب حیوان مده بدشمن خویش
حرب قایم شن میان دو تن | چه دهی تیغ خویشتن بدشمن
که چو این چشم اجل فراز کند | پس ازان چشم عقل باز کند
تا ببینی نهاد عالم را | تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی بچشم جان | چیزها را چنانکه هست چنان
تو بشنو از جهان چه دیدستی | زین جهان نام او شنیدستی
تو چو دانا که عقبی است فردوس | سوی دنیی نگه مکن بفسوس
ترسم از غفلت از همه مقصود | باز دارد ترا سگی موعود
پیش سلطان بپاسبان منگر | نظر شاه مر ترا بهتر

تمثیل فی اجتناب الغفلة و نظر السوء

آن شنیدی که در طواف زنی | گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن زن | گشت وقتی ز صبر و دانش زن
گشت عاشق بیک نظر در حال | گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش | آنچنان زن ز مرد به دانش
کای جوان هست مر ترا معلوم | کز که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف | آن به آید که اوست مرد عفیف
ویحک از خالقت نباید شرم | که بیک سو فگندی آزرم
خالق تو بتو شده ناظر | تو بدل باش بر رهش حاضر
این نه جای تمتع و بطرست | جای ترس است و موضع خطرست
گرد کار تو مر ترا نگران | تو بشهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری | نیست چون شرم مر ترا باری
شرم دار از خدای خالق بار | وانکه از خلق هیچ باک مدار
هر که از کردگار ترسنده است | خلق عالم ز وی هراسنده است
روز بازار تن ار تو خواهی بار | شرم دار از حرام و دست بدار
دوزخی در شکم که این آزست | سگی اندر جگر که این رازست
در خرابی نشسته کین چین است | رسم گبران گرفته کین دین است

اژدهای نزار سر در بر   چیست این ملک و جاه و ناز و خطر
داده کوران مست راز و حنین   چیست این ما علم و قوت دین
از برون پاک و ز اندرون ناپاک   کیست این مست صوفی چالاک
گربه بیرون سگ اندرون جوال   چیست این کار کرد و کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازی   چیست این لشکری آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ   چیست این شمع شمع و نور دماغ
چون براکنی برآب سپر   می نداری بسان مست خبر
این همه جاه و مال و عز و سرور   در تو دیوانه در نقاب غرور
بسرای بقا ازین کشتی   ار و گردم مبر بدین زشتی
این همه بد فعال و بد دین اند   چه توان کرد مردمان این اند
عهد برای خلق را بند   راه بی را بخلق ننمایند
با تحوت بکوشش دلی تن زن   یا بنهاب پا ز و جان می کن
غرطلب کرد ز همت خود دست   کی نیم همچو سفله خواری دوست

فصل فی صفت الربیع والریاحین

شکر انصاف بر زبان بهار   گفت عالم چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش آگه   دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین   باغها پر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز   اختران نقش بند رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون   راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مشک آگوش   دشت عنبر نهاد و مینا پوش
باغ مانند عطر مشک آگین   راغ مانند زلف حور العین
اشک من گشته چون سهیل و سها   روی چون ماه داد و روی گیا
سرو چون حور سبز پیراهن   مشک و عنبر دمیده در دامن
چشمه اشک چشم من بشتاب   تا در باغ رفته از لب آب
مرغ برکار کرده پشت بهار   زلف کوتاه کرده دست بهار
گر نخواهد بحکم خلق کمال   خون کند مشک و مشک خون در حال
صفت گل کنون بقوت دل   گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را از سهار رنگین   باغها را ز حلها آیین
کوه پر نقشها همه زیبا   اختران نقش بند بر دیبا
شاخ مانند عقد پر لولو   باد مانند نافه آهو

باغ پر جفتهای دُرّ و گهر — راغ پر فرشهای نقره و زر
کنج قارون بدامن سنگی — زیب حورا عیان بهر رنگی
قطره باران چو دانهٔ گهر — بر شقایق چکیده همچو دُرر
قمری و فاخته ز شاخ چنار — برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن — سمن و مشک بید پیراهن
پایهٔ ابر سیم در خوشاب — آمد از خدار من و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل — مست بی مطربان و ساغر مل
ابر شسته ز روی هامون پاک — مرحبا آرایش است از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش — زیرکان زمانه چون اوباش
خانه بگذاشته همه زن و مرد — سوی صحرا برون شده از پی خورد
خنک آنکه او بفصل بهار — لذتی دارد از بوس و کنار

فصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که بر ره داد است — غذی او ز باده و باد است
باده در پیش اندر اثبات است — زانکه غمخوار آدمی باده است
زیرکان را درین سرای خراب — هیچ غمخوار دان چو شراب

عقل را گر سوی تو مست شکن — باده عقل ذرا مستکن
از تری تف نشان صفرا اوست — وز نفس نقش سوز سودا اوست
گل چو تر و تکی مل پیام دهد — تا بدو بوی خوشش وام دهد
بشام آنکه گل ببین بوید — از مشامش نشاط دل روید
اندکی زو عزیز و تن دار است — بار بسیار خوار از و خوار است
تا تو او را خوری عزیزش دار — چون ترا او خورد بمانش خوار
مرد و چون ره بگیرد ست بصراط — پس چه باده خوری چه وقف رباط
وین کان ز طبع باشد پر — کرده داند نشان پی شتر
آبت از روی زرق و عقل از آی — تو سوی نان سنور آتش پای

فصل فی تسویة عربیه و فارسیه

فضل دین در مسلمانیست — هنر ملک ره فراوانیست
نیست محتاج کار سازی ملک — چه سکند پارسی و تازی ملک
از پی دین و شغل پردازی — هیچ در بسته نیست تازی
تا عمر شمع تازیان بفروخت — گبری اندر عجم همی بسوخت
ملک و عدلت دین و دل بیاراد — تازی و پارسی چه خواهد کرد

گر بتازی سپک ملک بودی | بحکم خواجه فلک بودی
تازی از شرع را نپا هستی | بولهب آفتاب و ماهستی
مرورا چون هنر نباشد کم | چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بهر معنیست صورت تازی | نه بدان تا تو خواجگی سازی
هر که شد جان مصطفی را اهل | چکند جان و صورت بوجهل
بهر معنیست قدر تازی را | نه پی صورت مجازی را
روح با عقل و علم داند زیست | روح را پارسی و تازی نیست
اینچنین جلف و بی ادب زانی | که تو تازی همی ادب خوانی
علم خوان تا ترا جان قبول کند | مر ترا فضل بوالفضول کند
بولهب خود ز متن یثرب بود | لیک قد قامت الصلاة شنود
بود سلمان خود از دیار عجم | بر در دین همی سپرد قدم
علم کز بهر خود کنی بر دست | آب خواهی چو تشنگی پیوست
کی رساند بحکمت و ادبت | ظن و تخییل و حیلت و شغبت
چون ترا خیره هوا امید کرد | دل سیه کرد و جان سپید نکرد
پس دین را بپالاس و جل | چار قل جز تو زد دو سه کل

نیست در ره نبوت نبوی | نقل نحوی و شبهت لغوی
کی شد از بحر پارسی مهجور | تاج ما زو ز قرّ سلمان دور

فصل فی الحکمة والفطنة

شهر از آن چو طامع است خوار | بهر چه داد سر دهم چو چار
مرد عقل دیده و داد است | غذی روح باده و باد است
از کف پر ز بیخ موست | مرد از من گشت چون عیسی
زیرکا را درین سرای کهن | هیچ مخوان مدان چو سخن
عقل را اگر سوی توست قرار | حکمت جان فزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل | بحقیقت کسی نداند جهل
مر ترا عقل دستگیر بس است | عقل راه ترا خبیر بس است
عقل مر نفس را دهد پیغام | کای ز من مر ترا درود و سلام
مرد عاقل همیشه تن دارست | مرد جاهل ذلیل و غمخوارست
دل جاهل ز طمع باشد پر | طمع از مال خلق جمله ببر
آز خود را بزیر پای در آر | عقل را جوی و جهل را بگذار
آز مانند خرس و خوک شناس | آز بگذار و از کسی مهراس

از چون اژدهات مردم خوار
تا نداری تو از خود را خوار

چون نمودم درین سخن برهان
سخن آغاز کردم از ایشان

الباب الخامس فی الغفلة والتهور وحب الامانی والامور الدنیا

خفتن مرد کار غمر بود
خفتن برق را چه عمر بود

بیخ عمرت زمانه بر کند
چون همه ابلهان تو و خفتن

آن کرا لحد خفتن بود
مرد را خود چه جای خفتن بود

کم ای دوست در سرای عمل
عقل را خسج در غرور امل

پس چو مردی بماند بوی نگار
پس تو انگار مردی آن کردار

سال تو پر و بال تو بر کند
پس تو بر ره مخند بر خود خند

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد
روزی از زندگانی تو ببرد

در رخ ماه نو کسی خندد
که ازو سود و مزد بربندد

پس تو باری چرا نگری خون
که ازو جان کاست و دام فزون

غافلان خفته زیر کاه کلان
خفته بالش نهاده از پالان

زیرکان از نور روز معلومست
که شب و روز غافلان شومست

سال چون مرحلات ده فرسنگ
روز و شب گام زخم و عرصه تنگ

چون بمنزل رسید مرد از راه
از ره رفته پس شود آگاه

باز پس خود نیاید آنچه گذشت
درج اعمار تو زمان بنوشت

با تو صد درج در نا سفته
خانه پر دزد و تو خوش خفته

عمر کوته چو عمر مور و مگس
الفت باز عمر ده کرکس

درره دین شو قتیل عمل
بهر دنیی شو طویل امل

کی کند جلوه عزّ الهی
قدس لاهوت بر دل لاهی

خلق از عمر خود شده معزول
تو بدین عمر مختصر مشغول

ذکر نوح النبی علیه السلام و التمثیل به من طول امله

نوح را عمر جله ده صد بود
حرص و امید او بران آسود

چون گذر کرد نهصد و پنجاه
در فلک عجزه کرد نگاه

گفت آوخ که بر من این ده صد
بود کمتر ز روزکی ده دم

عاقبت هم برفت و هیچ نماند
آیت عزل خویشتن برخواند

که بود غافل از قضای اجل
کوته اندیشه و دراز امل

بنخزد از برای سود و زیان
تب لرزه به پنبه کفش گران

تمثیل لقمان الحکیم وصفت الفقر

داشت لقمان از پی کرچی تنگ   چون گلوگاه نای و سینه تنگ
بلفضولی سوال کرد از وی   چیست این خانه شش بدست و پی
با دم سرد و چشم گریان پیر   گفت هذا لمن یموت کثیر
در باطل مقام و من گذری   بر سر پل سرای و من سفری
چون کنم خانه کل آبادان   دل من اینست نکو نوا خوان
گر نه دوده چون زنم شانه   بر ره رود چون کنم خانه
آتش سر و چند کوبم من   خانه ویران و چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه فروزم   پوستیس پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سه نقش پر شر و شور   چار دیوار گور بهتر گور
کلک القعقون نخوانی و بس   خانه وحشت سازم انیس مونس
چکنم خشت و خانه و بنیاد   مونس من نجا المحقون باد
خانه گر زنج راه و حیله بود   پیش زندان کرم پیله بود
خانه انچ که بهر قوت کند   هم روز بنور و عنکبوت کند
قوت حی توز ابهان سازند   هم ز آتش خانه پردازند

زفلک زان سپهر سر بفراشت   که برین خاک توده خانه نداشت
بکند روح پاک خانه رنج   فلک نخم است بام سپنج
خاک و باد و هوا و آتش چند   کنکه دارد از تو سازی چند
مر ورا چون شگرف و چالاک است   برد چون مال از مال چالاک است
نه تو مردی و مرگ بی زور است   شیر او شیر و گور او گور است
زانکه انجاست که ده محل است   نه ثبت آنکه مدت اجل است
با اجل بازبسته اند این کار   بی اجل نیست کار را مقدار
ورش عزت نوشته از سوی   این دو نواش زنگی و رومی
ای نیاخته ادب ز ابوان   ادب آموز زین پس از لوان
که کف باشد از بلای بنت   که کفن بان تست روز و بیشت
خندت از ده سر من باشد   بوکت این پیرهن کفن باشد
تو بدرزی شش به پر نفت   کازرا دم نکوفته گفت
با تو این طم طراق و لاف و هوس   تا دم آخرست من و پس
بعد ازان راه کفر و دینت بود   نیک و بد مونس و قرینت بود
نیک تو روضه شود در نعیم   بد تو حصن عذاب الیم

تو ز حرص و حسد میان سعیر / کرد تو چون سرای پرده اثیر
با خودی از اثیر چون گذری / نیز پی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن ز ستی / عهد با خود بنه که آن پستی
ای بکنج بخیل و خود پرست / روبه اندر رز و ملخ در کشت
آرزوی ضیاع و اسباب / روز آب تیره و شب خواب
آرزو را بزیر پای درآر / هوس و آرزو بره بگذار
آرزو و هوس کسی جوید / کو همه راه بیخودی پوید
آنچه جد چون لعب همی شمری / وآنچه حق چون کذب همی شمری
لعب و بازی برای کودک راست / مرد را لاجرم نیاید راست
بسته با عقد تنا عقد / تو بها نسیه و گناهان نقد
گر نیابی تو در اجل تأخیر / نه ترا مسکن است قعر سعیر
فارغ از مرگ و ایمن از تخویف / جرم حالی و توبه در تسویف
تو ز احوال خویش محجوبی / زان طلبکار مرد مقلوبی
بر گناهان همی کنی اصرار / خویشتن را ز مردمان انکار
خانه را کور ساز و دل را چشم / در و دیوار و خاک و گل را خشم

همه فعل تو کرده از تو سؤال / یافته گوشمال و خورده دوال
یک یک کرده را جزا و ثمن / ور شفیعان نطق نیست دهن
ناقد فعل تو علیم و بصیر / تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب ناز خدای / روز پاداش فعل و روز جزای
وه که چون آدمی برون ز نهفت / چند یا حسرتا باید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور / گفت آن یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش / یک خریدار نی و او درویش
این همی گفت و اشک می بارید / که بسی ماند و کس نخرید
قیمت روزگار آسانی / بسپر روزگار اگر دانی
حیلت عقل اول این جان و دین / بی محبت بر این جهان دیدن
برگ دنیا خرد نپسندد / مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خردی / آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه بر اجل ولیک هنوز / کور کورست و شیر شیر هنوز

تمثیل فی صفت الموت

خرد و زیرکی نشد ز مرد هلاک | مرده و مرد را ز مرگ چه باک
مجلس وعظ رفتنت هوس است | مرگ همسایه واعظ تو بس است
زادگان چون رحم بپردازند | سفر مرگ خویش را سازند
سوی مرگست خلق را آهنگ | دم زدن گام در روز و شب و سنگ
هستی حق زوال نپذیرد | آنکه مرگ آفرید کی میرد
جان بدرا چه بی‌نوا چه بزرگ | همه در کشتی‌اند و ساحل مرگ
پیش آنکس که قدر دین داند | سرگذشت اجل اجل خواند
از ثری تا باوج چرخ اثیر | همه میرنده‌اند دون و امیر
چه حدیثا که از امیر کی میرد | که اجل مر اجل گلو گیرد
چه کنی سرگذشت طرازی | سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم جاه | تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بنا فکندم گور | که دادم که شدم ز زر و زور
تا بگوید که گردنان را من | چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید چه بستم بر تخت | تا بگوید چه تاختم بر تخت
بخت آن از چه سان نگون کردم | تخت این از که پر ز خون کردم

تخت آن از چه سر نگون کردم | بدر این را هلال چون کردم
چرخ و پنجا بکندم من | چرخ و شاخها فکندم من
خسروان را چگونه کردم پست | قصر ایشان چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل | چون گرفتم نفیر بر سر پل
تا بگوید که شیث و آدم را | چون بریدم ز چشمشان نم را
تا بگوید ز کشتن ما پیل | که چنتم کرد با تنشها پیل
تا بگوید ز نوش و نوح لمک | مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز حال ابراهیم | جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحاق و حال اسماعیل | تا بخسروشان و آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون | آل عمران و حوت با ذوالنون
تا بگوید ز کریا داود | ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش | سایه از پر مرغ گرد سرش
انس و جن مر وراش مطواع | باد چون مرکبی مطیع مطاع
تا بگوید ز شکر گفتار | زکریا برین از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی | تا بگوید ز ناله عیسی

کم کن ار مال را شناسی ایچ | زر کنی بشهر گوران خرج

بنود سوی رزمی و برزی | شهر خوارزم و نقد خوارزمی

جعفری را چو نیست انجا رخ | باز دار از پی تجارت کرخ

این که اقلیم هم و امید است | خود یکی روزه راه خورشید است

این که امروز ربع مسکون است | قطبش از نزار جیحون است

هیچ نادیده عالم معنی | معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی | نام انقا همانا شنیدستی

از رزی دانه عنب دیدی | مرغ بو العجب بشب دیدی

بازی روز و شب با بازی | هست پیش تو همچو شب بازی

شیر گرمابه دین و لکاتش | باش تا شیر بیشه بینی باش

فصل فی الحکمة والنظة

مرغ و دد را ز بهشت آید آب | حکمت و دین بهشت یزدانست

بنود جز جمال ایزد قوت | عاشقان را ز جنت ملکوت

تو چه دانی که وی چه گیری قوت | با چنین دل کجا رسد ملکوت

ملکوت انجمن گدایی را | جان و ده ار سپی رضای را

چون تو بردی ز عالم دین قوت | ملک را باز دانی از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست | تو چه دانی که جنت جان چیست

کی برد شهوتت برا بهشت | تات خور و صبور باید و گشت

همچو بربط رقیق و صورت زشت | چشمتان چیست بر بهشت بهشت

ای بدل کرده دین بنامردی | چند ازین نان و چند ازین خوردی

عمری آخر بدست کن روزی | که درو باشدت ز دین سوزی

گرم انجا ز دیوی ورز وشی | عیب خود بر همه همی پوشی

تو همی پوشش بهر جامه خلق | عیب خود بهر بار نامه خلق

که بدان تا هوا شود خشنود | عذر بی نه که خلق این فرمود

گرچه بر خود همی شی این پی مرغ | از درون شرم دار شرم از مرغ

این همه طمطراق بیهوده است | عقل جز راستی نفرمودست

جسم را از درون مجدوار | جز برای نگار شرع مدار

چون تو بر تن نه سپهداری | کم ز تنگ نیستی کمش باری

از صفات سگی تهی کن رگ | ورنه در پیش تخت خری سگ

جسم را در من بجاه و بیار | سگ دیوانه بر در وحش دار

جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش   اسپ فربه شود شود سرکش
روده گر باد گشت فربه و تر   بدو سوزن سبک شود لاغر
بر عاقل که یافت عقل و بصر   فربهی دیگر و ورم دیگر
نبود چون بصیر مرد ضریر   نیست حاجت مرا بدین تقریر
گرچه آبستنی بود و زمن   او هم از مرگ تست آبستن

فصل فی صفت الشهوت والحرص

تو که این را چو جان نگه داری   گاه ازان عقل را بیازاری
نبود مر ترا سپهی و مهی   با دلی پر ز حرص و دست تهی
چیست دنیا سرای آفت و شر   چون کلیدان ز اولی بود در
هست چون مار گرزه دولت دهر   نرم در کین و اندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش   شاد همچون خیال گنج اندیش
تو که در بند این گرفتاری   کشش از بهر او چنین خواری
تو با قید فخر و زور و مهی   از همه ناکسان دم [illegible]
نیست با وی وفا و معنی یار   دل و آز مور و بسیار
جهل جنس را همی ندهد   آز کس را توانگری ندهد

آز چون آتشست و تن هیزم   آب و آتش بهم برآمیزم
آز بسیار خوار مستحل است   پادشا صورت و گدای دل است
چون سرابیست آز تشنه فریب   همچو سیبیست آز رخ بنهیب
خوردنش را چو تشنه گرد بسیج   چون بدو در رسید نباشد هیچ
آتشی را که دیو جنباند   ایزدش جز بخاک ننشاند
حرص بگذار و از دست برآر   حرص و آز است مایهٔ تیمار
حرص را شیخ خواند قهر اله   زان ازو عاقلی نساخت پناه
گر کسی حرص را امام کند   خواب و خور جملگی حرام کند
نقش نیکین و هیچ جان در او   خانش زرین و هیچ نان در او
حرص نقشیست هیچش اندر زیر   نکند هیچ حرص کس را سیر
هر که او دیو حرص مهمان برد   تو حقیقت شمر که گرسنه مرد
آز پیرا چون درو سپنجی   که کدامست خانهٔ سپنجی
هر که او آز را متابع گشت   کم گشت از ثلاث و رابع گشت
بفروری برده خواب همه   نان نماد و نیر و آب همه
خستگی زین گرد خوان ورته   دیم مسلی و هیچ سیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش — یک شکم نان پر بر خوانش

ای دو در دوزخ از درون تو باز — صورتی سوی خلق و شهوت و آز

زین دو کز در خانه پرهیزی — در قفا از درونشان خیزی

چیست دنیا و خلق و استظهار — خاکدانی پر از سگ و مردار

بهر یک خانش این همه فریاد — بهر یک خاک توده این همه باد

هست هر زمانه با کینه — نیست دارد میان گوزینه

از پی گندمی درین عالم — چند باشی برهنه چون آدم

بهر گندم تو روح رنجه مدار — آدم از بهر گندمی شد خوار

در جهان منگر از پی رازش — چلکی رنگ و بوی غمازش

این جهان زان جهان نمودار است — لیکن آن زنده این مردار است

جمله چون بحر دانش شرف — آخرش درج در دل کف

خانه دان شکسته زیر و زبر — نقش دیوار بر درخت و سپر

نه درختش میوه آرد سنی — نه سپر مرگ باز دارد ز تن

راز دل مرده بر تو بیهوده — تو بغفلت ز مرده و بشنوده

مانی اندر غرور او شب و روز — همچو آتشنه کودکان از گوز

صفت مرگ و عمر و دولت و زیست — زیر دو ور زمانه دانی چیست

شاهد ابله و رقیب بهش — نی شیرین و میزبان ترش

میزبان سفره خالی از آرزم — خوردنی جمله سرد و آبی گرم

بس مزارت چرب باید دیگ — آب در دیگ و روغن اندر ریگ

راز این کلبه نفس غدارست — عقل کل گنج خانه رازست

مرد را عقل به بود دستور — ورنه ماند چو ابلهان مغرور

الباب السادس فی ذکر [illegible] کواکب [illegible] السبعة [illegible]
و البروج الاثنی عشر [illegible] و عجایبها

باب سادس ز گشت هیکلت — نیست عاقل که اندرین پیچیت

چند پرسی ز چرخ و گرد و نقش — بخدای ار کسی کند نقشش

چیست چرخ و زمین فراز و مغاک — جامه سبز و دامنی پر خاک

شب صدرنگ چیست محتالی — روز یک چشم چیست دجالی

روز و شب را بسوی زیرک و غمر — تخته از روی غفلت و غارت عمر

زشت باشد ز صحبه ابدال — جز بعبرت نظاره دجال

چیست چنبر سپهر و ماه افروز — زین سپس چیست جز شب و روز

درفکندت بچنبر گردن
بهر گشتن زمانه به رسن

بره چرخ چیست مردم خوار
زو خور و خویش هیچ طمع مدار

آفت کشت تست بر گردون
گاو گردون از سرین و پرون

از دو پیکر مجوی ساز بسیج
گژدم و روی چکس نیاید هیچ

راه خرچنگ و رای او مپذیر
کور و کر را دلیل راه مگیر

نخورد شیر چرخ مرکز گور
لنگ مردم بسی برد سوی گور

خلقی طبع خوشی از خوشه
گر ازو بر نبست کس توشه

رو که ناید نصیب گنج ترا
از ترازوی باد سنج ترا

کی دهد باده خانه نوش گوار
گژدم نیش خوار نیش گزار

راستی بر کمان چرخ مدان
زانکه گشت او کمان تیر شکن

گرگ بی باشت آیت چون بی دغز
بز پیر فلک کمیرد بز

دوستی ز آب زیر چرخ مبر
زانکه او گه تهی بود گه پر

جگرت گر ز آتشت کباب
تا ز دلو فلک نجویی آب

ماهی تشنه کو فلک سپرد
خود همه آب روی خلق برد

این همه رهزن عاقل را
گر چه ره بر زند غافل را

کل نفس زند دل گداز همه
دیو سوزند و دیو ساز همه

خوب رویند و زشت پیوندند
همه گریه کنان خوش خندند

همه گندم نمای جو دارند
همه گل صورتند و پر خارند

گردن گردنان شکسته چو برق
تیرباران کنند بغرب و بشرق

چو گل و نرگس ارچه بر گذرند
بی عجب خنده پهن بنگرند

گرچه بشکر و حکم تقدیرند
همه عین خیال و تزویرند

تو نخواسته و بر تو افشاندند
تو نبدی و از تو بستاندند

ای که بر چرخ ایمنی زنهار
تکیه بر آب کرده هش دار

طفل چون زهر مار کم داند
نقش او را تنی تنی خواند

هست چون مار گرزه سیرت دهر
از برون نرم و از درون پر زهر

کرده باشد چو سیرت از آز
تا تو آگه شوی ز زخم بیاز

کار دین و آسمان این عالم
هست گردون و مهر و دو بهم

هیچ و گرد ابا بدین زشتی
تو چنین خوش نخفته در کشتی

روز غوغا و شهر آشفته
تو بدل غافل و بتن خفته

بر نیاید درین جهان باری
هیچ بر منغر را ازو کاری

عمر و دانا درین ره و منزل   هیچ نا کرده ذوق حاصل
تو چو گوزی بحکمت آکنده   پاک مغز و لطیف و خوش خند
بر وفای سپهر کینه ورز   هیچ گنبد که ندارد گوز
تو وفا زین سپهر چشم مدار   زانکه هست این سپهر گردآر
این جهانیست دون و دون پرور   وین سپهر هست گوی و چوگان گر
تو برین مرکز آن یزدان باش   خواه چون گوی و خواه چوگان باش
چو تو یزدان پرستی از شیطان   ایمنی در جهان با پایان
هست پیمانهای کون و فساد   آمد از هست و بود و بهر معاد
خلق آگاه بیش و کم شدنی   رفته و آمدست و آمدنی
زین سه بدعهد شخص فرسودست   زین سه پیمانه خلق آسودست
اخترانی که عمر را سایند   بهر پایند کی ترا پایند
اختران عمر آدمی شکرند   همه جز عمر آدمی نخورند
این بهار زمانه بی دی نیست   عمرها جز هبا و لاشی نیست
گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز   محتقن گر دگرتی اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم   موت چون زکام هر دو بهم

اکن

التمثل فی اصحاب الغفلة

آنچنان شد که در زمین جی   اسپ پیلی گرد و رخ به بزرگی
گر نداری همی تو خوار مرا   پنبه بی پنبه دانه کار مرا
نیست از نقطه تا خط فرمان   گنج بی رنج و درد بی درمان
هرچه یزدان کند بران بگزین   هرچه گردون کند بران منشین
کانچه آن نیست کرد هست کند   وآنچه این برفراشت پست کند
زنبی دان زمانه ساخته را   بی نوا دان فلک نواخته را
نقش نقش معقتم کی باشد   هر که آن نقش کرد تبه باشد
در نجاوت بکودکان ماند   بدهد زود و زود بستاند
خود بخندد بتو بپارد باز   خود بگرید بدو ستاند باز
زود بخشنده زود ستان فلکست   پر ز فعل کودکان فلکست
ذوق این خطه خطا و خطر   هست مانند حوض نیلوفر
روز بدهد ز بوی خوشش زورش   چون شب آید همو کند کورش
روز بخشد ز سوی خوشش قوت   چون شب آید همو بود تابوت
روز در بوش افکند پرواز   باز شب جان بدو سپارد باز

بد و نیک فلک همه ملف است | که هبوطش برابر شرف است
گر از این چرخ با نقاب شوی | تا کم از ماهی آفتاب شوی
زانکه با عمری تو از گردون | دارد او دست پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را | کرد ضایع خدای بی‌چون را
بنه چرخ بنه حق نیست | مرد را نام مرد مطلق نیست
چون فسانه است حال چرخ کبود | سر افسانه هر چه بود بنود

فصل فی دار العقبی نزهن الدنیا

آنچه از کان آنچه گردونیست | زان جهان پوستهای پردونیست
هر چه اندر جهان دین باشد | بر دوش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد | از گمان در یقین نرسد
زمی دان زمانه ساخته را | بی‌نوادان فلک نواخته را
خوارتر کن فلک نواخته است | زانکه او با زمانه ساخته است
هر که او با زمانه در پا زد | عقبی او را ز پیش بندازد
تو که در بند حرص و آز شدی | همچو زر در دهان گاز شدی
ای گرفته به دست حرص مال | پر زآلی سپر تو زیر بغل

دل ز دینی و شهر او بگسل | که برآرد ترا ز قیل دل
گر بچشم تو هست دختر خال | مست کرده و زشت و ساحر و زال
مرتبت را خود گزین کند | باز آزت گدای دین کند
زار ماند است و مردری دینی | کند همت را گری دینی
من از بهر لاف احمق وار | رخصت دین برخصت دنیا ر
دل بنه برگ را نوا و رست | بی نیاز از خدای دین دور است
ان بنه در دنیا بخوان و بمان | مرکبت را تا زو تیز بران
صد هست شوق در سرای براق | کمند بار انتظار فراق

فصل فی الجاهل و ترک العادت

چه کنی در کنار ما در خو | اختر ای ما زنین کم از دو دو
پای در نه براه شرع و بنیاد | برخرد خوان که هر چه باداباد
خردت را بر آن دست بدار | برخرد و شرع مصطفی گذار
سیم را در دل ایچ را بمنع | بهلک نامه پیامع
غدر سیمی که حرص نفشاند | فرج استر همی کنو داند
آنکه با میل مال و ملک باشد | نقد در سول ز هم ذل باشد

هان مسلمانا چه سکنی | الفی قد چو دالها چه کنی
تا تو ترکی همی کنی بر من | هندوی نقد گشت جان می کن
تا تو خود را همی چو ترک محل | هندویت سر گرفت زیر بغل
علف پیش خود نکرده بکف | گرگ را همچو میش کشته علف
تو طلبکار قوت و خصم تو باز | حنک کرده بخنجر تو دراز

التمثیل فی تسلی قلوب الاذوت والاخوانه

شوی خود را زنی بدید از غم | تنگ دل شد بشوی گفت ای عم
از برای منت بدی شاد | وز برای دلت مثبت باد
از پی نان مزن ز آب آرزوی | بو جبیثی ز بو عتاب مجوی
آب روی از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود
زه چو عیسی و حرص قارون مین | گفته بر شان آن و در حق این
این بزه آسمان گرفت نیاز | وان شه خاک خوار از پی آز
عقل و جان گفت از پی زر و سیم | ان ربه بکید هن علیم
آفت آدمی زد نی دان | راحت جان تن ز عقبی خوان
مرد دنی گراستی بنود | قیمتی جز تباستی بنود

گر ترا خشم و آز بگذارد | بر تو مین از تو موری نازارد
آن خبانی مبارکست بدان | ورنه این کن وزو دهان بستان
مرد خرسند میر کوی بود | مرد طامع بی آب روی بود
ورنه از حرص گندمی کت خورد | گرد خود همچو آسیابی گرد
باب نسیان تمام گشت سخن | سخن آرم ز دوست وز دشمن

الباب السابع فی ذکر الحکمه بکم فانها من الکنایات کلم فی الحب والبغض

مردم از زیرکان دژم نشود | هرگز عقل بود دژم نشود
مرد جاهل هوس پرس کرد است | هرگز عقل بود و هجند است
زانکه گردان ولی وفا باشد | چون هوا مهر کز هوا باشد
با هوا مهر و کین چه در خورد است | که هوا گاه گرم و گه سرد است
با هوا خود به نیک و بد با هنر | چون بیا میختی بسبک بر خیز
باز وقت و فاز نیک و زبد | نزود کینه و نه مهر خرد
دوزخ آنکه که پرده بردارد | تیغ دوست را بگذارد
وانده آنکس که لوت نیست | کالا خلا چو لیث نیست

بغض کز سستی بود دشمنست — مهر کز علتی بود کین است

تو و من کرد آدمی را دو — بی من و تو تو من بوی من تو

تو و من کرد هست زو ریز — در من و تو باشد ملی باد و نیز

تو تویی من منم سر گشت — تو خیال من چنین سر گشت

با خودی مرد دیو وش باشیم — بی من و تو من و تو خوش باشیم

خوش شوی اندرین کهن گلشن — چون ز تو تو برفت و از من من

تا تو خود را همی نباشی دوست — بوتهٔ دشمنان و کون دوست

دشمن از دوست گاه آرزو نیاز — جز بسود و زیان نه بینی باز

دوستان را بگاه سود و زیان — بتوان دید و آزمود توان

[illegible] ماند صدق مودت [illegible]

دوستی دوست را بمهمان شد — دوست حاضر نبد پشیمان شد

گفت زن را که خدایت کو — زن ورا گفت گفتنی بر گو

گفت پیش من آر کیسهٔ سیم — زن بیاورد و کرد زر تسلیم

مرد بگشاد کیسهٔ دینار — برگرفت آن قدر که بود از کار

باقی آنچه ماند زن را داد — بدر آمد ز خانه خرم و شاد

چون شبانگاه شوی باز آمد — زن بر شوی خود فراز آمد

گفت با شوی خویش وصف الحال — شاد شد مرد و غم گرفت زوال

جمله بود آن نهاده صد دینار — مست برداشت در دو رخ بیکار

بندگی کرد زر آنچه بماند — مستحق را ز رنج و غم برهاند

گفت درویش را دهم دینار — که مرا شاد کرد نیکو یار

بی حضور من آنچنین سره مرد — مال من زان خویش فرق نکرد

جمله درویش را دهم مالم — از چنین دوستی چرا نالم

مست شکرانه کنون در خورد — زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان این چنین بودند — گر مراعات هم نیاسودند

مال و جان دوست را فدی کردند — راحت دوست را عدی کردند

تو بدانگی درم که دوست برد — سینه ات همچو نار پوست درد

چون کنی چنین دوستی دعوی — همه گفتار هرزه بی معنی

با بد و نیک وقت داد و ستد — نکند هیچ نیک مرد ز بد

دوست را گر زهم بدری پوست — گر کند آه او نباشد دوست

دوست گر کاس و کاسه دور بود — از اساس و سبوسه دور بود

ور بگویی بدوست بر چه چنین / گویدت تا کجا بگو بنشین
یار بد همچو تیغ دیدارست / نرم و تیزست و روشن و تارست
یار بد دشمنست رو یاروی / تو ازین یار زود دوری جوی
هر دوباره ز منی نقش باشد / هر ستمی که دون دین باشد
هر کرا در بطانه یار بدست / وان که در صحن خانه مار بدست
یار بد را مکن بچشم بتر / نکند شیشه کس ز نو بتر
شاخ بی برگ همچو خار بود / یار بی نفع دفع مار بود
زانکه آن رفتنی و یار آید / که نیک و به بد بکار آید
دوستانی که بی دریغ بوند / دوست را همچو تیغ و میغ بوند
با همه کاسه هست بسیاری / لیک هم کیسه کم بود باری

التمثیل فی دعوی الاخوت

آن شنیدی که عمر خطاب / دید قومی نشسته در محراب
کرد ازان قوم میر عدل سوال / که کجایید چیست تان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران ایم / یک دل و جان و یک زبانانیم

کن

گفت عمر که پس حضور دگر / کیسه یکدگر کنید نظر
پس یکدیگران بخرج کنید / یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم / وز زر و سیم یار نخوریم
گفت عمر که کار محکم نیست / وین سخن جمله را مسلم نیست
بد دل آنکه برادران باشند / که زر و سیم یار بر پاشند
هیچ باید تفرقی پیدا / نبود غنم جدا و کیسه جدا
نیست یکی را بود ز مال افواج / وان دگر کس بحبه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش / بزر و سیم باشند کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند / کز غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی ار بدی تن دو / حال بودی یکی و مسکن دو
وین زمان دوستان زبانند / همه از بهر نان هراسانند
هر یکی را شدست یکتا نان / مهتر از کوه قاف در میزان
همه نان کور و حبس زاد اند / ریش خود می رنید و شاد اند

التمثیل فی رفق ایوء

دوستی با مقامر و قلاش / یا مکن یا چو کردی آنرا باش

دوستی کز پی سپاله کند / بدل و به پوستکاله کند

دوست خواهی که تا بماند دوست / آن طلب زو که طبع و طالع اوست

بد کسی دان که دوست کم دارد / زو بتر چون گرفت بگذارد

دوست گرچه دو صد دو یار بود / دشمن ار چه یکی هزار بود

مرد را خصم و دشمن دانا / بهتر از دوستان همه کانا

از تهی دین طلب ز رعنا لاف / از صدف در طلب ز آهو ناف

آستین از ز هیچ خواهی پر / از صدف مشک جوی از آهو در

آنکه از حس چشم و بینی و گوش / زان مبین زین مبوی زان منیوش

ناید از گوشهان جهان سخنی / نچشد چشم و نشنود دهنی

از هوا پس ار بجویی این همه ساز / آن ازین این از آن نیابی باز

که بدیدست در جهان باری / کار هر مرد و مرد هر کاری

گر نخواهی دل از زمانه پر / به بدی از قرین نیک مبر

گرچه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد چون طومار

زین بدان رنج بس کم دانی / باش تا قدر این بدان دانی

دوستان گنج خانه راز زند / رنج بردار و گنج پردازند

با نفایه و سره بخت و نجیز / نه در آنهر چت دونی بگریز

مطلب گرچه جز ز مردمانی / یکی از مقعدان زندانی

نه ظفر زین ستودهان نه طرب / گر چنین آمد از حکیم عرب

آن طلب کن که داند و دارد / تا تو از وی وی از تو نازارد

دوست نادان بود نباید سوخت / باید این حکمت از علی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی / بد قرین گردی ار در آمیزی

دوست بد همچو مار دان بدرست / که همه دانشت بگیرد دست

دوستی با مزاح و بیخردی / دور دور هم اندر است خودی

تا نباشی حریف بیخردان / که نکو کار بد شود ز بدان

باد کز لطف اوست جان کار / زهر گردد همی ز صحبت مار

زرد رویی ز راز قرین بدست / ورنه سرخست تا قرین خودست

صحبت با صبا بفضل بهار / باد را هم زمان کند عطار

روغن کنجدی که نامش عام / شد ز گلها عزیز و نیکو نام

چون بگلها سپرد نفس و نفس / روغن کنجدش نخواند کس

این بدست از سبو آن از گل / گل از و نیک نام و او از گل

با بدان کم نشین که درمانی　　خو پذیرست نفس انسانی

خوش خواز بد خوان سترگ شود　　میش چون گرگ خورد گرگ شود

اسپ توسن زاسپ پاک گهر رگ　　گشت هم خو اگر نشد هم تک

گر بدی صورتت بود بسته　　که بد به شوی ز صحبت به

هیچ صحبت مباد با عامت　　که چو خود مختصر کند نامت

صحبت عام آتش و پنبه است　　زشت نام و تباه و آشفته است

با دو عاقل هوا نیامیزد　　یک هوا از دو عاقل بگریزد

با دو یک جسم دا اندر پوست　　جان شناسد که دوست دشمن کیست

سنگش چون دل پیاله به من　　از دهانش دل چو لاله به من

با کله کی بود در اخوت پاک　　زان که گفتند خال من دا پاک

جانه چون گوشت پوست بود　　غنچه عیب دوست دوست بود

نیست در هیچ یار صدق و صفا　　نیست با هیچ دوست مهر و وفا

چون بعلت کند سلام علیک　　از بد و نیک تو شود بد و نیک

دوست دشمن برای جان باید　　تن بود کش غذای نان باید

گر کنی جفت چشم کم خواب　　دوستی با خلاص کم یابی

مرترا زو نخواهد خاست　　که شوریست با راز ز در است

پس تو اکنون به نو بدرا باش　　دامن خویش گیر و خود را باش

که بود عهد و عشق بیت زمان　　بی مدد چون چراغ بی زبان

صلح دشمن چو جنگ دوست بود　　دوست را عیب پوش دشمن بود

دل ز ایشان ببند گر کیهان　　همه آدم وشند و مرجان جان

یک را ز بدان چه جاه بود　　زانکه عقرب هبوط ماه بود

خلق جز بهر بند هیچ نه اند　　همه را آزمودم ایچ نه اند

گر همه در بهشت فرو ریزد　　مرد عاقل در و نیاویزد

چون ز همه بنور کرد　　همچو خورشید باش تنها رو

هر چه پیوسته یک سوان بود　　ماه باشد که با سپستان بود

هر که تنها روی کند عادت　　همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت　　تیز را پای بسته دارد خفت

جفت باشی خدای ز هر بار　　فرد باشی خدای باشد یار

با چنین مشترها و جو تنها　　وانکه تن ما ترا به از تنها

ملک عالم زیر تنهاست　　مرد تنها نشان ز بیاییست

با کسان در مکان داشت بوی | با خود آسوده شام و چاشت بوی
چون تو تنها نشینی از سر بن | با خودت هر چه آرزوی کن
چون تو تنها بوی زرنگ و زند | کم ز تیزی بود بیاری زد
چون دولت شد بزد بودن شاد | تیزی ای شرم کس بیاری داد
گرد تو چند گرد با تفسیر | چکنی صحبتی کز آن تیله
بد سپری از تو اندر آویزد | پس بیادی هم از تو بگریزد
تا همی در تو تنگ خو بیند | با تو یکدم برون نه نشیند
گر شود والعیاذ بالله بد | تا چه بینی از او بجان و خرد
دل نخواهد ترا ز بر بخیل | کز بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا بود خندان | چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل | گر همه دل بود ز بر بگسل
چه کنی با حریف بی معنی | بس بدیم تو شعر چون شعری
بس که تابی حنیل با خردت | تا نگوید بخلق تنگ ودت
عزبی به ز جفت کوته بین | ما و تنهای به که شش پروین
هر کجا داغ با دوت فرمود | چون تو مرهم نهی ندارد سود

هر کجا هست دوستی دمساز | بهشتی در جهان در آواز
من بعالم درون نمی دانم | دوستی زان همه حیرانم
کو درین روزگار یار بیار | هر که باشیم استوار بیار
مرد و آن هم شریف و هم حسن را | کو کسی کو کسی بود کس را
گرچه خوش بود رنج و خوش کلماند | زود سیر و تنگ حوصله اند

در صفت محبوبان

بالا زین دلبران عالم سوز | عشقشان آتش است و دلها کوز
گرچه از حسن عالم افروزند | از پی دل برند و جان سوزند
از پی بردن روانها را | چشمشان چشم کرده جانها را
برده آب روی دولت جم | زان دو زلف و دو ابروی پرخم
همه در بند کام خویشتن اند | عاشقان پیششان همه شمن اند
مار باکیوان شستی نز | زهر در نیش و مهر نی در سر
بر دو رخ موی سر کواد ازند | که نیند آدمی پری زادند
همه گویند وطن چپان دارند | که ز حور اشرف روان دارند
کرده از غل زلف مر غولان | برده دلی و فتنه دولان

رنج کاران گنج پاسان اند / رنگ دار و راز پاشان اند

مرد صورت پرست کس نبود / هوش او جز غم هوس نبود

روز نیکی نکو شود با تو / چو بدی دید بد شود با تو

دوستی از پی درم دارد / زهر و پازهر را بهم دارد

چون تو از ابلهان گزینی یار / یار غار تو غار باشد غار

تمثل المدعی بمحبت غیره والکاذب طلبه

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری و سه گاو

نو عروسی چو سرو نو بالان / گشت روزی ز چشم بد نالان

بدر او شد چو ماه نو باریک / شد جهان پیش پیرزن تاریک

دلش آتش گرفت و سوخت جگر / که نیازی جز او نداشت دگر

از قضا گاو زال از پی خورد / پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای مقعد اندر ریگ / آن سر مرده ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت سوی گاو نبیل

کای ملک‌الموت من نه مهستیم / من زنی پیر زال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید / شو مر او را ببر مرا شاید

بی بلا نازنین شمرد او را / چون بلا دید در سپرد او را

تا بدانی که وقت پیچاپیچ / هیچکس مر ترا نباشد هیچ

بجالی کو کز و بدیش د / بخیال بدش ز دست براد

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست / از درون خالی از برون سیهست

دوستی ابلهان ز تقلیدست / بره عقل و نفس توحیدست

برا ز دوستی خلق سبک / دوستی سنگ و خلق شهر تنگ

سنگ در ظرف شهر شوان کرد / نتوان دوست با عرابی کرد

جنگ و نایت در صفت نادان / تنگ دل باشد و فراخ دهان

تا بوی تن درست و حکم روان / دارد ت دوست خویش چون دل و جان

چون شود موی از تو دیگرگون / آن شود موی این شود قارون

سوزنی نور چینی از خویشان / راست همچون چراغ درویشان

چون کم آمد براه توشهٔ تو / تنگرد در کلاه گوشهٔ تو

دل تو با خدای و خلق ای حر / چون جوست ای ز نیم جو کمتر

گر سنگی دانه بهر زر باشد / باز یک خانه بهر خر باشد

صفت هر دو باز گویم چیست	در جهان اینک طوطی و بلبلست
این یکی زال سبحه گردانی	این یکی پسرک میدانی
بد و تا همی سیاه و سپید	شکر و تسبیح می کند جاوید
مرد سجاده باف و کشتی باف	همه در گرد در کشش بطواف
لیک عاقل همه نیوشیده است	زابلهان رازهاش پوشیده است
از خرد نردبان کن و بر تاز	نه همی گویدت فلک ز فراز
عقل بگذاشتی چو خر شنی	لیک می نشنوی که گر شنوی
بشنیدی چو عاقلان آواز	گر ترا گوش عقل بودی باز
که ترا زان جهان خبر نیست	در تو زیرا سخن مؤثر نیست
نردبان ساز بام عالم را	همچو آدم برای آن دم را
چه کنی کلبه میان کاواک	در جهان خلا برای از خاک
پند این ناصح خرد بشنو	زیر این پردهٔ کبود مشو
که نگهدار مست بنار غرور	که همی گوید از زبان غرور
کاندر او اند بند و بند بهم	چون کتابیست صورت عالم
معنیش در دل حکیمان بند	صورتش بر تن لئیمان بند

تن او نور و جان کهن دردی	صورتش خامش و سخن وردی

التمثل فی مذمة الجهل

بود بر لیلی آنچنان مفتون	آن شنیدی که در عرب مجنون
همه سلوی خویش بلوی کرد	دعوی دوستی لیلی کرد
رنج را راحت و طرب پنداشت	حله و زاد و بود خود بگذاشت
بی خبر گشته از غم تن خویش	کوه و صحرا گرفت مسکن خویش
صید را بر نهاد بر ره دام	چند روز او نیافت هیچ طعام
مرد را ناگهان برآمد کام	زاتفاق آهوی فتاد بدام
وان چنان روی و چشم نیکو را	چون بدید آن ضعیف آهو را
ای همه عاشقان غلام او را	بله کردش سبک ز دام او را
این که در دام من شکار منست	گفت چشمش چو چشم یار من است
هم رخ دوست در بلا نرواست	در ره عاشقی جفا نرواست
هست گویی بیکدگر مانند	چشم لیلی و چشم بسته به بند
برهانش ازین بلا و محن	زین سبب او حرام شد بر من
شد مسلم ورا شهنشه عشق	من غلام کسی که در ره عشق

راه دعوی ردی تو بی معنی / نخرند از تو تر سیم این دعوی

گرد وی پیش آر و گفت کوته کن / با چنین گفت گرد هم کن

ورنه از معرض سخن برخیز / چون نه آن زین چنین سخن بگریز

دعوی دوستی تو با معبود / بس طلبکار لذت و مقصود

گر تو مقصود خود کری پرست / بت پرستی نه خدای پرست

گر تو فرزند آدمی پس چون / شد بر جهان چنین مفتون

این جهان را نه مزرعه پنداشت / عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چکنم / بر خود و اصل جاهلی چکنم

تو بگو مرورای دو جهانی / چکنم قدر خود نمی دانی

چه کست ای بزرگ زاده ترا / در کشاد دست و خوان نهاده ترا

پنج نوبت زنی چو قتل و چو جان / بر سر خفت چرخ و چار ارکان

گر کنی در جهان بشنگری / دو سلام و چهار تکبیری

تمثیل الانسان و عمله

آن شنیدی که پادشازاده / که ورا مملکت آماده

باشد اندر سرای و تخت خاص / بر سرش خادمان با اخلاص

تا بیازی فراز گدازند / ها پس او سال و ماه می دارند

آن وشاقان پر فغان و فضول / همه بر لهو و لعبها مشغول

در سرایی که بارگه باشد / زحمت و انبه سپه باشد

همه را بر فلک رسیده خروش / بارگاه از فغانشان پر جوش

وان ملک زاده ساعتی بیکار / بنود بی رقیب و بی کردار

چیز این چیست خود تو می دانی / زانک مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت و ملک منتظر است / از عبث جمله تخت تو عذر است

تو اگر نسل آدمی بنسب / پاک دار از عبث همیشه حسب

کار کن رنج کش بپایان بر / باز گرد و ترا گهر به گهر

ورنه نز آدمی که شیطانی / هر چه خواهی بکن نه به دانی

ای دریغا که قیمت تن خویش / می ندانی سخن نگویم بیش

التمثیل فی نسب الانسان

آن شنیدی که رفت زی قاضی / تا کند خصم خویش را راضی

بود مردی در آن میانه گواه / کز آبای خود نبود آگاه

چون گواهی بداد قاضی گفت / کای تو با مردی و رادی جفت

فلان زاده مرد جد تو بود / که فرزدق همی ورا بستود
از عطا بود کاو راحت روح / شعر او را بداد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار / من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو نه‌ای دانی / منقبتهای خود نمی دانی
قول تو من کجا قبول کنم / من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و مدیح / من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زادمی چو آدم باش / راه او را بپیش و نه کم باش
آخشیجان و گنبد دوار / مردگانند زندگانی خوار
چه کنی در جهان بیمارستش / زانکه بس بی حرمت تیمارستش
بر گذر کین سرای پر حلّ است / نردبان پایهٔ غم و خلل است
گوشهٔ گیر زین جهان مجاز / توشهٔ آن جهان در وی باز
جز پی زاد و بود عالم چی / روز لاخیر دان و شب لاشی
گرد دریا و رود جیحون گرد / ماهی از ما به صید نتوان کرد
جان بکف برنه و دل آرا ساب / قصد این راه کن در دماب
ای دو روزه حیات نزد خود / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

هش تا شاخ تو بآب رسد / ما نه خیمت بآفتاب رسد
کودکی تو هنوز معذوری / زین طریق دقیق بس دوری
بسته کی گیردت بحاصل عقل / هر که داندش دانهٔ عقل
تو چه دانی باَفرینش حق / چه شناسی بپای بینش حق
تو که در بند آب و نانی / کی چهار و نهان او دانی
وقت را شکر کن که در ایام / زاده در میانهٔ اسلام
خواری زخم کفر دیدی نه / شربت کافری چشیدی نه
سی ناکرده دزدی ایمان / ثبت آورده اند از ایمان خوان

فصل در شکر هدایت الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد / گرد وی اصحاب صفه با هم و درد
هر یک از شادی ره اسلام / یاد می کرد بر گشاده کلام
منتی جمله یاد می کردند / قوت ایام کفر می خوردند
بو عبدالله عمر حاضر / لیک زان درد در رنج بد قاصر
منتی زود کرد بر خود یاد / زود عمر بر زبان بگشاد
گفت ویک چه لاف باشی تو / خود درین درد را چه باشی تو

درد دین تو تا عجب باشد | مر ترا درد سر کی روا باشد
درد ایام کفر خورده نه‌ای | خویشتن را ذلیل کرده نه‌ای
تو در اسلام زاده و دین | تلخی کفر هیچ نشنیده
اینچنین درد و زخم را دانم | زان بدین رسول شادانم
ناچشیده تو درد ذلت و عار | هیچ نابرده ذل و استحقار
نشناسی تو لذت ایمان | قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذلی بود | وان چه بندی و آن چه غلی بود
شکر داسلام کرد ما دانیم | کین زمان مرد راه ایمانیم
سر مردان فنای ره بزدند | بتو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را | جمله کردی خراب آیین را
بچه بخشم ترا بهار جواب | ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب نه مرد | نه مخنث از انت بنود درد

تمثیل [illegible] با سلام

رفت زی روم وفدی از اسلام | تا شوند از جهاد نیکونام
وهنی افتادشان شکسته شدند | چند کس زان میانه بسته شدند

کس فرستادشان عظیم الروم | کرد بر هر یکی بحکم سه دوم
علوی بود و دانشومندی | چیز مردی ولی خردمندی
گفت پشت مغانه بر بندید | بت معبود خویش بپسندید
ورنه هر یک را بسوزانم | بکنم هر بدی که بتوانم
بنشنیدند هر سه رای زدند | هر سه آن دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست | بسته در چنگ خصم عهد شکست
بعد از آن چون فرج فراز آید | بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع | جد من بر همه شریف و وضیع
چیز را گفت مرد دانشمند | کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم تو دلیل بس است | علوی را پدر خلیل بس است
من نباشم مخنث دو جهان | گر بد من جهان شود ویران
هر چه خواهید باشم بکنید | گو بکشید و گردنم بزنید
ننگ و بد هست مر مرا کیجان | نام نیکو گزیده‌ام ز جهان
سر فدی کرده‌ام ز دین را | نکشم عار و جان بچین را
کشته بهتر مرا بنام نکو | نکنم زین با هنر آراهو

جان بداد و پیکی بجود کرد / بر در عار و ننگ قعود کرد
ای بمردی تو در زمانه بمثل / چیز مردی چنین نمود عمل
تو بمردی چنین عمل بنمای / ورنه بیهوده زین تقع مگشای
هرچه جز راه حق مجازی دان / هرچه جز بار اوست بازی دان
هرچه حجبت بروح ننماید / چون تو خردی ترا بزرگ آید
عقل و جان پرده دار نور ماند / چاکرانش نبات و حیوانند
آنچه عقل نبات و حیوانست / اندر اقطاع آسیابانست
عقل و جان ملک پادشاهی اوست / ملک او در خور آلهی اوست
عالم و طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند و ما اطفال
فارغ از طفل خویش را بپوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود
ما از آن پیش خویش از آن مجاز / زشت را ز اکنند لعبت باز
تا ش چون شوی خواسته آید / آن کند با تو شی بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بی جان / لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل را کمک از پی آن کرد / تا بداند که پسر چون کرد مرد

این همه نقش دانی از پی چیست / تا بمعنی رهی برانی زیست
تا برین و بران برانبازی / آدمی زاده پی که نه بازی
زانکه خود نیست از درون سرای / در دبستان عقل بازی جای
بندگان را ادب بیگانه است / خواجه را خود ادب در خانه است
شاه را دست آدمی و نسب / بنود هیچ بی ادب رقیب
آدمی عالم مقصر نیست / همه هم او و هم همه بر نیست
تو که باشی هنوز آدم را / تو که باشی زجم و حاتم را
که ستورست و دیو در پایه / هم فرو پایه هم گران پایه
هر که بی راه بخردی باشد / از ستوری و از ددی باشد
آدمی نی خرد ستور بود / گرچه دارد ددی کور بود
گر تو جویای عالم رازی / ای زمن بازمانده چون بیازی
چند ازین آسیای بی زن / نام این باغ و وصف آن گلشن
بهر آن کرد پادشاه عزیز / تا کنی نان و آب کوی و کنیز
تا کی از دور چرخ دون پسیم / خورد و نان بوی چو نال تیم
سال و ماه اندرین غم نانی / ورنه بس علم غم پایانی

قوت خود پس از کفایت خود — اعتقادت درست و نیت بد

رازق خویش را نمی‌دانی — بن آب و چاکر نانی

التمثل فی اعتقاد السوء والخوف بسبب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور — شد از عمر و عیش خویش نفور

مر ورا ده عیال و کسب قلیل — گشت بیچاره زاد مرد معیل

از عیال و طفول رنج بر تافت — بدکر ناجیت سبک بشتافت

وان عیالان بشهر در بگذاشت — راحت خویشتن در آن پنداشت

بر سر چاهساری آمد مرد — بخت بنگر که با معیل چه کرد

دید مردی نشسته بر سر چاه — دلو با حبل در نهاده براه

مرغکی بس ضعیف و بس کوچک — که ز گنجشک بود شاد و دبیب

گفت مرد اسپک مکن کاری — تا برآید مگر ترا باری

از من ای خواجه صد درم بستان — مرغ را ز آب تشنگی بنشان

دلو و حبل اینک و چه پر آب — آب ده مرغ را بسی بشتاب

مرد گفتا که بخت روی نمود — به ازین کار خود نشاید بود

ستد یکی دلو پر کرد و مرغ — صد درم مر مرا شود آمرغ

دلو بگرفت و رفت زی سر چاه — خود ز سر تنگ بود آگاه

تا بگاه زوال آب کشید — مرغ سیری از آب هیچ ندید

خسته شد مرد گفت چون بود — که تن من درین عنا فرسود

مرد را مرغ گفت کای نادان — امتحان توام من از یزدان

تو مر این مرغ را ز چاه پر آب — نتوانی ز آب داد ایاب

ده عیال ضعیف چون داری — طفل را خیره خیره بگذاری

رازق من تو در میان سببی — پس چرا با فغان و با شغبی

رو سوی خانه باز شو بشتاب — کار اطفال خرد را دریاب

من که روزی دهم توانایم — راه ارزاق بر تو بگشایم

جان بدادم همی دهم روزی — در غم نان چرا تو دل سوزی

زین موسها چرا اگر دی دور — چند دارد جهان ترا معذور

هیچ مپندار گفت لیکی — چاه معکن بر آتش از کنگی

نه بد نجات زر نه آنجا زور — نزل کلشنی نه از پی گور

التمثل بین الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف — گفت کای سر پر دغا و خلاف

تو در آزی و خیره در بازی	با تو آن به که کودکم بازی
اندرین پیشه راه بیم و امید	وای جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی غذاست تنت	ماند پستان دیو در دهنت
گاه هوای هلاک اندیشت	سر پستان سیه کند پیشت
کودکی مادری که از سر درد	شیر یک طفل باز داند کرد
تا کی باشد از در پستان	اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردست امل دراز کند	اجلت خو ز شیر باز کند
دل خورد شیر او چو گاو بسوس	برد جایی چو پارسا یا کوس
باز کن خو ز شیر خوردن بر	طبع از شیر باده گاو بر
بر سر پل دل و طرب چه بود	در سرای خطر بطر چه بود
طین که ابلیس داشت از وی ننگ	تو گرفته چو دینش اندر چنگ
زادی مبله عقل و دین داری	نه نباتی که قبله طین داری
خانه چند را بکوشیدی	گچ آگور نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته	تو در و گاه مست و گه خفته
تا کنون ژاله فرو بارد	خانه را بر سرت فرود آرد

روز و شب گاه و بیگه این باران	غافل از راه آب ناودان
چون ترا برد و در سر طوفان	بر تو خندد نه نقش تو پس از آن
بر درگان نفاق و تلبیس است	دست خوش بافته ابلیس است
مست از وام و نهی و آز و نیاز	از تو شیفته است و عمر دست دراز
آنچه سود آید او برد بدرست	وانچه باشد زیان ز بایه تست
تا گرفته برشوت از دین نور	رایگان دیو را شدی مزدور

فصل فی انقطاع [illegible]

آدم پاک را برآرا از گل	چشم روشن مدار و تاری دل
بخدای ار بود ز بهر شرف	از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا بسی درست کنی	بر خود آن راه باز چست کنی
برکشیدت بدست عاشقی	اندرین پوستهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی	هم در آن دم ز آب چون آیی
زاد مردی گزین تو با دل خوش	همچو شعله مباش خواری کش
اهل دینی بخوبی و زشتی	خفته گاه تند جمله در کشتی
غافل از روی جهل و از ادبر	ابلهان سوار کشش در زیر

کی پسندد کردی بغرور / ابلق عمر تا بحد صدور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدای و ز خلق گیر دور
برگذشت از غرور غفلت مست / نیکی آن جهان بداد از دست
آن جهان در غرور شوان یافت / نرسید آنکه سالکان بشتافت
بشتاب آیدت بکار نه صبر / زانکه بشتافت صبر کرد آن گبر
هادی ره بجز هدایت نیست / وان طریق اندرین ولایت نیست
کی غم بوسه و کنار خورد / هر که او کوک و کوکنار خورد
علم دین کان بغفلتی بشنوی / کند اعتقاد و نیت قوی
لا له غفلتی نه بیند / دل سپیده عمر کوته از خنق
تا بگذشت غافل از آتش / کی بر آید ز جانش خنق خوش

فصل فی صفة المغرورین فی دار الدنیا

آن شنیدی که حامد لفاف / در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بر پیری / آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی / با برنج زمانه محزونی
گفت حالم سلامت و خیر است / لفظ من سال و ماه لاضیر است

گفت ویحک سخن خطا گفتی / همچو نادان ز خود برآشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد / که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی / خیر چون باشد ای دد دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی / از سلامت تو بهره بگرفتی
نامش در بهشت و دار سلام / چون سلامت بود بیافته کام
چون ازین هر دو فارغ آیی تو / آنگهی خیر را بشایی تو
این از آن نهاد زشت شوی / بسلامت چو در بهشت شوی
مر ترا مست مردوان در پ / خویش را خیر گفته عز علی
از حقیقت چنان دل و دری / که نه او ستاد مزد وری
بگریزان از نهاد خود بر خیر / در کتاب محمدی آویز
بگریزان شرع را متابع شو / پس مرقع بدشت در بغنو
آنچه گفتست شرع آمن گیر / و آنچه مقدور کاین آن بن گیر

التمثل فی حب الدنیا و غروره

خواجه را بردی در بیت / متکا ساختم بر و خشت
گفتمش تکیه جای باشد خوش / گفت آزا که رسته شد ز آتش

کی بسیار دنبکه که دل خویش | هر کرا کور و مرگ و محشر پیش
این همه تکیه جایها هوس است | تکیه که رحمت خدای بس است
این جهان است بهر مغروری | خانه ویران و پرده زنبوری
این جهان در حلی و حله نهان | کنه پرست زشت و کنده هان
تو بنیرنگ و رنگ او مگرو | سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از درش آبی | سبب نهی پرشه کردابی
صد هزاران چو تو بآب برد | تشنه باز آورد که غم نخورد
چون ازین کنده پیرشتی دور | دست پیمان بدادی ازین حور
حور با تو چگونه پردارد | حور با کنده پیر چون سازد
سه طلاقش ده ارت هیچ هش است | زانکه آن کنده پیر شوی کش است
چون شود دهر با تو گندم فش | چون جهد ناکه از خیار آتش
نوش اینجای زهر آنجایست | تری مغز آفت پایست
تا بود دنیات نباشد حور | از معانی بدانکه دوری دور
از امانی بجاید دست بدار | همچو غوغا بشهر دست برآر
اندرین حال پند من بپذیر | تاج و تخت عدو زره برگیر

عدوی تست نفس ملعون | عقل خود را ز دام کن بیرون
دور شو زو که از نکبت باید | جوجه لنگ آید از خری خایه
بارگیر تو تازی اسپ دوان | تو خریدار لنگ و لاشه خران
گربه وار ار غندی خود زاید | زاده او ترا لکب باید
خوی شیران بدید با صولت | همچو گربه مباش دون همت
دزد خانست نفس حالی بین | زو نگه دار خانه و دل و دین
چون ظفر یافت دزد بیگانه | ببرد جمله که خود خانه
باز چون درد خانه در گردد | همه کالای دو دوست برد
تو خوشی زانکه پیش تست قماش | زان دگرها خبر نداری باش
تا کنی دست بر خزانه فراز | آنچه بایدت نیابی باز
از درونت پلنگ و موش بهم | تو همی چیسی انیت جهل و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان | گرد بشیطان ز مکر قصد بجان
در درون تو صنیم با تو بهم | لفظ بهتر که یجری مجری الدم
باکه گوییم که غافل اندازکار | این شیاطین بفعل مردم سار
در هوا عالمی زنی سود | از هوا زن بمهتری نزود

دل خود از ننگ خود برهان ... که نباید برو بد جهان

پیش یاجوج نفس خود سد باش ... پیش افعیش چون زمرد باش

آنکه را چار طبع شد فرشش ... چار بالش نهند بر عرشش

هر که زخبث مال و جاه برست ... رفت در مسند از بهشت

مرد چون رنج برد گنج برد ... رنج راحت بباغ رنج برد

رنج بردار تا بیابی گنج ... رنج مارست خفته بر سر گنج

هر که با جهل و کاهلی پیوست ... پایش از جای رفت و کار از دست

صفت کاهلان دین در راه ... هست لفظ من استوت برماه

اسپ کودن نه نیز و نیست روان ... ورنه چون خر نداردی پالان

بر تن خود منه ای مغفل بار ... زانکه باشد سیاه بد بردار

شرع ورزی نیاید از منبل ... حق گذاری نیاید از کاهل

آنکه او شرع را شود چاکر ... زود چون خران برآید کر

بندهٔ شرع باش تا برهی ... ورنه گشتی به پیش دیو رهی

مر ترا گر بسوی خانه برد ... او نهم و اشهب زمانه برد

خام و کم نام رفته از خانه ... که بود جز چنین و افسانه

کام زن همچو روز روشن باش ... نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در کشت نیست همچو گلاب ... چون بگردد بگندد از تف و تاب

هر دمی طوف کن بهر کویی ... تا ببینی بکام نیکو رویی

در نکو روستی و نکو رایی ... همچو اقبال باش هر جایی

با همه خلق رای نیکو دار ... خو نکو دار و رای چون خود دار

ننگ خویی نشان ادبیرست ... خوی بد رد به و نکو خیر است

خوی نیکو ترا چو شیر کند ... خوی بد عالم از تو سیر کند

التمثیل فی تقید السور والدبر

خوش دلی از پی سخن بایی ... گفت او بار را کجا بایست

گفت باشد مراد و جای وثاق ... دل ز آفاق و محبس دراق

گفت دیگر کجات جوید پس ... گفت کاو به مراد و جای نه بس

تا بوم در دو آشیانه بوم ... یا بباب زار یا بخانه بوم

من ای مرد روز ننگ به بد ... با خبر در زور کن نه با دل خود

با خرد باش و از هوا بگریز ... که هوا علتیست پر آمیز

آن عنان از بلا بهوا پیوست ... زان ورا نا دیست جای نشست

در هوا سود نیست زود بر گرد / تا ز بود تو بر نیارد گرد
پایه بسیار سوی بام بلند / تو به یک پایه چون شوی خرسند
ره رو ره روان درین راه اوست / زانکه فرمان پذیر پایه اوست
خرد همت همه خوار بود / عقل باشد که شاد و خوار بود
شده در جنب یکدگر پایه / خرد و جان و صورت و مایه
نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به ز علم و عمل
گر تو از علم نردبان سازی / هر چه خواهی تو زود در بازی
عقل چون بر گشاد زاغ هوس / در کشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد روان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد
حسن را گر روز بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بد گهر نگیرد فر / کی شود سنگ بد گهر گوهر
اندرین راه اگر چه آن نکنی / دست و پایی بزن زیان نکنی
هر کجا رخ نهادی ای عاقل / بهتر آیی چو بد نداری دل
کون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود

فی صفت اختیار کردن سفر فی الوطن

زین زمین کم رسد بچرخ کسی / شب و شبگیر کن کمر برسی
خانه در خیر عار باشد عار / از توانا توانی اندر کار
دل و تن را عسل مده بسیار / کان عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید / گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری / مرگ اگر در رسد تو معذوری
مرد جولاه چون شود بیکار / کند زیر پایگاه قرار
تو مکن جهد خود بنفس و نفس / ور مری مرگ عذر خواه تو بس
روغن گرم و سرد دین ز تاب / افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آرد / کاب را سر بزیر پای آرد
رنج کش را نتیجه چو گنج / بستر خواب راحت آمد رنج
همچو اشرار سوی دولت پوی / همچو بدبخت زاد و بود مجوی
قدر ره رفته گرچه کم داند / مرد وقت پسین دم داند
تا تو در بند آن و این باشی / سپه پرور و باز پس باشی
نشود مرد پر دل و صعلوک / پیش بانان و باد ریشه و کوک
مرد را کلش است سایه تیغ / ورنه گیرد چو خر ز راه گریز

نشود پس بکنج خانه نهفته / کم بود مرغ خانگی را پسته
هر که او خورده نیست دود چراغ / ننشیند بکام دل بفراغ
علم دانی ولیک علم حیل / گنج داری ولیک سیم دغل
جاه شوری ولیک عور ازا / شمع ریزی ولیک کور ازا
کی شود مایه نشاط و سرور / هم در انگور رشتن انگور
از برون مرد مر قوت بند / دام در خانه عنکبوت بند
چسبکی در کنار ما در خو / تا کی ای نازنین کم از دو دو
پای در نه براه بی فریاد / برخرد خوان که هر چه باداباد
تا نهندت سمو زر در تشت / سایه اقربات بر سر پشت
کودکی در سفر تو مرد شوی / رنجه از راه گرم و سرد شوی
بار پر شیشه را پر سنگست / دست پر گوز و خم سر تنگست
به تنت تو مرد ره نشوی / پا پس خود دار تا تبه نشوی
کاندرین ره هر آنکه پای نهاد / سر بود باد و سایه باشد باد
چون بغربت درون نهادی گام / عارت از فرزدان و ننگ از نام
در غریبی نه کار سازد نه بار / در غریبی نه فرزدان و نه عار

پدر اولت غریبی کرد / ز آب غربت روان و جان پرورد
تا غریبی نکرد مرد نگشت / آدم از کاخ و سایه باز بدشت
زیر ران تو از برای طلب / اشهب روز با و داد ادهم شب
تو چو آدم ز رنگ و بوی حرم / تا شوی پادشاه و دین حرم
به طلب پای از بزرگان جاه / کز طلب خوب روی گردد ماه
تن زن پاپس دار مرتن را / زانکه بر سر زند تن زن را
اندرین بحر بی کرانه چو غوک / دست و پایی بزن چه دانی بوک
بر تو ره رفتن است و جان کندن / تا شود چوب بید چون چندن
درین خانه آنکه هشیار است / کار خدمت و کار گفتار است
مرد آنکه رسد بزن پایی / که شود همچو باد صحرایی
بشنو آب را و بشو پیش / اندر آموز هم ز سایه خویش
هر که شاکر در روز و شب نبود / جز تهی دست بی ادب نبود
اندرین ره چو کند گردی خشم / دست گیر وعظ و پند چشم
اندرین عالم و دران عالم / هر کرا پای پیش رفتن کم
گر چه در دست بر خوبی گرو است / یار بی دست و پای تیزرو است

باز خرچنگ در غدیر بجار | مست با خچ پای کج رفتار

بی روش روی پرورش نبود | کین کشش بود آن چشش نبود

اولت کوشش آخرت کشش است | از درون جان از برون خشش است

راه دین پر ز دین و پر کیش است | گرت خوش نیست راه در پیش است

اندرین ره رفیق گو دل را | توشه کو صد هزار منزل را

تا ترا نیست لقمه توشه | ندروی زین دیار یک خوشه

معرفت آفتاب و هستی ابر | راه تو آسمان و مرکب صبر

هر که رخ سوی آن زمین دارد | برسپد گر براق دین دارد

دل کرم تو زاد و رهگذر است | دم سپید تو باد ابر پست

مرد باید برای راه سپاه | خیز بگریز از میانه راه

یار بد راه را نکو نا سپد | موزه تنگ دست را پاید

راه را یار جلد باید و چست | خانه را به رفیق خوش دل و سست

مرد چون شد درون دروان | برفیق قدمش از تا نخ

با خود خند ساز داد و ستد | که قوی تر شود خرد ز خرد

هر کرا هست پرورد کمتر | شیر خوار سشش دو تا کند خیار

خبر چیست زاختر و شر و شور | این چه چتر است و آن چه بود

کی شندت بخود دام و دم | پاسبان گنبد اعظم

چون به پندت آن زمان دل | راست چون در بهار نرگس و گل

لیک که عز و کاه دل سازند | کار و بار تست همه براندازند

بر تو عمر تو القیامت خواند | زانکه واللیل والضحیش نماند

گه یکی شمع زن کرد بباغ | یکی بوسه صد هزار چراغ

گر کسی از اثر درگذرد | دور من زان بود که دین خرد

عقل داند بعقل بار شناخت | دین را جز بدین نتوان شناخت

جهل از جنس باز دارد دریغ | گر ترازو بود ترازو و پیچ

با گران جان مگوی گر راز | کاسپیا چون دو شد شود غماز

اندرین خر سرای نوی تو | بچه پنهانی مرا مگوی تو

خر عیسی گرسنه بر آخر | دامن راه کهکشان پر در

از زبان و ذباب ماذی باز | چه کنی تخم خشم و شهوت و آز

دست دیوان گشاده خاتم جم | خواب شه بسته سحر و دم

یار در راه چون روان باشد | بی روان مرد چون روان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب / یکدگر را مدد بوند چو آب
مرد باید که اهل دین بود / تا درین راه حق گزین بود
چون نزار و بصارت اندر کار / نه شنودست یا اولی الابصار
دین دل ترا چو نیست وزیر / نیستی در نهاد کار بصیر
اهل دین را جز اهل دین نگزند / دین را جز بدین شوان بد
یار ناجنس تخم خواب آمد / یار هم جنس پای آب آمد
دوستان هم جواب ره بزنند / کابها پهلوی یکدگر زند
راه بی یار رفت باشد زفت / خر بآب آب کی تواند رفت
با رفیقان سفر مقر باشد / بی رفیقان مقر سقر باشد
بس نکو گفت اند هشیاران / خانه را یار و راه را یاران
کار بد هر کرا رفیق بد است / زانکه بدرنگ تا فراز خرد است
زین جهانی همه سراسر غم / دلم از دل گرفت و از جان هم
آنچه زو جان نیست بارش دان / وانکه برای تست بارش دان
زندگی بهر دلگشا رانست / زندگی بهر و دل زیاد است
دوست را کس بیک بنه نفروخت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

کیان

گر نخواهی دل از ملامت پر / به بدی از قرین نیک ببر
آب را چون مدد بود هم از آب / گلستان گردد آنچه بود خراب
پس اگر آن مدد برین شود / بین بر بار بر برین شود
راه بی یار نیک نتوان رفت / ورنه پیش آیدت هزار آفت
یار نیک از درین زمانه کم است / زانکه غش و ثمین کنون بهم است
چند گویم که هست یاری نیک / در تو مسموع نیست قول ولیک
نیست درخورد مر مرا دل و جان / یارب از مرد دام تو باز رهان
چیست لذت ز عمر با تکلیف / همه با هم رقیب و خصم و حریف
زین همه خلق و زین همه بیداد / بند تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت ازین کاینات جمله خصوص / احسن الصور مرد را مخصوص
گر دنزل و عبث چرا کردی / عمر خود در عبث هبا کردی
گر ترا عشق کرد در دنیی / تا بدادی ز دست خود عقبی
کار خود دیر و زود دریابی / لیکن اکنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانه غدار / از امور زمانه دست بدار
لیکن امانی نه پایدار بود / حسرت افزای و عمر خوار بود

چون من و چون تو صد هزاران گشت	تا شد پنج یک سر انگشت
تو درین راه کودکی طفلی	نه شراب مردی نه نقلی
مرد راهی در آی و مردی کن	ورنه زن گیر و روده سردی کن

المثل فی حفظ الصحبة و شفقة الرفیق

آن شنیدی که سگ با همراه	گفت باشد ز مهر پیش آگاه
گر شود سینه بهر صحبت یار	بار سازم بره چو مور و چو مار
حرمت باشم و ز دزد و هراس	گر ز سنگ ترا گذارم پاس
بس عجب بود ار چنین باشم	گر کنم با سگی قرین باشم
شدم از عشق و جد و جد و طلب	برگریبان روز دامن شب
خود ز همراهیان شد این محال	کین سگی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سگ بیدار	پاس همراه داشت بر در غار
راه چون یار غار دارد و ساز	یار در غار یار دارد باز
مصطفی را ز مرغ هم کری	یار بایست همچو بوبکری
آب را گر نه آتشستی یار	خاک کی گشتی و هوا آثار
سرخ رویی در بهار از گل	راز پنهان ندارد اندر دل

با نهان رای زن ز بهر بسی	گر دو عقل از تقیله به برست
گر تن دوست در سرای مجاز	جان برون آید و نیاید راز
راز پنهان نداشت هیچ حبیب	در غم و علت از حبیب و طبیب
از طبیب ار نهان کنی تو اصول	به نگردی بمانی و معلول
جمله علت بگوی و باز بگیر	وآنچه بشنیده چو راز بگیر
راز در دل چو مرغ و دانه بود	راز بر دل چو دود و خانه بود
دانه چون مرغ خورد شد ناچیز	وانچه بر دل نهان نشد چون تیر
به هر جای جانت زین دو مگر	تا نگردی نهانش جای دگر
با قوی گوی اگر بگویی راز	زانکه باشد قوی ضعیف آواز
این که گفتم ز بخردان بپذیر	ورنه از گاو و خر قفایی گیر
زن پرستی مکن زن بد دست	زانکه سر جان زن در مردست

فصل فی کتمان الاسرار و حفظه قرادالا

آن شنیدی که گفت دمسازی	با قرینی از آن خود رازی
گفت کین راز تا نگویی باز	گفت خود کی شنیدم از تو راز
سرّی بود کز هوا پژمرد	از تو زاد آن زمان و در من مرد

پیش نامحرمان نهان باید / ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود بناز و نیاز / پیش محرم برهنه باید راز
در سبیل رود ناخفته / سخن گفته به که ناگفته
آن زمینی که تخمها در گل / تا نیابد بهیچ ظالم دل
گر ز خاکی که خاک نعمت ساز / از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا وقت عدل بگشاید / راز دل مرد و خاک بنماید

التمثل فی حفظ الاسرار

بود مردی علیل زاوری / وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانایی / زیرکی برخردی توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم / کز خور و خواب جمله معزولم
مجسش چون بدید مرد حکیم / گفت این نیست زان ورم
نیست در باطن تو هیچ خلل / نی ببینم زهیچ نوع علل
مرد گفت که باز گویم حال / گرچه افتاد بر من این احوال
راز دار ملوک دادم شهم / با مزاج طمن و تب هم
شه سکندر دهانه کامم / که ورا من گزین حجامم

یک رازیست زو دلم سوی پست / روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم کش دراز نهان / که از آن هم سپر بود زبان
سال و مه مستمند و غمگینم / پیش از این نیست راه و آیینم
گفت مرد حکیم رو تنها / بی علایق نهان بسوی صحرا
چاه بسیار بینی خراب شده / گشته مطموس و خشک از آب شده
اندران چاه گوی راز دلت / تا نیاساید این سرشته گلت
مرد چون حکیم چون بشنید / همچنان کرد کانچنان دید
شد بصحرا درون ز غم و درد / از پی دفع رنج و راحت مرد
دید چاهی خراب و خالی جای / درد خود را چنان شناخت دوای
سر در چاه کرد و گفت ای چاه / راز من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران / دارد اینست راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت / بنگر او را که چون گرفت آگفت
زان کهن چاه نی بنی بر رست / شد قوی نی بن و برآمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی / ببرید آن نی و کردش نی
کرد نایی از آن نی تا آن / راز دل را که داند آن دانان

نای چون در دمید کرد آواز | با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد | خلق از این راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان | مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز بر روزان | بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و نفت و دود | بهتر از یک سخن که راز تو بود

فی صفة الورد والنور

شکر عدل ربیع پیش آر | دل گل گوید از زبان گیاه
وصف گلزار و گل بقوت دل | گفت بنا چو مردم عاقل
دشت را لبا بهار رنگین | با غبار از حسنها آدمین
کوه پر نقشهای زیبا | از کران نقش بند بر دیبا
باغ پر حقهای در و گهر | راغ پر نقشهای نقش و زر
شاخ مانند عقد پر لؤلؤ | باد مانند نافه آهو
شاخها حله پوش مشک آگین | دشت پر در جار در ثمین
قطره باران چو دانهای گهر | بر شقایق چکیده همچو درر
قری و فاخته نوا ز چنار | برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن | سمن از مشک بید پیراهن
پایه ابر خسرو در خوشاب | آمد از حسد ارمن و شقلاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل | مست بی مطربان و ساغر مل
ابر شسته ز روی هامون پاک | هرچه آلایش است از رخ خاک
راز در زیرکان نهان باشد | زانکه هشیار و زیرکان باشد
بهر انجام دادن او باش | دل چو سندان چو مرد ذم او باش
صحبت زیرکان چو بوی از گل | غبطه با صحان چو طعم از مل

فصل فی الغبطة والامان والنعیم

بی غرض پند همچو قند بود | با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد نه زشت آید | هر نسیمی که از بهشت آید
وسعت آنجا که راه یزدان است | تنگی آنجا که بند انسان است
هر مشامی چنین نسیم بهشت | نتواند شنید و باشد زشت
راه یزدان بس فراخ آمد | گلبن و گلستان و کاخ آمد
تنگی راه را صفت بشنو | درع نازموده حیله مرد

فصل فی صفة الطریق تنبیه الرفیق و وصف حالة والواله

رو چو سوفار دو خار چون پیکان — مار زرین درو چو توز کمان

گر زفستی ز سهم آن هامون — خضر با میل و با دلیل زبون

تیز و گریان کنند از کرها — ام غیلان او چو ابن ذکا

خار در تف او چو خاره بسنگ — شوره بر سنگ او چو شاره رنگ

چرخ در گوششان خوان آبی — جز دو در گوشها فقاع گشای

نا بسوده پی هلاکش را — او هم روزگار خاکش را

قرآ خاطرش کم کرده — شمس در وی شعاع گسترده

برده خاکش ز عجب بی آبی — لبش کرده شور بیمانی

سایه یکدم در او نیاسوده — غول و خضر پیش سراب بیموده

پیش چشم خیال برگسته — خال سره سراب آینه

ابر بهمن در او چو موم شده — مار بر خاک او چو موم شده

از پی قوت و قوت مردم — گنده‌اش پر ز نیش چون کژدم

از در تن که صاحب کله است — تا بدل صد هزار ساله رهست

با خدای آن رهی که دربند است — همچو زنجیر در هم افکنده است

پاره راه نیک داری پیش — از در نفس خویش تا دل خویش

راه دل مر ترا نه این راهست — عقل زان قاصرست کوتاهست

راه جسم تو سوی دل بمثل — هست چون چیز و منزل اول

که همی مرد را ببرد پی — گفته که و بکه پس دوری

نقش کرده حرف دل لنگ است — خر بر فتن هزار فرسنگ است

از در جسم تا بکعبه دل — عاشقان را هزار و یک منزل

خاص خوانند هزار و یک نامش — عام دانند هزار و یک دامش

هست بر سالکان بوقت بسیج — راه دل را چو زلف زنگی پیچ

زانکه ره را بجد بگیرد پیش — هیچو زنگی بماند او در ویش

زانک زنگی از سر طرب دژم — هیچو زنگی بود بدل ابله

پر و بال خرد ز دل باشد — تن بی دل چو آل گل باشد

خشک وبی برجهان اندر گل — چو بریده ز درخت خرما دل

باطن و حقیقت دلست — هرچه جز باطن تو باطل است

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ — دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

دین ندارد کسی که اندر دل — مر ورا نیست مغز دل حاصل

آفتابی نیاید انجم سوز — بچراغ تو شب نگردد روز

از تن جان و عقل و جان بگذر / دره حق دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدای اندرو نباشد هیچ
دل که بر عقل مهتری دارد / نه که شکل صنوبری دارد
نه چنان دل که از پی تلبیس / هست مردار و گلخن ابلیس
اصل ذل و مجاز دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود
اینچنین پر خلل دلی که تراست / دد و دامند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری / دیگرست آن دل و تو خود دگری
دل یکی منظریست ربانی / جحش و دو را چه دل خوانی
دل بود راه آن جهانی تو / لنگ دل را زده ندانی تو
دل که او را سر هست و نیست / دل مخوانش که آن نه دل که دست
دل که با خویش این جهان شد خویش / دان که زان دل دلی نیاید پیش
انیت غبنی که یک ره جاهل / خواند شکل صنوبری را دل
این که دل نام کرده بمجاز / رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال داد کار / آن دو سگ دان و این یکی مردار

آن که بودند خواجه صاحب دل / پیش رفتند از تو یک منزل
بنشستند بر بساط نشاط / تو بجان پیاده هم بر باط

فصل فی حب المال والامانی وصفت اخص والعام والسقاط واوباش الناس واهل الزمان در صفت

آنکه در بند مال و اسبابند / همه غرقه میان گردابند
وان کسان کز بدن بماندند / دان که در دست خویش درماندند
خاصه در عالم معاشیه‌اند / همچو سیماب روی آینه‌اند
همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند
مرد نبود که گرد خود پوید / مرد راه نجات خود جوید
های از کنج خانه بیرون آی / از چنین خانه سوی دشت گرای
من غلام کزین مردانم / باد دایم فدایشان جانم
قدشان پیش امر پالیع / کشف راز زیر کفش بالیع
از پی ملک دین از پی ملک / روی زردان دل سپید چو کلک
پر نیازان سینه نیاز آمد / راست یاران پاک باز آمد
جاه شان از پی ریاضت خوست / همچو طبع لئیم خواری دوست

سرشان از برای دار بلند   زبان با به جیب در بند
همه را در جهان روح و جسم   در گرفته چو کودکان از بیم
زهر قهر از میان جان دارند   شکر شکر در زبان دارند
گرد کوی سلامتی رو بند   حلقهٔ جان و دولتی کوبند
از پی طرف آسمان جمال   همه شب رویشان ز وصف خیال
عاشق مرگ هر یک از پی مرگ   خویشتن را گرفته زایشان برگ
سگ در پوستین درویشان   ورنه چرخست بنده ایشان
هر گدا هست که منی از کم کم   پادشاهیست با خیول و حشم
باشد تا روز بر دو منی و بار   پیش هر یک هزار مرتبه دار
حرکت رفته از اشان نشان   حرفها جسته از عبارتشان
منتهای امیدشان با او   قبلهشان و روانشان با او
همه دردی کشان دل بی حرف   همه مقری ولی نه صوت و نه حرف
همه خواهی که باشی آزاده باش   دور شو خلق را و را باش
زاد ذل ز دل مران هرگز   گر ز ذل کشی بکلش عز
کاه دی را ز جا بجستر جاه   سر کل را نباه دان ز کلاه

شکهای شکر مریز بباغ   که همه باغ طوطی اند چو زاغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو در   تو فرو ریخته ببنگ شکر
این زمان طوطیان چه شکر خوارند   لیک سکن الکن بگاه گفتارند
زهر جان زا باشتیاه برد   شکرت باز آب خانه برد
مرجع جان ز زهر عمر گرای   بازگشت شکر طهارت جای
هیچ باشی چو جفت مردی تو   همه باشی چو هیچ گردی تو
گر همی یوسفت باید و جاه   رنجها کش ببر با ضیعت چاه
چون سلیمان تو ملک را شاهی   گر چو یوسف بحسن زیبایی
شادمان باش و چرخ را بفروز   خویشتن را بنار جهل مسوز
رو برون نه ز خویشتن هستی   عمر خود چون کمند از آن هستی
گر شوی سال و به برین منهاج   بر نهد بر سر تو گردون تاج
اجل نفس در گدایی دان   اصل او راز پادشاهی دان
همچو مردان سبک براه در آی   تا ببینی هزار شاه گدای
اندرین رشته بهر رستن خود   آن فروش ای پسر که کس نخرد
چون سوالت کنند مرد محال   مر ترا کسب خو تر ز سوال

بکا

که صلاح سلیح هستی تست | چون عمل جای بت پرستی تست
چون دل از کم زدنت شاد شود | آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را ز تاب و تابش طمع | تا فنا و تفته دار چون دل شمع
کان پلیته که بر فروزندش | تا نشد تافته نسوزندش
دل آبست کو ز خود بجهد | پای بر روی آب خویش نهد
آن نباشد دلی که چون سرخاب | رود از بهر آب روی بر آب
گرچه خود را آب بسپارد | بر هوا راه راست که دارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد | هرچه جز دین حجاب دین باشد
هستی خویش را ز بر برگیر | تا شوی بر نهاد هستی پر
بیخودی ملک لایزالی دان | ملکت نیستی خالی دان
نشوی بر نهاد خود سالار | نیاز و بر وزه بسیار
زانکه هر چند کردی گردی | زین دو هر لحظه خواجه تر گردی
گر همی گشت کند فربه | شیر خوردن ترا ز گشتن به
بود آزاد از عشق فانی است | عشق و مقصود خویش همین است

هر که مقصود را طلب کارست | در ره صدق سخت بیکارست
دل ز مقصود خویشتن برگیر | حکم را باش کارت از سر گیر

فصل فی علامة التصوف

تن اندر بهار حق صوفیست | سرو بر جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست زی عامه | ذات رو تازه روی خوش جامه
مرد صوفی نه تصلف بود | خود تصوف تکلفی بود
صوفی آنست کز تنی و هوا | گشت بیزار و یک رهه برخاست
سه نشانست مرد صوفی را | خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کو سوال خود نکند | بدود خود سوال بد نکند
دوم آن گر کسی زدی خواهد | حاضر هر پرسش کی شاید
نکند باطل آن بتن و ادا | که بیابد عوض بروز جزا
سیم آن کز جهان شود بیرون | نبود تد خبر ورا افزون
ساز تجهیز او ز نیک و ز بد | هیچ گونه معد نباشد خود
شادمانه بود بکار اجل | نبود پای بند هیچ سبیل
بود آزاد از آنچه بگریزد | وانچه هر بند خلق بند پذیرد

هرچه باید زر و کار جهان / خواهد و خلق از همه بابان

همه از بند مال و جاه آزاد / رخ بسوی جهان بی فریاد

همه بی خان و مان و بی زن و جفت / نه مقام نشست و معدن خفت

همه بی بارنامه و دلشاد / همه کوتاه جامه و آزاد

التمثیل فی فقر الطریقه

صوفیی از عراق با خبری / بخراسان رسید با دگری

گفت شیخا طریقتان بر چیست / پیرتان این همان نگوی که گفت

راه و آیین تان فراهمای / درج فرمت ز پیش من بگشای

چیست آیین و رسم و راه شما / که باشد همه بنا بشما

آن خراسانی این دگر را گفت / کای شن با همه مرادی جفت

زان نصیبی که ازان بخشیم / بخوریم آن نصیب و شکر کنیم

ورنیابیم جمله صبر کنیم / آرزو را بدل درون شکنیم

گفت مرد عراقی ای سره مرد / اینچنین صوفیی نشاید کرد

اینچنین صوفیی شنیده ایان / از اقلیم ما کنند سگان

چون بیابند استخوان بخورند / ورنه صبا بروند و درگذرند

گفت بر گوی تا شما چه کنید / که بدل دور از ان و چه خرند

گفت ما چون بود کنیم ایثار / ور نباشد بگرد استغفار

هم برین گونه روز بگذاریم / بوده نابوده رفته انگاریم

راه ما این بود که بشنودی / اینچنین شو که هم تو بر سودی

التمثیل فی الاب والابن وتعلیم الفقر

پسری داشت شیخ ناهموار / گفت بورا پسر ازگو دبرار

رو چو زر با دیت سعیی کن / در سریت آرزو و عیشی کن

تا ترا کسب و جای و جاه دهد / زانکه این صوفیی آه دهد

جان نزید از جهان بزرگی / با تو جز نقد ناجوانمردی

با چنین زیف نقد و روی نه خوب / یوسفی کی فروشدت یعقوب

صوفی و عشق و در حدیث هنوز / در پی گفت و گوی نیست بجوز

زانکه یک نصیبه جوی از نار / زانکه رشوت دهست و رشوت خوار

تو بصفو صفات صوفی باش / پوست کن کوفنی و کوفنی باش

باش همچون چراغ در ماتم / مرگ با دلق و سوک سر بهم

پیش مردن بمیر با برسی / ورنه مردی در دو جهان برسی

همچنین باش ار نقاب کشت / تا بریزد جالت آب بهشت
سوی اصل از برای محنت و داغ / با لباس سیاه چون پر زاغ
هر که بر تن ز جان ستر دارد / کی فرود ستش نهد چو بر دارد
ستری کز پناست برگذرت / بال و جاهست هیزم سقرت
گر چه هست چنین ستر در پیش / هیزم او مشو و زو مندیش
هیزم این ستر ز جاه بود / و آنچه داری بجاه جاه بود
گر چه پستی کنون ز غفلت خویش / سر کنون در فتی بران آتش
چون نداری نیاهی اندر پیش / ز احتساب خرد بچو مندیش

فصل فی جال العقل

کان وجودی که باز ماند باشد / از هیولی و عقل و جان باشد
از برای بقای اندر گرد / عالم جسم کونی آمد گرد
متساوی نهاد چون کوی / متفاوت نه سوی او سوی
هست ممتد جهان و اندر حد / متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر / مرتبه نفس دان و نقش پذیر
ز اول جان و آخر جان / فاعل و منفعل درین دو میان

عقل در بند امر بنشسته / نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از بند مایه اندر بند / نه فلک را بدست هفت کمند
وز درون فلک بخار که / همه در بند و جنس یکدیگر
سه موالید از چهار ارکان / چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد / حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذی ملک / تا درون روی باز شد فلک

فصل فی مراتب الجسمانی

هست اعضا چو شهر و پیشه وران / عقل دستور و دل درو سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل / آن یکی ظالم این دگر جاهل
عامل از هیچ شرط بگذارد / خود او را بشحنه بسپارد
شحنه گر هیچ کون سکالد / این موکل ز دار بیرون آرد
گر نیابد از این که گفتم بهر / خوش بود پادشاه و خرم شهر
گر همه طالبان کام شوند / ملک و ملک ناتمام شوند
گر نه در امر عقل و دل باشند / همه همخوار هم بجا باشند

فصل فی القوی الثلثه

نفس کو مر ترا چو جان وار است / بی تو در جسم تو بسی کار است
گرچه آن هر دو خفته بی کارند / هر دو کیل از درون در کارند
آن کند هضم و این کند قسمت / این برد ثقل و آن دهد قوت
آن نماید این کند تدبیر / این شود حافظ آن کند تفسیر
آن نه بینی که چون بخواب شوی / فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت و خواب است / وز برای صلاح و اسباب است
تو برآسوده و خبر در کار / تو بخفته درون او بیدار

فصل فی الجمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیامبری نور است / آن از این این از آن بس دور است
نور بی چشم شاخ بی بر دان / چشم بی نور چشم بی سر دان
اینکه در دست شهوت و خشم اند / چشم بی نور و نور بی چشم اند
این تواضع نمای بی تلبیس / وان بتکبر فزای چون ابلیس
این ز دیت اگر چه نیز دهد / وان بکوبی و زیر تیز دهد
نیست جز سر عقل و جان و دماغ / خلق را درد و خطبه چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا دل است / خشم ات آید ز مهره چو جدل است

عقل فرداد و خبر کرم کند / که اولو العلم خود ستم نکند
پس بدین بصورت و پیکر / نیست در کل کون چون تو دگر
چند آصورتت که نیست خوبی / خرما شوکتت نه معیوبی
برتر از گوهری و از عرضی / جمله کائنات را غرضی
گوهری کز تو قابل قوت است / برج خورشید و درج یاقوت است
خور و بشر بها ز دولت ملک / همچو پیغمبران خیالک
عرش و فرش سرای و بارگهست / آفرینش ترا چو کارگهست
چه کنی پیش هر پری پر درد / در چنین گنج گنج باد آورد
کلبه همچو دیو در که دود / گردی از عکس روی زر اندود
من ضیاهای ذین اندر راه / باد و خورشیدم این زمان ده
این بود فعل و خلق امیر ازا / که امیران کنند امیر ازا
این چه جای چو تو جهان من است / گفت خود جایم از جهان است
گر عمارت سرای رنج بود / در خرابی مقام گنج بود
جای گنجت موضع ویران / سگ بود سگ بجای آبادان
تیرگی با عمارتست انباز / نور گرد خراب گردد باز

بنو و زین سرای رنج و تعب — ماه و خورشید خر خراب طلب
که بنجانه درست در یابند — رخنه بینند روی بنمایند
دل ز برگ زد و خسته به آست — پوست بر مغز خود شکسته به آست
دل ز برگ سبان لوز بود — دل ما دان چو پوست جوز بود
مغز ما از رگ پوست نکوست — چون قوی شد حجاب گردد پوست
گفتم ای جان براز گویی تو — از کجا پی مرا نگویی تو
گفت من دوست کرد لاهوتم — قاید دور سمای ناسوتم
اول خلق در جهان ما هم — ز همه جای جهان بیاییم
بز ما اهل و سفله کم کردیم — در حقیقت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق — خلعت ما غذاست از همه خلق
تو بتن گوهری کانها را — موضع مرحبیت جانها را
سنگ او گوهرست و خاکش زر — بحر او انگبین و که عنبر
با مشان چون فلک مسیح دبیر — بوشان همچو نقطه فارون کبر
پیل چون نشان سر ظالم — وحش که با ایشان دل عالم
کاوشان از برای دفع الم — نیش بازی کند چو شیر علم

سر بسان سپران از ازان — قد چو امتد ابهان یاران
همه مستغرق جمال قدم — فارغ از نفس آدم و عالم
عندلیبان روضه انس اند — ساکنان حظیره قدس اند
بی عقوبت ز منیش از دل و غم — بی عفونت هوایش از تف و نم
کشورش روز و شب ز آیین — او و هر چه اندروست پایین
هر چه در صحن او مکان دارد — تا به سنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت — مجلس اندر جزین تابوت
سفلی پایه ساز تا برسی — ور نه دارد ترا ز ما نه رسی
گر چه نرد و آتشی برکرد — نه چو آتش علف نبات نخورد
زر نداری ترا که باشد پر — خر نداری چه ترسی از خرگیر
هر که از جاه خویش در ماند — چوب رد کش بصد زحق راند
وان کسانی که مرد این راند — از نهاد زمانه آگاه اند

فصل فی مناقب العلم

دست دین کن بعلم و عقل قوی — چون سگ پای سوخته چه دوی
تو نه همچو سر در یک پوست — برگ تو چون پیاز تو بر تو است

یوسف تو هست در چاه است / کش نه هنگام افسر و جاه است

مصر با دین ما کی شود آزاد / بند تا بود بند کی شود آزاد

بد و نیک تو ز بیم و امید است / شب و روزت ز خاک و خورشید است

بد و نیک اندران جهان نبود / خاک و خورشید و اختران نبود

بنده شو تا دمی زبون باشی / تا بدانی که شاه چون باشی

تو هنوز آنچنان نه کز رنگ / از تو دین و خرد ندارد ننگ

هرچه آغاز ذل و رنج بود / عاقبت باز عز و گنج بود

چند تو دامنی و لاف و سلف / شرمسار است آدم از تو خلف

تو ز آدم بجستنی مانند / ورنه از راه حق نه فرزند

خلعت هست خلعت آدم / لیک معنی آدمی مبهم

دوری را که رستمی زاید / در دره ساعتش بگزاید

گر به بیشه شیربچه باشد خیر / شیر دردم چو گشت روزی سیر

گرچه آن دم بود ز گربه زبون / گربه زاید ز غطه پس از آن

آدمی نیش چو گشت زند آتش / پس خلاصی کند طلب جانش

آدمی را چو زد آتش بفروزد / که از دهش و دیو جان سوزد

هر کرا عشق کوی او تازه است / توبه او کلید دروازه است

وانکه را عشق کوی او نبود / درد لش جست و جوی او نبود

هر که در راه فتنه انگیزد / همش از پیش راه برخیزد

وانکه خود باز و پاک خود من است / توبه توبه ازلی دین است

از پی پای تا به پشت کوه / پشم رنگین شود به پیش کوه

آتش او ز بهر بالا را / برد آب روی دریا را

چون مراد او را ز و بر انگیزند / اختران پیش او فرو ریزند

دین او چو نور ره بیند / شمس در جیب او سپیده بیند

آسمانی دگرش گرداند / بزمینی دگرش بنشاند

هر دمش رنگ کو ز دین گردد / هر زمانش آسمان زمین گردد

هر زمان شوید از پی تک و پوی / جبرئیلش آب حیوان روی

آدمی سوز گشته از درد راه / مالک درد او آتش و آه

خرد از نفس دلش کالیو / پیش هم برق نعل اسپش دیو

آه او کاه شوق عالم سوز / غیرتش دین بزرگی دوز

نعل اسپش چو گرد بندازد / جبرئیلش منوط جان سازد

او روان گشته سوی عالم پست ‏ باد فرمان یاد کن یکدم پست
مصطفی ایستاده بر در اوی ‏ از ره لطف رب سلم گوی
اندر آویزه از پی اسراف ‏ از درونش ترازوی انصاف
آب در راه او طبل زند ‏ مقرعش جان جبرئیل زند
ساخته راه را همه اسباب ‏ سوی منزل رهین درنگ و تاب
بی رفیقان رهی چنین هایل ‏ رفته و کرده جسم را بسمل
همه در باخته ز خود الوان ‏ نفس رفته بمانده جان و روان
کرده این نفسها بحیله فدی ‏ ساخته از قالب و نفس عدی
روح صافی برفته تن مانده ‏ صدق مانده بجای فن رفته
معنی کار را جبینه شده ‏ عین ارواح را بعینه شده

الباب الثامن فی العشق و المحبة و ذکر العشق
... الغیب و تنزل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد ‏ سپر سرنمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز ‏ زانکه داند که سر بود غماز
عشق هیچ آفرین را نبود ‏ عاشقی جز سپید را نبود

خیز بنمای عشق را قامت ‏ که مؤذن بگفت قد قامت
عشق کو بین نهان سخن است ‏ عشق پوشیده برهنه تن است
آب آتش فروز عشق آمد ‏ آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد ‏ مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد ‏ دان که چون مرغ خانگی باشد
گردنش سوی علی پسر نبود ‏ بر پرد لیک روح پر نبود
نعمتش آن بود که دانه خورد ‏ تو تنش آن که گرد خانه پرد
بنده عشق جان حسر باشد ‏ مرد کشتی چه مرد دریا باشد
مرد کشتی آرزوست ببر ‏ قعر دریاست جای طالب در
طالب در تو آنگهی کشتی ‏ در نیابی نیت بدین زشتی
عزم خشکی بر آب و بر خر کن ‏ چون بدریا رسی قدم سر کن
گرد در جوی را بدریا بار ‏ جان و سر دان همیشه پای افزار
سفر آب را بسر شو پیش ‏ اندر آموز هم ز سایه خویش
در چنین جوی ورنه پیش دکان ‏ تو و خر مهره و ماهی نان
خطه خاک لهو و بازی راست ‏ عالم پاک پاکبازی راست

چو جدا از عشق فانی است / عشق و معشوق خویش یکی است

نیست در عشق خط خود و معشوق / عاشقان را چه کار با معشوق

عاشقان سر نهند در ره یار / تو برانی که چون پری دستار

عشق و معشوق کافری باشد / عاشق از کام خود بری باشد

عاشق آنست کو ز جان و ز تن / زود برخیزد و نگفته سخن

جان و تن را نه پی محل نهد / گنج راست که دغل ننهد

تا بود جعفری بلون چو ماه / ننهد بدرهای سیم سیاه

گر دکان لطیف خالق و یار / مست خود پاک و پاک خواهد کار

ای دریغا که با تو این معنی / نتوان گفت زانکه مست غوی

فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید

گفت کاخر بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند

عشق را رهنمای دین نبود / در طریقت پیر و کله نبود

عشق معشوق اختیاری نیست / عقل زان سان که تو شماری نیست

عشق را کس چو جو فرشته ندید / مرد آن را وطن پدید

گر نکو بنگری نه جای شک است / عشق را ره ورای زیرک است

سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست / که ز دین نقش بند از خر و پوست

نقد عشق از سرای ارواح است / نه ز اشخاص و شکل اشباح است

کز پی غیب مردان جوید / وز پی عیب کل کله جوید

راه نایافته نیافتن است / عشق بی خویشتن شتافتن است

کفر و دین عقل را تمام بود / عشق با کفر و دین کدام بود

هرچه در کاینات جزو و کل اند / در ره عشق طاقهای پل اند

عاشقی خود نه کار فرزانست / عشق در راه عقل دیوانست

بی بر و میوه دار خار و خدنگ / همه را آتشی کند یکرنگ

در ره عشق کاینات همه / بسته از عجز خود برات همه

عود و هندی که سوختی همه / دود اگر دو یکیست خاکستر

پیش آنکس که عشق بهر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست

عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست

عقل مردیست خواجگی آموز / عشق دردیست پادشاهی سوز

عرش و فرش از نهاد او حیران | بازگشته ز راه سرگردان
کس نداد نشان ز جوهر عشق | هیچکس نانشسته بر سر عشق
طفل را باز عشق پیر کند | باشه را عشق پشه گیر کند

فصل فی صفت آدم و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را | آن نشنیدی که آدم را
غم علمش سوی جهان آورد | باز عشقش بجا کدان آورد
چون ره عشق رفت سلطان شد | چون ز خلد رفت عریان شد
عشق در پیش گیر و دل بگذار | که ز دل خیر بر نیاید کار
چون همه لطفها بدید از حق | عشق جانش همی شنید از حق
گرچه جانت ز عشق فرزانست | عشق بگذار کو هم از خانست
زیرکی دیو و عاشقی آدم | این بیان تا بدان رسی در دم
عاشقی نه به خرد بود | علت عشق نیک و بد نبود
مرد را عشق تاج سر باشد | عشق بهتر ز هر هنر باشد
عقل عشق مر اجابت وی کرد | غرت عشق پای او پی کرد
برگزین در دو مرغ بهر دو کار | عقل طوطی و عشق بو تیمار

قدم عقل نقد حالی دان | شعله عشق لاابالی دان
باشه عقل صعوه گیر بود | کرکس عشق باز پیر بود
در ره عشق ما همه طفلیم | عاشقان صافی اند ما ثفلیم
بالغ عقل را ابی باید | بالغ عشق کم کسی باید
حق پژوهان کور را حق سپرند | عقل را لاشه کین شمرند
محدث از خلقت قدم کو بود | روز کور از سپید دم کو بود
چون ترانیست عشق کی خوانی | مرغ نان خورده چون دانی

فصل فی ایجاب العشق

عشق را جان بو العجب داند | زانکه تفسیر شهد لب داند
دعوی عشق و عقل گفتارست | معنی آن ز محک و معیارست
عاشقی بیخودی و بیخویشیست | عشق از اغراض منزل پیشیست
بر تو چون صبح عشق بر تابد | نه تو پس را نه کس ترا یابد
صفت عشق پوست داند پوست | عشق بی عین و شین و قاف نکوست
بنه از هیچ عشق آن داری | در میان آنچه بر میان داری
صفت عاشقان ز من بشنو | ور ندانستی برو مرا بد و جو

التمثل فی اسراق العشق

اینچنین خوانده‌ام که در بغداد   بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق   ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود شهر المعلّی این را باب   نغذ کرخ آب دجله گشته حجاب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش   راه دجله سبک گرفتی پیش
عبره کردی بشدی بخانهٔ زن   بیخبر گشته وی ز جان و ز تن
آتش عشق کرده وی را پست   وز وقاحت سپاه کرد بدست
بود خالی بر آن رخان چو ماه   مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کین خال چیست ای نیکوروی   با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت کامشب اندر آب   منشین جان خود سبک دریاب
خال بر رو همیشه با در زاد   آتش تو مگر شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من   آگهی زین جمال فرخ من
مرد بشنید و شد بدجله درون   بتهور بریخت خود را خون
غرقه گشت او بداد جان در آب   گشت جانش ز تشنگی در آب خراب
مرد تا بود مانع اندر سکر   بود در راه سلامت و در شکر

چون ز مستی عشق شد بیدار   کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل   بود مطلع تا اصل دل
چون شرر کم شد او خبر یابد   آنگه از عقل خود خطر یابد
و آنگه او مدعیست در ره عشق   شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند لقلقه باری   از در معنی و خبر زان
حال او حال آن جوان باشد   که خجل با زن از زبان باشد

تمثیل فی اخراق العشق و اظهاره

نشنیدی که آن عزیزه چه گفت   چون بر مرد راز خود بنهفت
رفت وقتی بکوزه نی در راه   شد از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مر آن زن را   کرد پیدا در آن زمان فن را
بر پی زن برفت مرد براه   زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
کای جوانمرد از پی چه کار   آمدستی بخیر رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم   ای چو عذرا چو وامق تو شدم
هم از آنست کز غم تو کنون   بوده‌ام در جهان چو مجنون
کرد حیلت بر آن زن دانا   زانکه آن مرد بود و پس کانا

گفت زن گر جمال خواهی من — بنگری پا تقی شوی الکن
همچو ماهیست در شب ده و چار — بنگر اکنون چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس زن — گفت کای سربسر تو حیلت و فن
عشق ورزی التفات با دگران — سوی عشری نباشی نگران
هرکه او مدعی بود در عشق — هست بیداد کرده او با عشق
عشق را راه بر سلامت نیست — در ره عشق استقامت نیست
عشق را چو دوی صفت باشد — عشق را خون دل صفت باشد
هرکجا عشق چهره بنماید — دل و جانش بجمله بزباید
کس نیابد بعشق بر سر ورز — عشق عنقای مغربست امروز
چون بترسی همی ز مرگ خویش — عاشقی باش تا نمیری پیش
که اجل جان زیرکار ازبرد — هرکه از عشق زنده گشت نمرد

فصل فی حقیقة العشق و نزوله

عشق مردان بود براه نیاز — عشق تو مست سوی نان و پیاز
در بهشت ار نه اکل و شرب ستی — کی ترا زین نماز و قوت بستی
شبلی گفت بر درش قایم — زان شدستم که اکلها دایم
دوستداران درگهش همرند — لقمه خواران خلد او دگرند
بز بشیر مست و مرغ سمین — چشم داری ز وی چو حور العین
دوستان زو همه لقا خواهند — درد عار زو همه رضا خواهند
تو ز وی روز عرض نان خواهی — می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام — نه بدار الخلود و دار سلام
حظ دنیی جنت رنج و تعب — هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا — وعده دادست مر ترا فردا
تو چو در بند و قید هر هفتی — در بهشت زان سبب همی تفتی
گر نداده است وعده این هر هفت — زود بیدا شدی ترا اگفت
نه ورا بنده نه در بندی — از در خلق چهره اخندی
عشق را گیستی بگو پی تو — بر در عاشقان چه پویی تو
عاشقی کار شیر مردانست — نه بدعویست بل ببرهانست

فصل فی اضاعة العمر بالاعجاب

یک جماعت زیر این افلاک — خلق بر زر سر و جانی ترپاک
تا دلت زیر چرخ گردانست — نه بدعویست بل ببرهانست

دل

بگذری زین سرای غول و هوس
مر ترا آن سرای خلد نه بس

در جهانی چه بایدت بودن
که بنیکان توان بهبودن

آدمی زیر طبع کی شاید
چار حمال مرده را باید

خلق را تا ز عشق معزولیست
جستن و جستن از دو مشغولیست

هرکرا سر به از کلاه بود
بر سر او کله گناه بود

تا در انجای تا و تو داند
چون همه سوخت آز او ماند

خویشتن بین بوی چو دیو مدام
تا بوی زیر چرخ آینه فام

تا بزیر زمانه کهن است
نفس در آرزو و مرافه کن است

آتش بار و برگ باشد عشق
ملک الموت مرگ باشد عشق

هرکرا عشق او جمال بود
در دلی دال و روی دال بود

گرچه بیرون طرب فزون دارد
نوحه گر عاشق از درون دارد

مرد عاشق کبود بر باید
مرغ دولت برین پر باید

مرغ دولت چو خاکی نبود
زاغ مرجاسته بود برود

نفس در پیش عشق سنگ دار است
نفس در راه عشق بیکار است

گر همی لاف بایدت کان کن
ور همی عشق بایدت جان کن

مرد باریک جان روشن روی
گرد از جوش عشق چو شش روی

در ره عاشق سلامت نیست
اضطراب استقامت نیست

عقل و نفس و طبیعت ازلی نیست
همه در جنب عشق دانی چیست

نفس نقش و عقل نقاشی
طبع گردی و عشق فراشی

فصل فی الرضا و التسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف
اندر اشیای صنع حکم لطیف

داند آنکس که خرده دان باشد
کانچه او کرد خیرت آن باشد

نیک تر میل و بد نه از باب
بد نه از قصد لیک جلاب

نام نیکو و زشت تزمن و تست
کار ایزد نکو بود بدرست

هست عالم خدای عز و جل
که ترا چیست پایگاه و محل

گرچه باشد بنظر آن همه خوب
لیک باطن بود همه معیوب

نیک و انده خدای پر ذلت
زانکه اول خود او سرشت گلت

کی شود عقل تو بدو مدرک
چه نماید ترا بجز بد و شک

هرچه زایزد بود همه نیکوست
هرچه از تست سربسر آهوست

کی بپا زد بحکم مطلق تو
باد با او بیان زورق تو

خیر و شر نیست در جهان اصلا / نیست چیزی از او نهان اصلا
مرگ اگر چند کوست ترا / مال و میراث از دو پشت ترا
هر چه در خلق سوزی و سازیست / اندران هر خدای را رازیست
ای بسا شر کان ترا خوبست / وی بسا درد کان ترا داروست

تمثیل فی القدر لا ینفع الحذر

بندگان را که از قدر حذرست / آن نه زان است که آن هم از قدرست
قدر تقدیر او نهاد چو چنگ / گوش تاسدهی ز نام و ز ننگ
زان چو بربط بسر خمال همی / خفته بالذر گوشمال همی
هیچ دیوان حکم حق جز مرد / شکر سیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او آهی / جز ز دیوانه و گمراهی
آه تو با قضای او بادست / بر قضایش دل تو ناشادست
با قضا هر ترا چو نیست رضا / نشناسی خدای را بخدا
گو درین را بگردنی گردن / گر تواند قضای او خوردن
گردنی بایدت غرازملی / تا زند دست لعنت سیلی
گردنانی که با خدای خوشند / حکم را بختیان بارکشند

چون چراغند گرچه زنده بوند / زانکه جان می کشند و می خندند
تن و جان از پی قضا در شکر / دل ز ترکش کمان یارب شکر
هر بلایی که دل نیابد از وی / گر یکی در هزار شاید از وی
حکم و تقدیر او بلا نبود / هرچه آید بجز عطا نبود

ذکر القلب انفع لان شانه ارفع

جد زند بوسه بر ستانه دل / نزل نبود کلید خانه دل
دل بر شوت بپرداز جان نور / کی پذیرد ز دست رضوان حور
وزن سر همچو وزن سنگ بست / برگ دل همچو برگ گل شکست
بر دل اهل دل بوقت طعام / گندمی گر دمی بود ز حرام
چون نشویی همی دل از باطل / رقم کافران مبند بر دل
دل که باشد سیاه چون پر زاغ / صید طاوس کی کند چو چراغ
آن دل انکس که هست بر تن شاه / جانش را هست جای در گاه
بار چشم تو در ره اسباب / هست سوی دل تو خانه خواب
چند باشی بغفلت ای بدرگ / دل تو در گل تو خفته چو سگ
چو سگ اصحاب نی تو ای جاهل / سگ دیوانه داری اندر دل

خوی و طبع ددان و سگان داری / همچو سگ کشته استخوان داری
بد شود تن چو دل تباه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
هر کرا او گزید هم بر جای / از پی تو شوند سگ بچه زای
ستم اندر جهان ز آب و گلست / این همه ظلمها ز کبر دل است
کردت این نیستی بصورت زاغ / همه طاوس کردی چو چراغ
با چنین دل سقر ترا باشد / ور نباشد سقر سقر باشد
دل چو پیش از ازل قلم گردد / پیش از آن گفت این الم گردد
یک عتاب و بفرق فرقد خاک / یک حدیث و زجاه صد جا چاک
زان همه کارهات بی نورست / کز تو تا نور راه بس دورست
ور نداری تو نور نار شوی / پیش پروردگار خوار شوی

التمثل فی القلب والنفس والبدن

از در تن ترا بمنزل دل / نیست جز دو سه و دگر حاصل
وز جسم تو سوی منزل جان / حاشیه دان تو زین چار ارکان
هست بر پاکگان بوقت رحیل / همچو موسی ز خصم و تیر نیل
لیک بر روی چو سیه گردد کار / نار گردد بعاقبت دینار

پر و بال خرد ز جان زاید / از تن پست جان و دل ناید
باطن تو دل تو دان بدرست / ظاهر دل برون ز ظاهر تست
موضع دین دلست و مغز دماغ / همچو برز و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز / که تواند نمود چهره بروز
دل که بر نفس قهرمی یابد / بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دنیی / بفروشد بنازکی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود / مایه دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست / نه دلست آن که مستانی پوست
دل که باشد ز نو امانی خواه / نبود از علم ایزدی آگاه
پاره گوشت کن باشد و بس / که مر آن را بکس ندارد کس

تمثیل فی الرضا والتسلیم بحکم قضایه و قدره

ابلهی را که رخ بخانه اوست / تا زنخ جان ز تازیانه اوست
آنک از تیر او شرف دارد / دیدگان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ تن زند آه کن / ور ترا زخم حق زند خه کن
با رضای حق آنچه راحت تست / آن نه راحت که آن جراحت تست

دل ز تفتش همچو دوزخ دار | همچنان دل پر آب و آتش دار
تلخ و شیرین چو مرد و زن باشد | زشت نبود همه نکو باشد
دلشان پر فراق مال و عیال | خشک و خوش چو در بهار شمال
زخم خواران حکم چون سندان | رخ بکرده ز ضعف چون تهان
تا درین عالم فسرده درند | لگد اشتران چو گرده خورند
خویشتن چون ز عشق گرم کنند | گردن روزگار نرم کنند
پیش رفتن ز غیبت از دنی | شسته و آماده مر ترا عقبی
چون سر عشق آن جهان دارند | همچو شمع اند پیز جان دارند
پشتشان روزگار چون تنین | دهر از انفاسشان فزاینین
کمترین بخششان زمانه بود | زار و زرد دل چو گورخانه بود
زان کشان بامید خود دهم | جانشان تن خورد چو شمع مقیم
جان معبد و دفاتش بپرده | در کفن زنده در کفن مرده
پیش امرش چو کلک بر بسته | جان کمر دار بر میان بسته
سوی آن کز رضاش حکم بود | جنبش اختران عقیم بود
در رضای خدای خویش بکوش | نه چه چیزش چو بندگان مفروش

من از دوستش از برای نهاد | هیچ را هیچکس جبا نداد
باشش در حکم صوبجاش کوی | هم سخنا و هم اطفنا کوی
چونت گوید نماز کن بگذار | چونت گوید مکن برو بگذار
چونت گوید بخش هیچ منه | چونت گوید نگاه دار مده
بر در حق بکرده وزود مکرد | که بزاری نشوی درین مرد
این نه از خام سوختن باشد | کین نیازی فروختن باشد
قدرتش را بچشم عجز مبین | خواجه آزاد کن مباش چنین
هر کجا ذکر او بود تو کجی | جمله تسلیم کن بدو تو چی
آن ادیب تو کم ستیز بزد | گر گریزی از و گریز بدو
مال و تن را بگرد کار سپار | تا درون سرای یابی بار
جان و اسباب در رهش درباز | بر ره پیل و رو و خانه مباز
جان و اسباب از و عطا داری | بس دریغ از وی این چرا داری
وقف کن چشم مال را بر غیب | تا بوی چون کلیدش اندر جیب
جبر کن از و بارمیت از بر | بازدار آن و رمیت علم قدر
چند پرسی که بندگی چه بود | بندگی جز فکندگی چه بود

بند او دار تا بوی بسند   ورنه باشی تو از در خنن
نیستانی که بر درش بسند   نه که بر درش کنون بسپشد
جمله اعضات را به بند در آر   جان و اسباب جملگی بسپار
بند او دار بر همه اعضای   تا نگردی ز بند خسرو جدای
بندگی نیست جز ره تسلیم   ورنه باشی تقلب و کار سلیم
هر که انیست چشم عبرت کور   بنود همچو دیو و مرغ و ستور
بندگی در سرای مبدع کل   ضعف و عجز است از استکانت و ذل
دور دور است در بلا خوردن   بنی بودن ز بتن پروردن
چون شود حکمت قدم ساقی   تو کنی اختیار در باقی
مست در دین هزار و یک درگاه   کمترش آن که بی تو باشد راه
گر چو زنبور خانه هواست تن   پیش تیر قضا سپر مشکن
هر که اخته کرد تیر قضا   بپذیرد ورا جبر چه دوا
زخم تیر بلا سپر شکن است   هیچکس خود ز زخم او نرست
زیست ای فضولی زعا   خر به بی دست و پای از دریا
آنکه دلهای آشنا دارند   دل ز چون و چرا جدا دارند

گر نبشت بر تو سود و زیان   امر قل لن یصیبنا بر خوان
گر بی جانت حکم یزدانی   شب نبشت آنچه روز میخوانی
مخبر باطنت و ظاهر حکم   حاکی اول است و آخر حکم
خویشتن را به آب ده که زما   نشنود علم آشنا دریا
چون ز بالا بلا نهد بتو روی   رو تو الله گوی و آن بگوی
حکم حق چون بسوی تو کرد نگاه   هان و هان زود دست کن ز آن
تا ندارد ترا به سر گردان   آه را هم ز راه واگردان
با قضا سود کی کند حذرت   خون مگردان به بهبود جگرت
دست و لب زیر حکم مبدع کل   غنچه سر و پا ن غنچه گل
سوزیان باش کز خدایش را   استخوان باش مرهمش را
روی چون شمع پیش او خوش دار   گر از آب و تاج از آتش دار
تو چراغی به پیش مهر بلند   جان همی ده چو شمع خوش می خند
جان بر غنت بسیار گزار   نیست جایز دران سرای شمار
کاکه دم با سر بربن کشد   بار حکمش ببوز دین کشد
سرمپیچ از حکم و امر خدای   بنشیند خوش بر یک جای

آتشی را می‌کند تسلیم   داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نگشتی بسوی خویش گدای   نبود سوی تو خدای خدای
هر چه جز حق بود تو در مپذیر   دل ز اغیار جملگی برگیر
هدف تیر حکم او جان کن   صدف در عشقش ایمان کن
شیخ مقلوب را مکان گوئی   عرش مقلوب را کجا جوئی
زانکه داند خدای امر سخن   غیر آن غمز با تقاضا کن

التمثل تبرآ بنار واضمار آ با ضمار آ فی قصه ابراهیم خلیل صلوات الله علیه

آن شنیدی که با خلیل چه گفت   وقت آتش جبرئیل چه گفت
گفت با جبرئیل اندر سیر   رب یسر کتاب دادم چیر
گشته از منجنیق حکم رها   گرد کرد آن چو گوی گرد هوا
دور کن یک زمان ز خود خشم   تا بر دل تو کیفیش بزنم
گفت پس من دلیل راه توام   جبرئیلم که نیک خواه توام
گفت هر چند پایم ای دلبند   مست در کردن ضعیف بند
عصمت او دلیل من بس است   علم او جبرئیل من بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو   چشم بر دوز پس تو ناظر شو

کیمیا ساز خط خود ز میان   تا بیابی تو لذت ایمان
چون نشستی ز حرارت آتش جست   آتش از آتشی بدارد دست
چون عنان از دست حکم پرد   آتشش سی و هفت روز بمرد
بر دمید از میان آتش دود   چون صدای ندای حق ودود
جهد عهد و سنبل تحقیق   سوسن نیت و گل توفیق
آری آری چو دوستان باشند   نار نمرود بوستان باشد
چون خلیل آن خویشتن بگذاشت   آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت   آتشش چون علف نیافت بسوخت
آزمان کین حجاب بر گیرند   کارها جملگی ز سر گیرند
بد و نیک تو بر تو راند اوست   تا بدانی تو دشمنی و دوست
این که نه چرخ و چار ارکانست   آزمایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن بپرده درست   آزمون حلی ساز و پرده درست
حست به زین که نزد دشمن و دوست   بوته و کون و ترازو اوست
آزمایش جدا کند پس و پیش   کو دواند بد و به سر به کم و بیش
در خیال ار فزون و کاست بود   آزمایش گوای راست بود

آدمی را که بر ستر گذرست | جلوه کفر و دین و خیر و شرست
تا چو در بوته هلاک شود | زانچه آلوده است پاک شود
شدها کار اوش نباشد پاک | ور نبود پاک زین نمش چه باک
پاک روزی سرای پرشر و شور | ورنه گردی بزیر پای ستور
آنکه او پاک رفت زین منزل | گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او بد گریست و آلوده | گشت در راه رنج فرسوده
بعد ازین معنی کتاب آرم | خود هست در حساب آرم

الباب التاسع في سبب حاله وبيان احواله تفتخر في ذا الكتاب بكتب المتقدمين والمتأخرين بسبب الاحتراز من اهل الدنيا واماينه وبسبب الانزواء وبسبب جلبه وبسبب غضب السلطان بهرامشاه اعز الله انصاره وسبب تصنيف في الكتاب وبعض ذكر الشيخ نظام سلمان الخطبا احمد بن المصنف بالمجدود والتفاخر والمباهات في هذا الكتاب

حب جاه آنکه دیو آز مرا | داشت یک چند در گداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار | گرد گردان ز حرص این دار

تا چو بشنیدم این جمال نمود | جمع و منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلب ملال ملول | از جهان و جهانیان معزول
تا درین خشم خسرو تمکین | کرد این نامهٔ بدیع آیین
یادگاری طراز از پی شاه | جان فزای از معانی دلخواه
روش وزرا بود وادی | مهتدی را ازو بود هادی
عقلا را بود دکّو دستور | نخورد زان سپس شراب غرور
رستگاری وی اندرین باشد | یادگار خسرو چنین باشد
مرزنا ورده ام من این تصنیف | جان و دل کنده ام درین تألیف
ریسمان کرده ام تن و جان را | تا بسوزن بکنده ام جانرا
ای ز انصاف و عقل و کلکش بر | همه پس تا تو خوش رهی خوشتر
گرچه هرگز نبود وقت سخن | در غریبی غریب شعر چو من
از پی شعر کو سخن دانی | بهر سیمرغ کو سلیمانی
همه مرغی ز شاخ برآید | لیک طوطی شکر همی خاید
خاطر من گهر پرستان کرد | تا که برخاست بانگ را برد
در زمانه سخن سرای شدم | تن گفتار را بهای شدم

لیک مدحی کی گفتمی من / گر مر مدح تو بگفتمی من

خدمت چون تو شاه شاه نژاد / جز ز دو مایه باد و نژاد

چون عطا داد حکمت و حزم / کی عطا در خطا بکار برم

بود باید نهان ز خلق جهان / گر دهم این سخن ز خلق نهان

دیدها شب دراز باید کرد / روز یک چشم باز باید کرد

تا دین عقد نامه اندر فکر / راز از پردها معانی بکر

مینی بکر از آن سوی تو شتافت / که همی مرد جست و جز تو نیافت

گفت عقل ای دلت ز مهر تو پر / از تو دریای مدح و از من در

در فشان کن ز لفظ و معنی زود / زانکه خاموشیت ندارد سود

عندلیبی نواسرای از پر رود / هر چه در خیر گشتن چو درود

کافی از عقل محض کندم باز / شوری اندر جهان فکندم باز

خاطرم گفت مرمرا در سر / کای بفضل تو روزگار مفتخر

زود پیش آر خوب و تمام سخن / کز خلق شد کتابهای کهن

زین سپس تا همی سخن راندند / حکمای زمانه این خواندند

زانکه دریا نه لاف زن باشد / آتشش در بر خویشتن باشد

صدف وصف تو شکافته‌ام / تا چنین در در او یافته‌ام

فصل فی تفضیل هذا الکتاب بکتب المتقدمین والمتاخرین

تا نیی کرده‌ام چنین شهری / مثل این پیش ازین در دهری

خانهاش از زیاد طمع و فضول / پاک و خالی چو خاندان رسول

بوم او ساخته ز بام فلک / وندرو فرش پر و بال ملک

صحن جنت درش میدان / همچو جنت ز نعمت الوان

ظاهرش همچو موی مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی

خشتی از زر و خشتی از گوهر / چوبی از مشک و چوبی از عنبر

هر نهالی چنانی از معنی / هر کیاست نهالی از طوبی

عسل و می در او روان گشته / آب شیرین غذای جان گشته

کرده از بحر روی دلجوی / آب جانها روان بهر جوی

اندرو قصرها هم از یاقوت / گشته ارواح را جمالش قوت

تیه او بر کنار شرع و هدی / نافه داده بیان کیش هدی

اندرو صد هزار پرده نور / وندران پرده صد هزاران حور

اندرو حوریان با زیور / خاک و بومش همه عبیر و درر

همچو مریم در و معانی من | همه دوشیزگان آبستن
اندرو تخت یمن و غوث و بخت | صفت شاه بر نشسته تخت
عرضها و قصرها ز حقیقت و صدق | بام آن قصر کرده مقعد صدق
هست بایسته از پی دهری | در چنین شهری اینچنین قصری
زین چنین قصر دهر خرم باد | ساکنش وصف شاه عالم باد
حیف زین باغ نزد بورنگان | ذکر جیک جیک گنجشکان
گر بخوانند سال دیگر ازین | نسخه یابند زین سخن در چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ | قیصر روم را شدست لذیذ
این سخنهای خوش چو آب زلال | گشت طالب بهند در جیپال
عقلا را شدست این مونس | فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را بسان افعانست | زانکه جاهل ز علم بیگانست
باغ دانش چه جای جهالست | علم و دانش غذای ابدالست
طبع بر طبع خویش خوی بدست | دعوت عام کردن از خردست
هنرهانی چو خواستی آراید | بس سخن که تن در باید
همچو طوطیست تر و تازه و نو | بر همه جایگه رسیده چو نو

در بیان آفتاب برهانی | در سخن فرد خانهٔ جانی
هر یکی بیت از و جهانی علم | هر یکی بیت آسمانی علم
گشته از بهر رنگ و بویش را | خرد از آب روی رویش را
مطلبش تخت چون گهر در کان | با خردش سهل چون هوا از جان
معانی گران بلفظ سبک | چون عروسی بزیر عرش تنک
بجانش برده از رنگ و بوی | آفتاب از جمال و باد از بوی
عالم عقل طالبش گشته | نیست اوهام غالبش گشته
برده این راز بهر قوت ملک | برده آورده شرق و غرب ملک
بر تن و جان ناکسان و کسان | چرب و شیرین چو روغن بلسان
از معانی و لفظ نامحبوب | پرنی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو بطعم و اثر | یا چو دشنام یار و پند پدر
پیش این تحفه سر بزیر آرد | سخن آرای هر چه بردارد
شمع بیهوده دان تو در بر گور | لحن داود و مستمع چو ستور
آنست رنجی که کور شمع خرد | بنشنید درو همی نکرد
تو بگلشن ده آب حیوان را | کو برو خاک خور مغیلان را

این سخن نزد کافر و مؤمن
همچو آیت نفیس از دو ایمن

نیک اگر یاد دست گوی باش
گر نه از زیرکان کم اندر باش

نیک با بد بود ز روی شمار
نیکی بشنو بدی تو چشم مدار

چو مرا اندرین سخن گرمیست
جو و زرست و هیچ و خرپست

بخورند آنچه هست در خور او
آنچه زر هیچ آنچه جو خر او

زانکه در زیر هفت و پنج و چهار
نیست می بی خمار و گل بی خار

هر کجا راحتیست صد رنجست
زیر رنج اندرون همه گنجست

گنده حرف ظرف او باژ
آتش و آب او نه خشک و نه تر

تری خویش حرف نهان داشت
ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت

شعر من صورت روان بنوشت
خط من جامش شکر بنخست

هر کرا اندرین دو جهل و شکیست
شعر من جانش را کمی دیست

در سرایی که مکر و فن دارد
تازگی گفتهای من دارد

هیچ از شعر من سوی جهال
کم نیاید ز بیت بیت الملال

لذتی دارد این سخن تا آن
که بخوبی گذشت از اذان

بر سپاهندم این سخن بکمال
بی ستر سم که راه یافت زوال

چون بنهایت رسد سخن بجهان
زود آید دران سخن نقصان

گرچه از غفلت اندرین سی سال
دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چپ و راست
عذر سیصد هزار ساله بخواست

کردم از خاطری ذکوتر بر
دامن آخر الزمان بر در

آنچه زین نظم در شمار آمد
عدد بیت ده هزار آمد

بعد ازین گر اجل دهد تا حشر
آنچه نقصان شد کنم توفیر

هر که زین پس بشاعری پوید
یا نگوید و گر نه زین گوید

زین سخن کاصل عالم افروزست
داغ پیروزبخت را روزست

این حدیث از پی دل ابلیس
گر به تو نوشت خصم گو منویس

گر پی تشنگان علیین
کاتب جان همی نویسد این

بر نژادی که دیو زاد بود
گر به تو پسند این داد بود

قدر این شعر دیو نشناسد
بوم خورشید را نپرماسد

چه بود زین شنیع تر بیداد
لحن داود و کرنا در زاد

زین نکوتر سخن نگوید کس
تا بحشر این سخن جهان را بس

بخدای از زبر چرخ کبود
خاتم شاعران منم همه سود

هر که او گشته طالب مجد است / شنی او ز لفظ بوالمجد است

شعر را بلفظ مقصودم / زین قبل نام کرد مجدودم

زانکه جد را بتن شدم نسبت / کز مجدود ناصیم گفت

خاطرم چاکریست حکم پذیر / هرچه گویم بیار گوید گیر

این هنر را مباد تا محشر / حاسد بخل و جهد قیمت گر

قیمتش گر خرد کند عالم / در معاند کند کم از درم

سوی حاسد چه این چه بانگ ستور / گرگ دیو سفیه بود سوی کور

گر نگفت اینچنین سخن بجهان / ور کسی گفت گو بیار و بخوان

هر که از عقل رنگ دارد و بوی / بسته اوست همچو دستنبوی

زین نمط هرچه در جهان سخنست / گر ستیکی در هزار آن منست

دزد این اندر ریگ وابه / چون دهان زنقش بسم الله

چون زبان حسد بود نحاسش / یاسفی یابی از کژ بپاس

وانکه او منصفست و نیکوکار / بشمارد بیازی این گفتار

همچو جان داردش کزین سخن / که نگردد به هرزه هرزه کهن

هر زمان تازه تر بود نمطش / خصم خواند همه حدیث بدش

وانکه این بیت ذوق کند باشد / همچو آنکس که جان بتراشد

ببرد در روی و بار دگر رد / ببرد اطلس و بجا قد برد

چون بنام خودش نمونه کند / چون خرد جست باشگونه کند

گرچه خوانا نهند نامش کو / ورچه صورت کنند جانش کو

گرچه صورت نگاری آسانست / جان نهادن نه کار ایشانست

صورتی کاندرو نباشد جان / کی شود سوی او فلک مهمان

بکند خویش گفت روح نگار / که درین نقش روح در آر

گر درو یافت روح خلد و نعیم / ورنه جا هست نفس اندر جحیم

شعر من گل مثال از خار است / خود خردیار با بدیدار است

نکار را بود بخوان جلال / نغمه و سحر و نطق هرسه حلال

همچو قدسیت قدری از کانی / روح قدسی درود مدحانی

زنده و تازه کرده چون طوسش / تن وجان زاطر اوست منعشش

گفته من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمه حیوان

شعرا نبای حیدرا از شعر / هم روانست لیک سوی شعر

کلم او هم روان بود در شور / پیسم در هم روان شود در گور

آب نیکو بود روان در ده / لیک در ریگ نارواني به
آب چون شد روان چه یازد باغ / ریگ چون شد روان بلجند زاغ
آب منصف روان روان باشد / لیک سیلش هلاک جان باشد
شعر و شرع از روان و جان خیزد / عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن طبع و شرع شعر زاد / سوده و بوده عشر و خمس زاد
همچو آبست این سخن بجهان / پاک و روشن خرد فزای روان
چون ز قرآن گذشتی و اخبار / نیست کس را بدین نمط گفتار
فضلا متفق شدند برین / که کلام گزین نیست جز این
کردی از نیستی سخن سنجش / دیو قرآن پارسی لقبش
اقتباست این سخن معجز / در تراج نیوفتد هرگز
تن ز نفسش همی نیابد جان / جان ز مغزبشش همی نبندد کان
خط اوراق این سخن که زرنگ / سیه و خوش دلست چون شه زنگ
این جهان نیست خوب و زشت بهم / وان جهان دوزخ و بهشت بهم
در جهانی که نظم او زر دوست / باقیش بدخوئی و نیک خوئیست
هرکه این بشنود بگوش از دور / لحن داود ظن برد ز زبور

ترک نظم پارسی تی او / اهل لطف پادشاهی او
نه به دو نیک دین بجهان / نه همی کفر و دین نیاید جان
قبض و بسطت در جهان حیات / خرد و نفست در سرای ثبات
قبض و بسطی که در جهان دلست / همچو در طبع و صورت آب و گلست
مصلحت را ازین دو رنگی او / نه بجهلست خوب و زنگی او
نیست از عقل وقف معانی / لقمه شاردن ز لقمانی
چه حکیمی بود که خان بنهند / با سپاس از نواله بنهند
نزل من نزل نیست تعلیم است / هست من هست نیست اقلیم است
گرچه با نزل جد یگانه است / نزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزانه آراید / چیز بد هم چو نیک در باید

فصل راس البضاعة موالقناعة فی نعت حاله

من نه مرد زن و زر و جاهم / بخدای ار خورم و گر خواهم
ور تو تاجی نهی ز احسانم / به سر تو که تاج نستانم
بنوم عجب طبع ودعت گوی / این نیابی ز من جز از من جوی
نه کهن خواهم از کسی و نه نو / نیک داند ز خوی من چیزد

بکنم گر تراش چه کنم — کار خود کرده‌ام بیا چه کنم
مادر موسی ام که از شاهم — شیر فرزند خود بیا خواهم
جسته بهر سلامت تن را — سپر گریبان و پای دامن را
مرد خرسند کم پذیرد چیز — شیر چون سیر شد نکیرد نیز
گرچه چون من سخن گزاری نیست — بهتر از شاه گوش داری نیست
ورچه چون من سخن گزاری تو — چشم دارم که گوش داری تو
بشنو از شب پرک حکایت خود — کرد حسرت برای شب پره بر
دم شنیدی ز مرغ صبح رو — مدحت اکنون ز آفتاب شنو
خود چگویم که در سپید و سیاه — نیک دانم که نیک داند شاه
همچو شمس است مشتری تابان — لیک جرمش در آسمان پنهان
مشعل روح تو چون پیداست — فعل پیدا و ذات پنهانست
نام دو نخل و پیدا را مانم — که ز پیدا ابست پنهانم
ای که خورشید را برو بندند — چون جدا گشت هم برو خندند
گر همی گز جهان نهان باشد — گر بخندد جای آن باشد
باشد از دور خوش کم گوش مجاز — از من آوازن و زدهل آواز

خاصه پستی و ضعیفم واله — چون دل ناقه و تن ناله
چون نباشد براوج گردون — پس مطار و همیشه شبانه
همچو ابرم ز دست مستی گل — آب در چشم و آتش اندر دل
آب و آتش بزد دین و دل من — غرقه دارد همیشه منزل من
آنچنان در سخن ضعیف شدم — که یکی دم بپشت باز زنم
بود گرچه صاحب هنرم — گر بزنی مراز من خبرم
سایه من کرم گستر دپای — تا قیامت بدارد م بر جای
سایه را این کمال ابرو هست — هیچ دانی که داب را ماهیست
راه بردم زدن ازین منزل — آنچنان سخت شد ز مستی دل
که دم از دل بسی کردن پند — تا لب چار جای بنشیند
چکنم روز باز گشتن نیست — دست راز و دست شستن نیست
درد ازین صفت طبیب درد — شخص میبود کیک ناله شنید
گفت کین چشم باید شدست — روح وی نیز هم پدید شدست
ورنه از عمر دست شسته امی — همچو از نان ز جان گسسته امی
هم اندر ولایت چیزد — همچو خفاش هر دل شب رو

روز از بد دلی چو خفاشم … که نباید که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد … زانکه هشیار بدگمان باشد
نه بجست از بلای بدکاری … مصطفی با عتیق در غاری
اصل صورت پذیر زد و خود … هر که از بد گریخت نبود بد
کام چون نیست کام تیز بهست … بچها دک ز کج گریز بهست
مرد گزافبان رمان باشد … در چنین جای جای آن باشد
جوگ را چون نه تیر دوزه پرست … سینه هر جوگ را حصار سپرست
لاجرم زین زمین کند صد بار … لاجرم زین حصار گیرد بار
یک جهان بر نقیض کاذ دل … برخم گربه سم از باطل
چه سکل باز راهی دانم … بر هوا مرغ دل چنین رانم
زپی دانه زرگلی صد بار … بنگرد پیش و پس یمین و یسار
از پی آن چنان بد اندیش است … کش غم جان ز بیم جان بیش است
جای آن دست ارش علف تیغ است … که هوا بر گرسنه بر علف است
قم جان چون بخدمت بودم … آنکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ گزین به دوستی خس را … گوسپی کو کسی بود کس را

بر جان در غزل یگان خواند … بد فزون گشت و هیچ نیک نماند
پس درین روزگار تر دخرد … نیک نیست آنکه اوست نبود بد
بخدای از بدین ام روزی … زین همه خلق محرم گوزی
کرده ام اختیار غفلت و جهل … زین چنین عالمی پر از نااهل

فصل فی القناعة وترک امور الدنیا

از همه شاعران باصل و بفرع … من چه گیم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد … شاعری عقل را چنین باشد
قسم من دان ز جمله شعرا … از خداوند نعمت والا
قدر من کم کند عدو که که … چون دبیران ز حرف بسم الله
کی شود ز آفت دبیر و قلم … قدر بسم الله از دبیر کم
کس نگرفت ماهی از تابه … دیو باشد مقیم گرمابه
مرغ خانه که اندر آب افتاد … دان که در خوطه عذاب افتاد
بشنو دین و چاکر در غم … شاعر است گوی بی طمعم
من چو آبم بهر کجا باشم … تا نیایی گران بها باشم
من شناسم که چیست نور شراب … زانکه خوردم بسی غرور سراب

آب یابد ازو گران باشد / چون بپایند رایگان باشد

آنکهی کآب را فزون کنند / در زمان حین او بکم کنند

دوستی مخلص اندرین شهرم / کرده از صدق دوستی بهرم

خانهٔ بهر من ز رحمت دل / کرد و یک دست جامه خانه ز طل

نقش آن خانه بی بهارش / خلل بار بود دیوارش

واندرین خانه مونس از همه کس / سایهٔ خانه من و من بس

خانه تاریک و مرد بی مایه / سایه باشد اندرین سایه

مونس من درین چنین خانه / خاطر تیز و عقل فرزانه

مرغکان عجب جای خود باشد / کاتب الوحی آن خرد باشد

اندرین خانه بی شر و شورم / راست خواهی چو مرده در گورم

در تماشای فکرت از اخبار / سایهٔ خانه هم نباید یار

بمدح الشیخ الامام الاجل الاوحد جمال الدین عماد الدوله و تاج الخطبا و المتورعین احمد بن محمد بن احمد الملقب بالجذور علیه الرحمه

خلق ازین خانه برخور باشد / خواجه احمد چو در بر باشد

آنکه نامه اش بحر بر قرطاس / شب و روزی نگاشت از انفاس

درج کرده چو دین میان نگاه / معنی اندر میان خط سیاه

کرده چون ذهنت لایق و قابل / قابل قول او شود جاهل

نیست از اهل روزگار چنو / آب کاغذ نگاه دار چنو

کرده از بحر کردی اندر دم / آب کاغذ بردی آب از نم

جگر نرم را خطش چو شمال / نم بپرید چون آب زلال

داد کلکش خنک شاه عروس / از لعاب مگس خرد را بوس

تا زبانرا ز اشکال بربسته / لاشکال از جاج بشکسته

دست رادش بجود پیوستن / فارغست از کشادن و بستن

از بزرگان کفایت او دارد / راست خواهی ولایت او دارد

اوست فهرست و سر جریدهٔ علم / اوست بنیاد جود و مایهٔ علم

بار و بارخانش دولت وز / بوسه زن همچو کاغذ و دفتر

آسمان قدر و مشتری دیدار / منتخب خلق و منتخب گفتار

چون قضا سطوتش درشت و درست / چون خرد کارهاش روشن و چست

دل او چون سر خرد هشیار / چشم او چون دل قضا بیدار

خاطرش تیز و بسان شهاب / کون را با دلش نماند حجاب

خلق او همچو زهد عابد دین … ذهن او در سخن عطارد دین

شربت شرع باغ دین خدای … از غبار خیال گشته جدای

هرکه از عقل رنگ دارد و بوی … بسته او بت همچو بتبنوی

همچو شرع از مخالفت دورست … در همه کار خویش معذورست

فیلسوف و حکیم و دین دارست … راست چون چشم عقل بیدارست

خط او آب روی شرع آرد … اصل او اصلها بفرع آرد

تا بدو خویشتن بیاراید … هنر از گریه بی‌نیاساید

درد فاقت را چو بر گذاد … چرخ را صد هزار در گذاد

برسد تا بعرش و باد اجاب … نشود زو فلک ز پیش حجاب

هر عبارت کزان فصیح آید … دم بود کز لب مسیح آید

معنی از لفظ او پدید از دور … چون رخ حور عین و پرده نور

صورت رمز او خفیف الجم … لیک هر شد بسان نکته عجم

دین خطبهای خطبه ملکوت … همچو عیسی بدین لاهوت

دل مراد او را نموده راه صواب … دین مراد را جال داد خطاب

خصم هر روی خاطر چیرش … کند تا شد چو پشت شمشیرش

هرکه نزد آستان دین باشد … همچو مریم آبستن باشد

هنرش چرخ داد چو خورشیدست … مجلسش نقد داد چو جمشیدست

هرچه گوید همه بدیع بود … هر سخنش نغز و راه و صنیع بود

همچو آب روان بود سخنش … نه بپیچد کسی ز کین کمنش

لفظ او خلق را جواب دهد … هم بر اندازها شراب دهد

بنده همچو گفت او گفتار … راحت روح خویش از آن گفتار

هرکسی کو بدرس بنشیند … عقل در مجلسش درر چیند

عقل گردد ز لفظ او مدهوش … نفس گوید که گیرهان خاموش

تا سماع حدیث خوب کنیم … روح را پاک و بی عیوب کنیم

هرچه گوید همه نکو باشد … کانچه گوید همه چنو باشد

فصل فی القناعة کما رزقه الله

ای که در زیر طبع گردونی … چند گویی مرا که از دونی

با چنین گنج در چنین کنجی … چکند با تو گنج نه کنجی

رنج با گنج و زحمت با اهل … چون بریدی طمع ترا شد سهل

زحمت خود ز اهل عصر بکاه … هرچه خواهی ز خالق خود خواه

خلق را جمله صورتی پی انگار / هیچ از هیچ خلق طمع مدار
نرسد در ولایت دل خویش / هیچ بی حوصله زحاصل خویش

التمثیل لاصحاب الغفلة والجهل

آنچنان شد که بود دهپه زنی / مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت کای زن مرا بدادانی / مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من / مفلس از چرخ و قلتبان از زن
زیر سنگی زرا که دل نخواهد رنج / عافیت کنج به قناعت گنج
هرکه این کنج و گنج بگذارد / کس از او دور پس نیازارد
از پی چنگ و نای بگذاردش / خانه تنگ ساخت بنیادش
تا همی گربه نای دارد و چنگ / موش راحت به زمانه تنگ
تا بود گربه مهتر بازار / نبود موش جلد دکان دار
نای و چنگی که گربکان دارند / موش را خود برقص بگذارند
مرد کز ابلهان نهان باشد / در چنین جای جای آن باشد
پیشوای کسی که منبل بود / بند او راستی پسندن بود
با دل دردناک و با تن ریش / نرسد پس بگاه دل خویش

التمثیل اصحاب الاقناع عاقل لاصحاب الاوجاع

آن شنیدی که رفت نادانی / بعیادت به درد دندانی
گفت با دوست از این مباش حزین / گفت آری و لیک سوی تو این
بر من این درد کوه پولادست / چون تو فارغ شدی ترا بادست
جز دل و جز زبان نگهدارم / عافیت به چو آن و این دارم
من ز بهر تو نان اندر کنج / تو نهاده مرا لقب نا کنج
تخم تا در زمین نماند پنهان / بر از او کی خوری بخرمن کاه
تا زمستان بسی نپاید / در بهاران جهان نیاراید
من که در خانه انجمن باشم / از پی جان اهل دین باشم
چون همی خان جانت آرایم / تا ترا گنج عافیت شایم
زان همی در رخ فراز کنم / تا ترا صد در از عقل باز کنم
نبود همچو موش وقت سخن / نقب زن دزد خانه ویران کن
نبود نیز نزد مرکلبه / خانه و کوی کرد چون گربه
چون نه مردان جنگ پرخاشم / خانه چنبر خیره چه تراشم
کور خر چون نداد کس را دست / نه ز پالان و ریح بار برست

گرچه شد ز اهل روزگار جدا
چه گشت از آز مگس عنقا

سوسماری که فارغست از آب
چه شرابت تر داد و چه سراب

کی شود سوی لای الا پی
عاشقی تا به کی بود تا پی

زال چون ماده گاو بگذارد
کی سپاس سپوس بگذارد

کی فرو شد خرد برسته جان
آب بگیاه را تباهی نان

کمپس گربه سوی خان توبند
سگ و زاغند کاشتران جوبند

گربه از بهر لقمه صد خواری
می کشد با خروش و بازاری

باز شیر و زن و در صحرا
گور خر را همی درد تنها

گربه از بهر لقمه جور کشد
ببر و شیر و پلنگ خود بدرد

باغ دین و خرد بود خلوت
پرده نیک و بد بود خلوت

هرکه خلوت گزید راحت دید
خلوت آمد مراد را چو کلید

سلوتی نیست خلق را از کس
سلوت روح خلوت آمد و بس

شکل با شکل یار چون باشد
اشتر با مهار چون باشد

جان که یکدم قرین ناداناست
راست خواهی دراز کن جاست

[illegible]

نوح را گرچه عمر داد اله
اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت باشکار و نهان
کافران را بهر زمان و اوان

خلق نشنید هیچ دعوت نوح
هیچکس قول او نداشت فتوح

اندران طول عمر نهصد سال
سی و نه تن ز وی شنید مقال

وان دگر قوم چون زبان بگشاد
خلق را سخت جمله بطوفان داد

لا تذر گفت قوم را یکسر
زانکه کردند از دجله حذر

دعوت من چو دعوت نوحست
گفته من طراوت روحست

هرکه بشنید نغز او را به
وانکه نشنید خیره ما را چه

ما نمودیم راه رشد و نجات
ختم کردیم بر نبی صلوات

هرکرا این سخن پسند آمد
پنج را جمله کار بند آمد

سود کردار چه مایه اندک داشت
بر همه اهل فضل سر بفراشت

وانکه نشنید و گفت با دست این
نشدم زو بدین حدیث حزین

چون برش باد بود با دانکار
دل ازین گفت من رنجه مدار

خود سخن در وجود چند آمد
که همه خلق را پسند آمد

گر بدی در نهاد جا تسلیم
کی شدی نص بسان انک قدیم

یارب این پندها ز نااهلان — همچو عنقا ز دیدهٔ پنهان

دور کن دور ز حمت جاهل — دست نااهل از این سخن بگسل

بس کن از پند و مدح آن گر گوی — گر از او زین حق گرد خسروی

خاندان بزرگ و شاهی — ملکت او ز ماه تا ماهی

شاه بهرامشاه بن مسعود — که بنازد ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدین محیی الاسلام ملک الملوک والسلاطین ناصر الاسلام والمسلمین دولتشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم

باد بر دولت دو عالم شاه — شاه و فرزند شاه و دولتشاه

آن چو خورشید چرخ را در خورد — وان چو بدر فلک سفر پرورد

از پی قهر خویشم بدخواهان — بن شاه و خواجه شاهان

خاص و عادل و بهی چو ملک — هشتمین هفت پادشاه فلک

رنج دیده چو یوسف از پی ناز — در غریبی و پادشاهی باز

چو سیاوش ز فتنه آفت نو — آمد باز سوی کیخسرو

همچو یوسف برو ز طفلی شاه — رنج پرورده گشته از بیگاه

گرچه زو عیش بود آلوده — بوده غربتش نیالوده

بوده شاه غریب همچون جم — بوده خرد و بزرگ را خاتم

خسرو دین جهان زاوان دم — مردم دین بود از آن دیده

مردم دین بی جهان سنی — هم ز خردی کند جهان [illegible]

نقطه نی و این جهان بروی — زن نی و آسمان در وی

عمر او اندک و خرد بسیار — همچو چشم خردش بیدار

گرچه بسیار سال بر نشمرد — بنود هیچ طفل بخرد خرد

دین از دین و پسندیده — همه گیتی چو مردم دیده

جرم او خرد بود چون اکسیر — باز معنی بزرگ قدر و خطیر

گفت او بخشندگی و بخشش — اندک و دور بین چو مردم چشم

چون بدانست مردمی کردن — بس بدانست بین پروردن

چون همه بر غریب افتاده — وان باز و گمه گشاده

از درون هم چراغ و هم مونس — وز برون هم شمامه هم مجلس

بنه خود نسب چون یوسف — هم بطفلی غریب چون یوسف

راه او نعت خوان اسرائیل — قهر او چاره بخش عزرائیل

دست رادش بجود پیوستن — فارغت از گشادن و بستن

پر گهر همچو گوش و گردن کان
آب ضرفش ز روی و موی چکان

چون نماید بروح صورت راز
چون زند بر فلک نجم آواز

گرچه چشمست چرخ چون چهر
گوش و گردن همه چو سپنبد

چشم گوش است از پی رازش
گوش چشمست بهر آوازش

گرچه با قامت کشیدن رود
عقل در راه او بدین رود

خرد و جان ز طبع در فرمان
این سه جوید همی ز عفوش امان

بارهٔ بخت او چو رخش پدر
هرگز اندر نیاید اندر سر

گردن گردنان بطوق سخاش
خوش بود بسته بهر جود و عطاش

فلکی گرد نیک و بد گرد
چون نشدی قطب گرد خود گرد

پدری کانچنان پسر دارد
بخت جان دین پسر دارد

هرکجا آفتاب در باشد
در و بام از نظام پر باشد

خون بسی ریزد و همی خندد
درعش چون پستان کمر بندد

گر گریزد ز زشت و از نیکو
بوی خلقش بگوید انک او

خلق او را چو گویی از پی دل
بنده گل شد چو بر دمید ز گل

دوستش از باغ آن جهانی
خلقش از آب زندگانی

عزم و حزمش ازل و رب چو صدق
خلق و خلقش ابد بحکم چو حدق

آخر از برگ سوسن و گلزار
بی‌نواکی بود چو نسیم بهار

او پیست اکنون سلالهٔ شاهی
دولت او را گزین همراهی

زور و زر بهر شاه دارد پیل
گل نباشد ببوی در کف نخل

عدل او در ولایت تیمار
چون نسیم سحر بنفشه بهار

برگرفت از عطا و عدل و محل
گفت و گوی از میان عمر و اجل

خرد جسم و بزرگ فرمان بود
راست چون خاتم سلیمان بود

چشم دولت برو شدست وزیر
شاهی او را بسی کند تقدیر

منتهای بری منی داند
برتری در فروتنی داند

نخوتش هرچه کم به هنر و تر
قدرتش هرچه بیش خوش خوتر

همه عدلش برای دین باشد
در رعایت عمارت این باشد

دارد از یاد کرد منت عار
آنت نیکو کن فرامش کار

لطف او گاه که مقصور است
لطف او از چنین گنه دور است

بوسه جای سپر و کله پایش
مرجع آفتاب و مه رایش

خانهٔ اوست خانهٔ شاهی
خانهٔ مشتری بود ماهی

بندهٔ کاندش شاه و یزدان را / بنده تر باد شاه کیهان را
جود او لشکر را کند زنده / جاه او خلق را کند بنده
باد هر دم برای مقصودش / لشکر شکر بر سر جودش
یارب او را برای خویش نشان / بهنهٔ آرزوی دل برسان
شاه را چشم از روش روشن / رام او شد زمانهٔ توسن
اینچنین ورد و اینچنین تعظیم / برسد حکم او بهفت اقلیم
این بگفتم بر پناه جهان / باز گشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر فی مدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سید سلاطین العالم ابو الحارث بهرامشاه بن مسعود اعز الله انصاره

باب عاشر ز مدح شاه جهان / شاه بهرامشه پناه جهان
بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در جل کشید و جان در سر
پیش شه نامد این جهان خورده / چون نسیم بهار بی خرده
پیش شه نامدست عقل ز ری / چون نسیم بهار دست تهی
برده از دین نه از ره مردی / چون صبا از چمن ره آوردی
ای چو خورشید آسمان جلال / وی چو ماه چهارده بکمال

بنده چون ملک و عدل شاه بدید / خردی داشت پیش شاه کشید
کمر از بهر تو همی بندم / گرنه بی سوختن همی خندم
چون تو گوهری بدستم ای دلجوی / هم تو بندم نبات و پسته بوی
نیست از عشق کس چو من مستت / نیک بنگر که تا چو من هستت
فلکم مهر صادقان داند / خردم میر عاشقان خواند
شمع در درد عاشقان شعرم / زان چنین خوار مایه بی بهرم
راست چون نور برق ز ابر بلند / من همی گریم و تو خوش می خند
کان پلیته که بر فروزندش / تا نشد تافته نسوزندش
آن نه بینی میان جمع همی / خنده گریم بسان شمع همی
از گل آبستن است خامهٔ من / زان همی گل خورد چو آبستن
کز همه چیز تیغ و در روشن / بکند آرزو چو آبستن
تا ز روز و شب توام آگشت / شب من روز و روز من شکرست
همه را شب ز روز حامل من / در شب او من از شب آبستن
دختر طبع بنده هست چو دین / هم سبک روح هم گران کابین
گرچه از عقل و دین بر هوشم / پیش چشم تو حلقه در گوشم

نام او گر کند بکام گذر   رایت چون گل شود دهان پر زر
همچو گل چون ز جودش آری نام   زین ثنا زر شود سخن در کام
همچو مه گر کنم زمین بر بوس   تا مرا مرغ گیرد از سالوس
دوست گل را نه رایگان دارد   کو زر و سیم در دهان دارد
از پی عدل شاه شاخ چمن   گل عبادات و چرخ پیرامن
از پی ملک چرخ در ره سیر   ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشنش جاوید   همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین و هیبت پاسش را   شرع تلقین گشت رایش را
کرده یکسان بجد حشمت و جد   صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را عزم و حزم او جوشن   راز چون روز پیش او روشن
راز چون آشکار نزدیکش   زان دل و دین باریکش
چرخ را چو داد و گدای کند   بوم را فر او همای کند
ملک را نقش بند عدل و یقین   کلک او خامه دار معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان   ظلم کشتست عدل نوشروان
چون علی هم شجاع و هم عالم   نه چو حجاج باغی و ظالم

رای او همچو دین جهان آرای   وهم او همچو نه فلک پیمای
برکشیدن ملکند کاینت او   کارفرمای بند کاینت او
تن او چون فلک قمر پیمای   جانش چون مشتری همایون رای
از پی گفت و کرد دون و ظریف   گوش و چشمش شده چو عقل شریف
خصم شد کور چون خرد نگریست   ملک خندید چون قلم بگریست
دون که او را زبان گرفت زبون   تیغ سلطان بدو بگرید خون
هر که یکدم نشست بر خوانش   عقل بر خاست از پی جانش
تیغ او بر عدو چنین گریست   بر وی از فضل شاه او چه کم است
از شراب آب هر کسی ببرد   چون بدریا رسید کس نخورد
تا بجویست اگرچه خاین رفت   زآب جوی آب جوی امین رفت
چون بدریا رسد ز جوی وزرد   باغ هم گرد او نیارد گشت
گر غریب ارچه ذو فنون باشد   هم بدست جهان زبون باشد
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند   هیچ غزنیچی غریب نماند
اهل غزنین کنون برآسودند   وز زیانی که بود برسودند
هر که در دولت تو پیوستند   از غریبی و محنت و غم رستند

هر که از بهر شاه رنج کشد ‌ ‌ ‌ رنج او سوی خانه گنج کشد
تیغ چون آفتاب شاه اثار ‌ ‌ ‌ در افق چون شود سلیمان وار
شاه کو تاج بر کمر جوید ‌ ‌ ‌ کوه هم تیغ را بخون شوید
تیغ داران چو تیغ و چو سنان ‌ ‌ ‌ همه برجسته و بسته میان
جان فدی کرده پیش شاه همه ‌ ‌ ‌ گرچه بیگانه خویش شاه همه
سپه که نماید برد نوک سنان ‌ ‌ ‌ سایه دوک و دوک دان زنان
خصم را از سنان گردون سوز ‌ ‌ ‌ بنموده ستان اندر روز
دست و تیغش ز من آتش زاد ‌ ‌ ‌ کابر برابر سود آتش زاد
دست و تیغش ز آتش اندر کر ‌ ‌ ‌ برق زاید چو سپید ابر از بر
کرده ابرهای مرجان نم ‌ ‌ ‌ نیزه‌ها اژدهای آتش دم
اشهب اندر میان میدان تاز ‌ ‌ ‌ از سر دشمنان تو چوگان ساز
بر گسسته طویلها بگزاف ‌ ‌ ‌ برده زین خطهای مصاف
ملک بر خود چو تیغ کردی راست ‌ ‌ ‌ خه بنامیزد آنت دل که تراست
نتوان گفت دل که دریاست ‌ ‌ ‌ خلق را منت و ملجاست
مشتری تا که پیش تخت آید ‌ ‌ ‌ الناس ترا همی باید

آنچنان آمدی ز راه و سفر ‌ ‌ ‌ که ز معراج روی پیغامبر
دست در عنبر مرکز سفلی ‌ ‌ ‌ پای بر فرق عالم علوی
ناگذشته از آن طریق نفس ‌ ‌ ‌ طاعت شه گذشت از آن ره بس
بر آسمان بر آن خندد ‌ ‌ ‌ که پی رزم شه کمر بندد
بخت امروز رهنمای آمد ‌ ‌ ‌ که پی خدمت توام بجای آمد
خدمت من بهشت را ماند ‌ ‌ ‌ حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبیست از همه روی ‌ ‌ ‌ شهر علمست از همه سوی
همچو مریم درو معانی من ‌ ‌ ‌ همه دوشیزگان آبستن
ای سنایی بگرد رضوان پوی ‌ ‌ ‌ در آن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه بن مسعود ‌ ‌ ‌ که ز وجود جهان بداد مقصود
ای سنایی کم سنایی گیر ‌ ‌ ‌ با ثنای حق آشنایی گیر
کانکه گوید بمدح او سخنی ‌ ‌ ‌ چون صدف پر گهر کند دهنی

فی بدایت دولته ثبت الله قواعدها

مثل ابتدای دولت شاه ‌ ‌ ‌ هست چون یوسف و برادر و چاه
آن فگندن بچاه بهر الم ‌ ‌ ‌ وان بها کردنش بهژده درم

تهنیتش کرد و طلب کرد و پیش　　واو زرش داد و هزار عام پیش
گرچه بوده شاه و مهتر او　　نه گدا این شد به بر در او
نه فکندند در مغاک او را　　نه کلاه آمد از هلاک او را
جاه داشت از جلال اخوان　　نه همه چاه یوسف آمد از آن
نه زلیخا ز جهل بکوش　　نه بلای خرید و شد مدهوش
پس زن را بسوی دین او　　خواجه آمد در حریم او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد　　بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا جست کار کار گشای　　وین شرف جست لطف بار خدای
نه همه چون نوح به تیرب داد　　لشکر آورد و که را بگشاد
نه چو ره رفتنش نیاز آمد　　منهزم رفت و شاه باز آمد
بی زبان بازگشت سوی مکان　　خود ز تیر آفتاب را چه زیان
سوی مشهد نیستش از زن و گرد　　تا عزیمش کرد و جلوه نکرد
آسمان از منیر و جلال　　قرانه بر سر گرفت کمال
آب گیرد ز ماه اگر خواهد　　کاب روی دو شکان کاهد
نه فریدون کاو پرورده　　کرد شیر گرسنه را پرده

نه بکاوس کی دو کیا　　بسته از پور اب ملک نیا
بد به بهر مصلحت چیزد　　خوش کشیش را به دولت نو
نه سکندر پی معه دارا　　کشت دارای این دارا را
کس میفتاد تا بر پستا خیز　　آنچه شد دیه کرد با پرویز
عز و شاهی نخم خویش باند　　هر که او من عنبر بر خود خواند
ملک مر ایشان نماید سپت　　ملک شیر ملک باید پت
از شهان مرورا ست در عالم　　ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی بخشش از آن بگرمان کرد　　تا عدو زاغ غذای کرمان کرد
آن سوی شهر داز مردیش　　بوده داد و دیش آورد پیش
گرچه شب رفت چون نهار آمد　　ور چو دی رفت چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز نشد　　دین ملک و دیش باز نشد
شاه با رافت آشنا باشد　　مشورت چه پادشاه باشد
مشورت نگاه دارد ملک　　وز مشورت سپاه دارد ملک
کشوری راد و پادشا فن است　　در یکی پیک دل از دو دست
یک جهان پشه را کشد بر جای　　ردد کار از دو پیل پهلو سای

یک جهان دیو را شهابی بس / چرخ را چتر و آفتابی بس
خاک پای زپای تا زانو / خانه را که دو بیت که با تو
مثل خانه بیت خود گفت / بدو که با نواست تا رفته
در تنور سپهر کی فلاح نرسد / روی آرامش و صلاح نرسد
گرت باید شکسته سر زرمین / سنگی مرد برد و کن نشین
پیش او خصم را سراب شمر / یا چو سیماب و آفتاب شمر
هر سر از دی که تاج خواه آمد / همچو شمع آتشین کلاه آمد
لعل کاز خانه سنگ کین دارد / مرد دون را نه مرد دین دارد
سنگ داند زمانه تا خوش و خوش / تا قد چوب و عود دان آتش
او بداند که شمع ملک کیست / او شناسد که اصل دولت چیست
پیش از این گرچه مهر پرور بود / نام بهرام بخش اصغر بود
شه چو همنام گشت با بهرام / سعد اکبر نهاد چتر بخش نام
هر که زان جمال چون خورشید / دامن بخت زاستین امید
عالم پیر از او جوان گشته / دین و دولت بدو جهان گشته
هر که دریا ز کف غبار کند / ماهی از تابه کی شکار کند

ملک کو داشت از خداوندی / جان که داشت از خردمندی
بهم آورد ز اصل و از پیکار / ملک میراث و تیغ حیدروار
آرزو بود ملک را دل و داد / آرزو در کنار ملک نهاد
این تحمل که شه تحمل کرد / خاک را مال و آب را بل کرد
چه سپهر با عاق با اعزاز / شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک او ملک روم و چین باشد / من چو فالی زدم چنین باشد
چاکرش ارسلان و تمغ باشد / وز بر درگهش دو تنگ باشد
کمترش از شاه چین کند آهنگ / اهل چین را نداند از سر تنگ
ملکتش بهر عقل و دین باشد / هر که حق پرور چنین باشد
صورتش رای می‌ستاند چرخ / تا بدانی که تنگ داند چرخ
بر سرش حق نهاده افسر ملک / زانکه داند که کیست در خور ملک
داده مردیش چتر و ملک و نگین / از تو پرسم بگو که کرد این
ملک در ظل چتر او از ناز / گرد خویش چار دست و پای فراز
عدل از او با جمال و با آبت / ظلم از او رفته در شکر خواب
تخت چون دید روی شه خه گفت / بخت ربی و رنگ اله گفت

چون بدید ابجد جوانمردیش / ظنز آمد بدین مردیش
هفت و پنج و چهار از اکرامش / با سه حرفند از اول نامش
همه اطفال چرخ را مادام / چون دو حرفند از میانه نام
لاجرم زین سه حرف بخشش جاه / چون سه حرفند بر دو عالم شاه
جود و دنیا و بخل و دین دارد / بر دو گیتی شرف بدین دارد
در دعا و سخا بجان و بمال / نه ز آتش کند دلش نه زوال
با بهشت خلق او انباز / زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
کف او چون ببخشش آرد رای / تو جهانبخش و زر جان بخشای
گفت در بذله از پی بذلش / ضاعف الله ملکه عدلش
شکر کآن روی خوب دید چو ماه / ورزبان گفت لا اله الا الله
بجهان داده زندگانی را / صدقه جان و زندگانی را
آسیا گر ز خلق او بوید / ورزبان زر آسیا بکار رود
تا که بگزید مرد را یزدان / خصم چون آسیاست سرگردان
هست خصمش ز بیم او و هوش / آسیا دار با فغان و خروش
پیش رایش گران دو دست قدر / پیش حکمش تهی دو دست حذر

میوه شاخ جود او هموار / بهمه جا رسیده طوبی وار
زاید از خلق او چو گل نسیم / دست و سرهم چو نرگس از زر و سیم
هرکجا خلق شاه ما باشد / باد مشک خطا خطا باشد
چون بقای بهشت پاینده است / همتش همچو فزاینده است
نسبت از وی گرفت خلد خلود / خلد گشت از جود او موجود
جان و جن ظلمت است با جاهش / زحل و نیل اندکست با باسش
سر رباید ز دشمنان در رزم / تاج بخشد بدوستان در بزم
نیست دین را ز دست زخم و گزند / نه زر او نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب دهد / شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر سفر بحر و بر / چون دل و حشمتش اوج پای آور
گنج را چشم زخم شد بذلش / ظلم را گوشمال شد عدلش
عادلی علمی از وی آموزد / عدل او چشم ظلم بردوزد
نیست با جودش از پی مقدار / سیم بازارگرد را بازار
هست خواهش خواه بخشش شاه / همچو شاهان عصر خواسته خواه
هرکه جز حرص و ظلم دارد تیر / خوان مر او را تو مور و مار نه مهر

بود و عدل که در شه خوش خوبست ‌ ‌ بازوی ملک را قوی نیروست

الف عدل او ز راه صواب ‌ ‌ الف واو میان آتش و آب

عدل او در سرای نقش و نفیس ‌ ‌ آفت چغد و کرکس آمد و بس

که چو آمد همای شاه پدید ‌ ‌ چغد غزنین بچین و روم رسید

عرصه عدل شد گل از دادش ‌ ‌ تا نه سنگ شد دل از یادش

از پی عدل چون بخشم آید ‌ ‌ ولش اندر میان چشم آید

که شد از عدلش شاه تبار ‌ ‌ گرگ با میش دوستکانی خوار

خلق او مایه ظهر نهانست ‌ ‌ عدل او دایه ضعیفانست

ره برو کند همه معصومان ‌ ‌ عدل او بر دعای مظلومان

ابر بیلکی که عدل بار شود ‌ ‌ همه ماه جهان بهار شود

کشوری را که عدل عام نمود ‌ ‌ برتر از ماهش اوج نام نمود

شرع را دوست یار او داد است ‌ ‌ ملک را پای بند او داد است

دولت از داد او هیچ نکشید ‌ ‌ گر نکشید فاش نفرسید

هر کرا انصاف از وجدا باشد ‌ ‌ دد بود دد نه پادشا باشد

چون از و عدل هیچ نبود ‌ ‌ خود نه سلطان که آدمی نبود

عدل دقیقی که شمع بفروزد ‌ ‌ گرگ را کوسپندی آموزد

بازوستمی که جور و زور کند ‌ ‌ سینه شیر گور گور کند

باری از بن راستی در خواست ‌ ‌ دولت راست راست کار از راست

پادشاهی که راست رو نبود ‌ ‌ دزع باشد ولی درو نبود

عدل این شه چو رفت در صف ملک ‌ ‌ تیغ را بنز چاره کرد از رنگ

از شرف یافتست چون حیوان ‌ ‌ چوب منبر ز خطبه او جان

گشت دیو سپید را از تاب ‌ ‌ گوهر چتر او بجای شهاب

چون ز فتراک برکشاد کمند ‌ ‌ دشمنان ماند از فزع در بند

از پی کسب بخشش و جامش ‌ ‌ برسه آلوده چرخ شد رامش

ملک او را ز بهر جاه و فرش ‌ ‌ بوسه جای شدست رهگذرش

شد ز بوسه شهان بدر شمال ‌ ‌ خاک درگاه او هلال هلال

ابر و دریا غلام گفت و نید ‌ ‌ در رو فاقش برا پستی خود دید

کان و دریا برش بود درویش ‌ ‌ بخشش او ز هر دو باشد بیش

بوسه چون آفتاب در ره او ‌ ‌ خاک روب آسمان ز درگه او

وز پی زینت و قبول درش ‌ ‌ در برو بر در از خبر و شرش

چون شود ملک پای پر گذاو | چون بنفشه زانه بر گذاو

سی وی بازوی دلیرانست | سهم او پوز بند شیرانست

در خطا دیر بند و زود گذار | در عطا تخت مهر و دست بهار

نامنش مسکن ضعیف و ذمیم | خاطرش ناقد لئیم و کریم

همه عزم او مسدد رای | باعث جزم او مشید جای

شنوا کرده گوشش حذر اصم | از صریر و صلیل تیغ و قلم

همه عالم وراش بنده | مرده گردد ز جود او زنده

گلبن عقل شاه در تدبیر | چون شکوفه در جوانی پیر

آفتاب از جمال او خجل است | زردی رخ گواه درد دل است

خود ندیدند بر سر کاهی | سپال همو دکان خوشاهی

سر دندانش چون بود خندان | تیغ شد دشمنش از بن دندان

مرکبش هیأت فلک دارد | در بهی صورت ملک دارد

گرد زان تیغ و دست خنجر کوش | اشهب تیز سیر پیکان گوش

دشمن و دوست را چو نحس و چو سعد | سپه و سایه را چو گرد و چو رعد

شوان ز دز پشت او نخجیر | که بتک زود بود همه تصه

گرچه کشتی بر آب دارد پر | اسپ شه کشتی است در با بر

سوی پست از فراز همچو قدر | سوی بالا ز پست همچو شرر

سهم او سهو و هم کشتی دار | کوه را با زمین کند هموار

پای او دست مرگ را ماند | گر کسی زود گرفت نتواند

دست و پایش چو صبح و گرد شب تار | برده گاه روز و وقت بهار

دارد از دین محسن بازی خو | چشم بد دور از آن دو چشم نکو

گرچه پرو به غرهای بود | باره او به دست و پای بود

کم بود از مبارزی در جوش | گر سپر نیست بود و خنجر گوش

سرکش از قبله هوا دلشاد | وحشی از قبله زمین آزاد

تخت ملک و سپند شاهی | کوه از و پر شیر و ماهی

پشت هامون کند چو روی هوا | روی گردون کند چو پشت صدف

گنبد وقت حمله اندیشی | سایه او برد پیشی

نه از جا بکنش در دوران | کار بندان آسمان حیران

سوی پستی رسید همچو محال | سوی بالا دویدن همچو خیال

سوی آن بحر موج کشتی رو | سوی راه گنگ شان دو جو

من ز درد دین ام که از پی سود	تا ابد همچنین نخواهد بود

فصل فی فضیلته و خصاله

عرشش اگر بارگاه او زیبد	شاه بهرامشاه او زیبد
هست چرخ ار چه پیش دوران نیست	هست قطب ار چه پیک میدان نیست
روز و شب با نماز و با روزه	پاسبانان بام پیروزه
تا شود همچو عدل و جاه ملک	کمر کوه چون کلاه ملک
اجل از نام اوست مرگ طلب	خرد از علم اوست برگ طرب
عدد نام اوست گر هشت	هست بهرامشاه و هشت بهشت
بر همای شه خوش نام	سرخ رویست ز فلک بهرام
از پی شرع ملک بسته کمر	هستش علم علی و عدل عمر
عزم او تیغ ملک را ظفرست	حزم او تیر ملک را سپرست
زیر حکمش برای جان و جهان	صد هزاران دلست و یک فرمان
پست پای از نهیب او چون	نرم گردن ز حلم او گردون
بکند گر بخواهد از یک مشت	شکم خصم طبل همچو پشت
برگ سازن از دو دست چو میغ	مرگ سوزن از زبان چون تیغ
روح تازه شود ز دیدارش	مرده زنده شود ز گفتارش
مهدی وقت و عیسی حالست	روز و شب در جدال دجالست
بهر بازوش از خط تقدیس	ظفر و فتح گشته حرز نفیس
سیرت انبیاست سیرت او	حبذا سیرت و سریرت او
سیرت او روان صورت عین	سطوت او ستون خیمه دین
عرش و کرسی که هست از آغازش	روز و روزی کم است از آوازش
گرز او را جهان چنین کشد	راتبش را فلک همی کشد
چرخ چون دید باروی چترش	رخت بر گاو بر نهد تیرش
شه چو شد بر شکار شیران چیر	شیر گردون شود ز شیری پیر
اخترانی که حال گردانند	تیغ او را اجل کجا خوانند
که بخندد به دست شاه درون	گاه بر دشمنانش گرد خون
از تف پیک شه کشور	شست مرغان نیفکند پیکر
بر کرد گر بخواهد او بستان	آسمان را طبق طبق آسان
تیغ هم نام او چو کین توزد	کین گذاری ز تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود	قاف ازان بوی ناف شود

تیغ او بر عدوست رستاخیز | تیر شمشیر او بدید و گریز
زابر شمشیر ملک بارزن | چون ملک را نگار زن
گر بخواهد به تیغ موی وار | خنگ رودی کند ز دریا بار
برکشد عکس تیغ سینه درش | دل کیخت گرگون سرش
خنجرش هست روی ملک افروز | پیکرش برای سان ملک سوز
سایه تیغ اوست برجا پال | هست پیوسته قهر بر احوال
آتش جان دشمن آن تیغست | راست گویی که مرگ را تیغ است
عدو کشتگان تیغ ملک | زان تیغ باست تیغ ملک
گویی اهل وجود و اهل عدم | هست بر تیغ شاه مرد و بهم
ذره تیغ شاه با صولت | عدو خلق گشت در خلقت
صفت گرزش ار کنند ادا | کوه را دم فرو شود ز صدا
ار شناسش اگر خبر ای بود | همه تن بر دهان چه پای بود
چون بجنبش بپای آید از و | دم فرو رفته جان برآید از و
جانش از پیش تیغ او گذرد | همچو زنگی در آینه نگرد
دست و تیغش قضا شمار و قدر | تیر و رمحش بیان پیش و دفر

گرز او تا بدید در هامون | مهر پاشش است گردن گردون
کند قصد هیچ شخص زبون | که ز مردار پس بریز و خون
خصمش از بیم او که پیکار | نقشش وی بپرکند زنهار
این بود جان آتشش گر ز زال | که ز هیبت زبانش گردد لال
مرکب باد او تو شد لی | خنجرش خنجری کند بروی
خصمش از دم زند ز پیکانش | ره نماید ز کرپانش
مرکبش چون خزا ز پی هیبت | اشهب او دو هم است ابلق نیست
مانع از چابکیش در دوران | کار بندان آسمان حیران
زخم گرزش نموده در یکدم | کشته و گور کن مرد و بهم
آنکه با تیغهای هند نژاد | همه را چو طبیع خویش گشاد
روم و چین را چو وقت آن آمد | چون دل دوست نیز بگشاید
جور چون دور چرخ در دم دم | کار چون زلف یار خم در خم
مردشان پیش مرگ نقش انگیز | اسپشان خانه گوش تنگ انگیز
مهر نور زنگ وجا به همچون برگ | همه نقاشش تیغ خانه مرگ
خصلت زشت گرگ درنده شان | حس غماز یار بر همه شان

زحمتی بوده آب و گل همه را — زخمی گشته جان و دل همه را

لوهوری زپس که در غم بود — راست ماتم سرای آدم بود

بر سر تیغ او ز عشق علم — جانشان بوسه زن زود چو قلم

گرچه چون کوه سنگ تن بودند — پیش او آهنین کفن بودند

گردنا که ز فرق تاج و کلاه — شاه بهرامشاه را شش گاه

فتنه را آب ریخت بر آتش — زان نه آموز ابر دریاکش

مدد او برفراز پل جموح — کوه جودیست بر سفینه نوح

بردل از بیم و هیبت از شهشان — کرکن شد کمر گشاشان

کرده فرزند خصم را با شر — زادن و مردنش بهم چو شرر

تیغ او خصم را عقیم کند — بچه خصم را یتیم کند

عدل چون بر جهان امیر شود — آهو از شیر شیر سیر شود

ارم از بیم او است هفت جحیم — حرم از امن او است هفت اقلیم

خصم در پیش گرزش ار ملکست — همچو دنبال کژدم فلکست

خنجر او ش ز بیم اهرمن — جان بر شوت پذیرد اندر تن

نوک رمحش بمانده تا محشر — فرجی در میان خصم و سقر

هرکجا شاه با شتافت عنان — شیر رایات او شود همه جان

هرچه از جان دشمنش کاهد — همه در جان شاه بنماید

تربت غزنه تا بنا افتاد — آنچنین شاه را نداد و نیاد

از دو پیکر تیغ بود آن روز — تیر پروین بپای خورداد و

چرخ کیوان نبرد درع هوا — چون کبوتر دمید در مضراب

بسته جانان زحلق خنجر جش — دیده جویان زچشم پیکان کش

سپها زانجم زره روشن — گرد چون نیل مهر گردن

در زده آفتاب جامه به نیل — زآسمان میل میل گشته چو میل

گر نه گشت اجل ز خونخواران — گر نبودی اجل هم از یاران

رویشان چون نبید در داز تاب — چشمشان چون قدید سرخ از تاب

چشم بر چهره گشته پیکانه — دیده با دوده گشته میخانه

دهن بحر خاک پر زرش — دیده چرخ مهره زر پرش

گنده گشته زتیر باران فهم — مرگ در آرزوی مرگ از سهم

گشته عیوق از تف آهن — زرد در خسار و سرخ پیراهن

شد از ابر ناوک و زو بین — ره چو دریا و گشته چون دو ین

نوک ناوک چو عقل در تک و پوی   از درون دو دین مردم جوی
رمح در دست مرد خون کرده   اژدهاستی زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم   گرز چون سرمه و سنان چون چشم
سیل از دیدها ربا بینش   چوب دستان بتیر آیین
گوش کوشش دل خروس خروش   تیر در چشم مرد مردم پوش
صبح خصمان چو شام و شب چو آب   دل خصمان چو دیو و تیر شهاب
زفت خندان بزیر مرکز خون   گرز در کرده لعل شد گردون
گشت خونخوار در مصاف زبون   خصم در پای اسپ خوار گون
روی صحرا ز تیر خورده اجم   آب دریا ز خون چو آب بقم
جان او از تری روان با شیر   ظفر حق سوی سپاه وامیر
گوی زن باد پای آهن سم   از سران سپران بپای و بدم
بر فضا تنگ ناخن راه گذر   از در چار حسیم جان ظفر
جان خصمان ز بیم تیر و سنان   حله بر داشته جدل ز میان
کوه و دریا و دشت و هامون   موج خیزد روان زبان از خون
همچو پای خنگ خنگ و خموش   مرد بی دست و پای و جوشن پوش

اسب چوگان ز گرز و سرها گوی   سینه گلبن ز تیر و دلها جوی
رسته بر رخش لشکری بکش   هر سنی چون خار بن برگن
خصم را رمح چون الف در چشم   چشمها کرده همچو جان در چشم
تیغ در دستشان میان غبار   چون بسیلاب تیغ جان هار
نعلهای بر بن بر خنجر   رسته همچون سمن ز نیلوفر
آن زمان لا اله الا الله   دم را راه بود در بر شاه
و دمها واله از سیاست او   تنها کاره از ارادت او
آه بر خاسته ز دشمن شاه   هر کجا این نوا آمد آه
کرده در رشته رمح مرد افکن   تیر در گردن سنانی گردن
شاه خورشید روی گردون تخ   تیر آتش سنان آهو گیر
راتبش را گرفته بخت بحک   همچو در دست ماه نعت ادرک
شد در گرد روی روشن او   همچو جان بلال در تن او
کرده خورشید رای شه گردان   ماه رویان مشتری ذهدان
روی چون آفتاب و دل چون شیر   چون ره کهکشان کمر شمشیر
چون شه شیغ دست فتح کرد   همه عالم به پیش او بدو خو

رای شاهان به پیش رایت شاه / همچنان شد که روی آینه راه
همچنان بخیه بکوشش پیز / که بخیزد بوقت بخشش زر
زان الف شکل تیغ از سر خشم / خیمشان کرد بیسهای دو چشم
با عیار ازین بر لب چاه / شد ازین چرخ زاد کرشاه
دلوهای درین تارکشان / رشتهای برین از رکشان
کرکس از شستکان چون صلصل / لاله منقار بود و گل چنگل
تا خدنگش جدا ز پیکان بود / بدی اندر میان پیکان بود
بدی از فرشه زغرقت رست / سوی بد رفت وهم بدیهوست
گرز یاران او بنودی مرگ / کرده بودیش هم زجان بی برگ
مرکجست اندرین ولایت صدر / از پسر جهل بود نه از سر غدر
شه زبس خون که ریخت از شمشیرش / کوی یاقوت شد زمین از خون
کانه نبود زبهر ملک و ثواب / خرس بر تخت و خوک در محراب
کشت خندان شه اندر جنگ / چرخ را جای برزدن شد تنگ
مرغ دلشان روان زخشم گرفت / جان جانشان زغانه خشم گرفت
گرچه زخمان تیز پر بودند / درچه ازان مور پر بودند

گر و خصم بی آب را در خواب / سرش از تن جدا چو کوزه آب
بزبان سنان و تیغ چو باد / خصم را در دهان مرگ نهاد
آنچنان کشت شاه عاشق رزم / که بود باده خوار عاشق بزم
با عیار اسمه نوک سنان / کرد در یک زمان تن بی جان
زین سپس عکس خون زرنگ خاک / آسمان زاکند بسرخی لاک
مهر او جان خان و مانها شد / کین او دود دودمانها شد
دشمنش را بهر کجا که درست / دیدبان مرگ و قهرمان شهرست
دهر ازین پرده گر بهنر زد / همچو بر دوش فلک در آویزد
مرد بد را بد زمانه جزاست / گلخن و پای خسر نزا بسزاست
سوی بد گرچه غرق نیکوست / دافع و شمیت و دافع دوست
گرچه شد از مزاج بد دل ازو / غرق است و ذل باطل ازو
نیش بهرام شاه بن مسعود / ظفر و فتح با بجود بجود
برقبا و کلاه و اسپ و ستام / فلک و اختران سلام سلام
برخورای بر شه سپهر بلند / تو به پیران سراز چنین فرزند
چرخ را گرچه پس خلف بودند / تو دری و آن دگر صدف بودند

ای فلک زآفتاب از یارش　خلق پابستی نمود ارشش
پادشاهی برنج کرد بدست　وآنکه بی پای او کمیج نیست
پادشاهی نباید اندر جنگ　جز به جنگ و به پاشکوه جنگ
کشت شد خشک اگر نبارد میغ　ملک پژمرد اگر نخندد تیغ
تازگی کشت ابر گریانست　تازگی ملک تیغ خندانست
تیغ باید که خون پذیر شود　ملک بی تیغ کی چو تیر شود
دستها را تیغ و رمح آراست　زانکه دفع ازچه‌ست نفع از راست
شه که خواهد که جاه دارد ملک　بی سیاست نگاه دارد ملک
زانکه بنوند قلزم و عنبر　جز بتیغی نگاه بان گهر
هر گرگه که نیست کوه بود　کرنال ذرخشم کی بود
دولت آباد بازوی جهرست　ملک بالای دست و شمشیرست
آب بجار ز تیغ و تیز پستی　چو دکر ابیا کینه پستی
زیر رانا براق دریا ساز　ابر پر برق بی رعد آواز
گرد پستم دراز پهن بران　خوش کفل سر چشم خود پران
شاه بی تیغ باغ بی منع است　پاسبان دین و ملک را تیغ است

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار　ذوالفقاری بجید کرار
جبرئیل آورید و گفت بران　خون آن مشرکان بگرد جهان
برسول آنکه باور دایان　خونش از ذوالفقار ریزد بران
نیست بی تیغ ملک را رونق　فتح حق زتیغ شد مطلق
کوه شاپیت برزمین بشکن　تیغ دارد چه نیز دارد کوه
آفتابی که شاه گردونست　هیچ بی تیغ نیست شه چونست
شاه را گر نه تیغ تیز بدی　خلق را تعذر رستخیز بدی
تیغ هر ملک را نکو یارست　ملک بی تیغ همچو خونخوارست
درخور ملک جز نبردی نیست　مرد زی دیگران ز مردی نیست
ریخت از بهر راه جو باز آ　آب روی کزاف گو یا زا
زین شه نیک خوی پاک نژاد　هر کرا او بد بنود نیک افتاد
ملک پرورده زیر دامن کرد　جان نگه داشت او بامن مرد
هر کرا از دل نخواست تعظیمش　بام بوسید بوشش از بیمش
چون کمر بست شاه بهر جدال　خانه دشمنان شمار اطلال
گرچه بهر صلاح تا اکنون　خنجر لعل پوشش بود از خون

شد کنون در بهشت محشر او | سبز جامه چو حور حجره او
ای ز محمود یابن ششم ز عدد | چو ششم دور انبیا احمد
نام شش هست لیک سوی خرد | در جمل نقش شش بود ششصد
یک دو و سه ز چار و پنج کم است | چون یک شش و انک شد یکی درست
تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان | تخت پای از تو چار میخ جهان
ای بروی آفت نگارستان | ای بخو نوبهار خارستان
دولت از تو بهشت کوی شده | روزگار از تو تازه روی شده
پای بوس تو ماه تا هامون | طوق دار از تو گردن گردون
خاک بوسان درگهت بنیاز | کرده خاک درت چو سینه باز
از پی خدمت تو اندر حال | کرده از میم صد هزاران دال
تاجداران رکیب بوس شده | وز تو جمله عمل نویس شده
ملک مند نایب تو بسند | همه پسندیده ز تو پسند
شهریاران ز تو رسیده بکام | کرده سعی تو با هزار کرام
کرده از مجلس تو روح از در | این و آستین و دامن پر
از لقای تو خیره شد خورشید | وز سخای تو طفل مرد امید

بزرگان همه خلق در وجود تواند | که گران بار شکر جود تواند
هنر و فضل و علم و جود و کرم | مردمی گشته قبهٔ درم
مرد مغلوب داده به نبرد | زان و هم جان خویش پیش تو مرد
شد ز خاک در تو در عالم | آز بسیار خوار سیر اشکم
گرچه در پادشاه باشد عدل | نان بی نان خورش نباشد بذل
راست گفت اندرین حدیث آن مرد | کآز را خاک سیر داند کرد
آن بزرگان که نام جان تو زنند | رسم جان بازی از تو آموزند
طمع از بوی دستت ار نه رود | پای کوبان در آید از در جود
روزی نیک مرد هیچ بهشت | کوثری آنجا غذای بر تو بود
هر که او جست خصمی تو درست | کودکانش یتیم کرد نخست
از تن دشمنان بکندی سر | بر سر دوستان فشاندی زر
جادوان را همی بطبع کریم | خورد جود تو چون عصای کلیم
هم ملک بنده و هم ملک جاهی | هم فلک ملک و هم جهانشاهی
عاقلان زمانه مست تواند | قلعهای بلند پست تواند
از تو کهتر عطا که سپاهان برد | پیشتر دان ز گنج باد آورد

تخت کوهست پایه شادی   داد داد از بندگیت آزادی
خور چو تیر تو با ظفر سازد   زان زره کی سپر سازد
از تف تیغ خشم اگر خواهی   کنی از بحر تا به ماهی
زمین را تیغ تو سیماب کند   زمین را آتش تو آب کند
دشمنان را ز حلق خون افشان   خون بها بدهی و بخشی جان
بر زمانه تویی شه مطلق   ملک را تو شهریاری بحق
بی دلان را دل کریم تو بس   نیک و بد را امید و بیم تو بس
تا چه گردست غزنه از کردار   کز چو تو شاه گشت برخوردار
گر تو خواهی تهی کنی بجام   نه فلک را ز بند چار اندام
گرچه چون آسمان بسجد خصم   چون قضا دست تو بپیچد خصم
با خلاف تو تن کفن گردد   در ثنای تو جان سخن گردد
سبحان آید از تو در دل نور   که خوشی جان ز خوشه انگور
ملک و ملت موفق از تو شه است   دین و دولت برونق از تو شه است
یافت از سعی تو سرافرازی   دین و شرع محمد تازی
ملت از تو چنانک خور ز سپهر   دولت از تو چنانک ماه از مهر

گر بشمع تو نیستش امید   چون کلی بر نیاید خورشید
هر نفس تو بحو مهر جم است   که همه دین و دولتش بهم است
با عزم تو جان تمکین است   آب روی تو تازگی دین است
جود تو بحر جان آدم را   پاسبانست عرض عالم را
رزق رزق را که اسبابست   جان داد و باد پای او آبست
از پی قدر نامت ای خوش نام   قرچسنج شد کنون بهرام
شیر اگر با خوی تو روز کند   کام چون شیر عود سوز کند
طبع آنرا که چاکرت گردد   هر زمان آسمان سرت گردد
ای فرود آمده چو قطره از میغ   ملک بگرفته شمس وار تیغ
بر جهانی شد یک دم شه   خه خه ای شه علیک عین الله
بار ره چون شمس بر فلک راند   تا ز تیغ تو زر نثار شد
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک   زان بتیغ و سپر گرفتی ملک
این ستاندست وان ربانیدست   لاجرم ملک هر دو پاینده‌ست
نیست کاکو چو ماه برگردد   سر او گرد تا که بر گردد
شمس از اول که ملک جوی شود   در و دیوار زر و روی شود

چون بدیدند خلق روشن را | همه جویا شدند گوشش را
بر ترا دیدم اندرین عالم | ملک میراث و ملک تیغ بهم
ملک میراث گر دگر را هست | ملک شمشیر ملک مردانست
خصم تو جنگ جسته بخت ظفر | او دگر خواسته خدای دگر
تیغ شد جان تیر تو ز هوا | کوه گر شد بگرز تو ز صدا
تا برو آتش تو آب براند | آتش دل بر آب خویش نماند
هرکه چون رشته یافت گردن خویش | مهر گردنش بکندی پیش
خصم در دست قدرت افتاده | پا بها در رکاب چون باده
گرچه رمح تو جان ربایندست | جان او جانت را ستایندست
شیر اگر شور زاکی کردی | پیش تو شیر روبهی کردی
جانش را چون سنان چرا باید | خود چو بوی تو یافت پیش آمد
چون صدا بازگشته بر جانش | چون قضا تیغ زه فرا دادش
نیک نشناخت از دل روشن | قدر تو هستی دین دشمن
لاجرم تا بدستش آورد دست | فلک از سهم ایمنش کردست
گرد جمعش ز هیبت پرتاب | رخنه چون عنکبوت اصطرلاب

امت شاه راحت کل راست | گر نه ابر خشم کل راست
تیر کز پشت خصم گشت جدا | بازگردد بسوی او چو صدا
چون سفیر دهد خصم را پالان | رفت چون چوب خورده کوپالان
زین بجست از تو سوی برگی شد | گرز تو پیکی بسوی مرگی شد
لاله صورت شد رخش زکمان | سرو بالاش سر ز سنان
مرد و مه زبازوی چیرست | ملک الموت زخم شمشیرست
هرکه او خصم دولت و دین بود | قدر کردی و خود سزا این بود
قدا فدای دین تو دانی کرد | که ز جان و تنش برآری گرد
هرکجا سهم تیغ تو برسید | کس از آن بوم و بر فلاح ندید
تیغ تو زهر جان گزای آمد | امن تو سایه همای آمد
تو ببندی سر جان گمراهان | گورکن فرد گورستان خواهان
هرکه نوشته بر دل دشمن | که کفن بهتر از جوشن
هیبت عدل تو دوزخ ابلیس | سر تیغ تو سنگ مغناطیس
گر کمر بند کوه در کمری | کوه را همچو کاه برگیری
آن حضیض با تو در میدان | زخم مو تو انغیظکم در جان

کرده از سم برغم اختر شان | باد پای تو خاک بر سرشان
آب و آتش نخواند او را آب | آن صدف خواند آذرا در ناب
جز ز عدل تو نیست اندر کار | دور باش تو و ترس عیار
کوهی آموخت عقل بالایی | از تو آیین ملک بالایی
تشنه را داد امن تو خواب | آب را برد آب تیغ تو آب
...ش عدلت بهار جان افروز | تر و قفلت سپهر پیش آموز
عدل عمر چو ظلم با عدلت | بذل حاتم چو بخل با بذلت
بهر ای عدل تو بقای جهان | در کنار جهان سپر ای جهان
عدل تو تا پدید شاه بود | غبغب اندر گلو چه چاه بود
چون در عدل باز شد بر تو | در دوزخ فراز شد بر تو
عدل مر مرک را بر زد آب | جور مر فتنه را ببندد خواب
...ست حال دل ستمکاران | خوش و اندک چو خواب بیماران
عقل را مشکریست روح افزای | عدل مشاطه ایست ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد | ملک را عدل پاسبان باشد
شاه باید غلام تن نبود | تا خطیبش دروغ زن نبود

پشه از پیل کم زید بسیار | زانکه کوته بقا بود خونخوار
ای ز انصاف و ملک والاتر | از علا رای تست بالاتر

فصل فی تنبیه الملک و کلمة الحق بغیر المداهنة

سخنی گویمت بحق بشنو | خیره بر راه ننگ و تیره مرو
هرکس از روی عرف خود راند | مر ترا سال و ماه بستاید
زان سخنهای خوب غره مشو | هیچ تر دامنان بعدل مشو
عدل را چند شرط لابد هست | چون نباشد بشرط عهد شکست
هرکس از بهر اشتغاع ترا | می ستاید زگونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره | می نیرزد بدسته تره
من مدامن نیم چو دیگر کس | پیش نارم ز ترهات و هوس
گر شبی در همه جهان رنجور | هست یک تن تو نیستی معذور
گر بسیکی ظالمی بدی شومی | بر رساند بدی بمظلومی
تو شوی روز آخرت ماخوذ | وان زمان حسرتت ندارد سود
عدل رفت و بجز فساد نماند | در همه عالم اعتماد نماند
هیچ کس را تو استوار مدار | کار خود کن کسی بیار مدار

التمثیل فی التیقظة من نوم الغفلة

دید یک شب بخواب عبدالله / پدر خویش را عمر ناگاه
گفت ای پیر عادل خوش خوی / حال خود با من این زمان تو بگوی
با تو ایزد چه کرد بر گو حال / بعد ازین مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز / در حسابم کنون شدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد / عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسپندی ضعیف در بغداد / رفت بر پول و ناگهان افتاد
گشت رنجور پای او بشکست / صاحب وی بدامنم زد دست
گفت کانصاف من بده تمام / که تو بودی امیر بر اسلام
تا بامروز من دوازده سال / بوده ام مانده در جواب و سؤال
ای ستوده روش نکوکردار / باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین شد خطاب با عمری / چه رود روز حشر با دگری
هان و هان تا ز خود نگردی مست / ورنه گردی بروز حشر پست
آنت خواهم که هر کجا پویند / همه نیکان ترا نکو گویند
بهر رغم ستمگرایان را / الکنی کن ستم شعاران را

آنچنان عدل کن که از آن داد / کس ز عدل عمر نیارد یاد
خوش بود خاصه از جهانگیران / رحمت طفل و حرمت پیران

التمثیل فی عدل الملک والنصفة فیه

آن شنیدی که بود چون هرمزد / آنچه با پیر زالی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود / که از او گشت زن رای وجود
کان زن او را جواب داد درشت / که بدندان گرفت از او انگشت
عاملی در سپاه در باورد / قصد املاک آنچنان زن کرد
خانهٔ زن بقصد جمله ببرد / چون برد خانه عمرانی کرد
زن گرفت از تف ره غزنین / بشنو این قصه و عجایب بین
کرد انها بقصه سلطان را / بشفیع آوریده یزدان را
که ز من عامل تو املاک / بستد و طفلکان شدند هلاک
شاه چون حال پیرزن بشنید / پیرزن را ضعیف و عاجز دید
گفت بنویسند نامه کز هیبت / که ز املاک وی بدارد دست
نامه بستد سبک زن و آورد / شادمانه بعامل آورد
که بزن جمله ملک بازدهند / زن چنان را جواب او دهند

با خود اندیشه کرد عامل شوم / که کنم حکم زن چو حکم سدوم
زن دگرباره برد عرض منی / نزد من ندارش تمکین
زن دگرباره راه عرض نکرد / بنگر تا چه صعب تعب آورد
قصه بر شاه داشت بار دگر / خواست از بارگاه شاه ظفر
تظلم ز عامل آورد / بخروشید و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه بدهید / رسم و آیین بد دگر منهید
گفت زن نامه برده‌ام بیکار / لیک بر نامه می نراند کار
بود سلطان در آن زمان مشغول / سخن پیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که بر من آن باشد / که دهم نامه تا روان باشد
گر بر آن نامه مرد کار نکرد / آن عمیدی که هست در بادرد
زار بخروشش و خاک بر سر کن / پیش او در حدیث بی سر و بن
زن پس یک گفت کای سلطان / چون نبرد نه مر ترا فرمان
خاک بر سر مرا نباید کرد / نبود خاک مر ورا در خورد
خاک بر سر کسی کند که ورا / نبود حکم بر زمانه روا
بشنید این سخن ز زن سلطان / شد پشیمان ز لفظ خود بزمان

گفت کای پیرزن خطا گفتم / کز حدیث تو من برآشفتم
خاک بر سر مرا همی باید / نه ترا کاین چنین همی شاید
که مرا مملکت بود چندان / که در آن ملک باشدش فرمان
بابا از آن زمان چنین فرمود / که سخن پیش از این ندارد سود
زین غلامان ما یکی بگزین / که رود زی نشاپور با در زین
که بود مر ورا غلامی چست / بنگرد کین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت / پس مراد ورا کند بدبخت
نامه در گردن وی آویزد / تا زند هر کسی بهر ستیزد
پس منادی زند بشهر درون / کاینک از حکم شاه شد بیرون
سر بپیچید و ضال و عاصی گشت / کرد خودرایی و معاصی گشت
مر ورا این سزا بود ناچار / تا ندارد حدیث سلطان خوار
رفت میری بدین مهم در حال / گشت مرد فساد جو بنگال
عامل ابله از چنان کردار / جان به بیهوده کرد در سر کار
بعد از آن حکم شاه نافذ گشت / شیر با گور آب خورد بدشت
شاه را حکم چون روان باشد / عالم از عدل او جنان باشد

پس اگر حکم او نباشد جز ستم   کند هیچ ملکش عزم
امر سلطان چو حکم یزدانست   سایهٔ ایزد ازین آنست
لفظ سلطان که گفت از پی شاه   هست سلطان همیشه ظل الله

فصل في عفو الملك وصفت عدله

احنف قیس بهر جمعی اسیر   گفت کین سگان بسوی امیر
گر بحق اندیشه جلت کو   ور خود از باطل از علت کو
عفو کان هست بهر دینداری   از برای چه روزی داری
تو ظفر خواستی خدایت داد   او عفو خواست از چه ناری یاد
هست نزد خدای و خلق ای شاه   شکر قدرت قبول عذر گناه
من ندانم ز جمله اشرار   هرکه هست ز بی گناه آزاد
بد نیکی که در ستور رود دست   از دل شاه نیک و شاه بدست
جز سیه روی و قبح پیدادی   نکند هیچ زیرکان شادی
شغل دولت که از ستم سازی   چه بود جز که گرگ و غرازی
چون ز داد و ز رای خویش شاد   چون کنی بر زر و خود بیداد
هرکه اندر جهان ستم جوید   درد و دیو بند و آتش روید

خلق سایست و شاه بد سایه   سایه کج کی افکند پایه
سایهٔ ایزدست شاه کریم   راست باش و دار از کس بیم
روزگار از درود گر دوزد   از دل شاه عدل آموزد
گر رود از داد شاه کسری پیش   شیر پستان چو شیر پستان خویش
هرکه او بی گناه ترساند   دان که در جای خوف درماند
ظالم از جان و مال خلق بسیرد   ز آتش آخرتش می باید مرد
گرچه امروز از ابلهی پسند   کو و محشر جواب او بدهد
نیست از ظالم از زن و تن و مال   جز که مر خویش هیچ خیر حلال
شاه غمخوار ز باب خرد است   شاه خونخوار مرد نیست و دد است
مرد غمخوار مرد دین باشد   هرکه او غم خورد چنین باشد
رنجه داری کم زید چو کس   هست کم رنج از آن زید کرکس
خشم چون تیغ و حلم چون زره است   تو همی آن گزین زره که به است
خون ناحق مکن بریزی هیچ   ورنه نار جحیم را به پیچ
خون ناحق ز خونها بتر است   خون ناحق ترا همه ضرر است
چون نه از تو نیاید خدای   تو نه از خلق بند کیش نمای

فصل فی الاحتراز من قتل المظلوم وعصمته

چون تبه شد عاقبت هارون / ریخت مر خلق را بناحق خون
کرد بر آل برمک آن بیداد / که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بی گناه را چو بجست / گشت بر وی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم / پیر و عاجز ز کام دل محروم
خسته ماند و گشته از بد دهر / عیش شیرین بر او شده چون زهر
باز گفتند حال هارون را / عرضه کردند حال محزون را
که دعای بد است می‌گوید / ملکت را زوال می‌جوید
دل او خوش کن و ز خشم بکاه / باز خواه از عجوز عذر گناه
رفت هارون شبی ز خلق نهان / برگشاده بعذر جرم زبان
در وی گوهر بسی بدو بخشید / راه پیمان کار خود دانید
گفتش ای مادر آن قضایی بود / چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای باش کن / زد دعای بدم فراموش کن
گرچه یحیی نماند یافت گزند / من ترا زین سپس بوم فرزند
من بجای ویم تو دل خوش دار / خنده کن وز دعای بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد / در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای پیر باز ده جرم / من بشخصی چگونه غم نخورم
گر ورا چون توی عوض باشد / راست چون جوهر عرض باشد
بازپسی که آمدت حاصل / هم نخواستی بجای وی در دل
چون وی را بگوی بتوان کرد / که بود مادرش ازین فرد
چون تویی با هزار حشمت و جاه / نیست ما را بجای آن دلخواه
اینچنین لفظ چون در شهوار / یادگار است زان زن بیدار
گشت ازان یک سخن خجل هارون / بعد ازان خود نریخت هرگز خون

فصل فی عقبة القتل

همچنین شاه ماضی بود / ناصرالدین پسر کرم مسعود
گشت بر بو الحسن معندی / متغیر ز چونی و چندی
رفع کردند مرد را در کار / از پشیمانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور / هیچ نابوده کار او را غور
مادری پیر داشت بس عاجز / که نبودی دعاش را حاجز
شاه را گفت معندی احوال / گر کند مرغوا بجان تو زال

شاه عجب سحرگهی برخاست
بر زن رفت و عذر رفته بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم
زین سبب بد مخواه بر جانم
رفتنی رفت و آن قضا بشتافت
تیر بگذشته چون توان دریافت
خیز و بر من دعای بد تو مکن
بودنی بود ده نور و سخن
پیرزن گفت کای جهان‌آرا شاه
بازنم مرغوای بدخواه
پیر ماضی بد و همه دنیی
داد و تو نیز دادیش عقبی
دنیی و عقبی از شما دارم
حق این کی بحبس بگذارم
یافتیت از تو و پدر پسرم
دنیی و عقبی این غم از چه خورم
بتلاش فی مال و سنی و دین
کی کنم خیره ای ملک نفرین
او جهان داد و تو شهادت و اجر
نیست جای غم و ملامت و زجر
نیست اندیشه ز من سخن کلی
از توام نیست زین سبب خللی
حاش لله که من بد تو گویم
یا زوال کمال تو جویم
شاه آزاده این سخن بشنید
پیرزن را بجا دری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد
چشمش از حال رفته گریان شد

فصل في ظلم الملك و عفوه

چاچی برد جام نوشروان
دید از دوش و کرد از و پنهان
دل جامزن ز بیم شه برخاست
جام جستن گرفت آنچه در است
بامید و براحت و غم و درد
هر کسی را مطالبت می کرد
شاه گفتش مرنج و قصه مسنج
بی گنه را مدار در غم و رنج
کانکه برداشت جام نده باز
وانکه دانست فاش نکند راز
شه بروزی میان رهگذری
دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بدین سخن باری
کین از آن جام هست گفت آری
آنت بخشودن آنت بخشیدن
آنت پاشیدن آنت پوشیدن
کبری از دزد برگرفت آن را
هم از آن بد بود سپلا را
چه کنی بس چو دست رس داری
تو و آزردن و ستمکاری
هیچ گونه مدار زین و از آن
نه زبان و نه وقت راز نهان
کرد او بهر آب و نان تو کرد
خونش خور گر حلال خواهی خورد
خون صورت همی بگویم من
تو بهانه مپرس و کم زن تن
شاه چون عالم است باید بود
با سپاه و رعیت از پی سود
روز روشن بجود کوشیدن
شب تاری براز پوشیدن

عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو نیک بود کلیم / داد پیغمبریش فرد و کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان / کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه دادگر است / ناوک مرگ را نکو سپر است
مرگ را هیچ باید از عادل / زانکه دارد ز عدل عادل دل
شاه عادل میان نیک و بد است / تیز و قاهر هلاک خلق خود است
بر میانه بود شه عادل / بنود شیر شرزه اشتر دل
شاه پر دل ستیزه کار بود / شاه بد دل همیشه خوار بود
ملک را شاه ظالم پر دل / به ز سلطان بد دل عادل
دادگر شاه اگر نباشد داد / نتواند ستد ز یار و داد
باشد اندر خرابی آبادان / عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادل است جهان / تو نیت خوب کن جهان بستان
هرکه داد و دهد و دین عالم / بخدای ار بود ز مهدی کم
کو نه مهدی زیست مهدی شد / کو بدین و بداد مهدی شد
تو بری شور جور و بدعهدی / کافرم گر نخوانمت مهدی

با ستم سور مملکت شور است / بی الف نقش داوری دور است
وز انصاف وزیر شه نیکیست / بیخ بیداد و شاخ پند نیکیست
ساختن راست شید بر گردون / سوختن راست بید بر هامون
پادشاه مسلط مغرور / از خدای و ز خلق باشد دور
از خدای و اجل نه آگاهی / ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مردان / لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان / ریز ریز از دعای پیرزنان
ای بسا نیزه‌های کینه‌وران / شاخ شاخ از دعای رنجوران
ای بسا تیرهای جباران / تار تار از دعای غمخواران
آنچه یک پیرزن کند بسحر / نکند صد هزار تیغ و تبر

فصل فی کفایة الملک و تیقظه من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود / که جهان زو ابد بد مقصود
شه غازی یمین دین خدای / که بداد و بر زمانه بار خدای
یافته دین احمد تازی / سرفرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس / که سوی رومیان فرستد کس

ملک روم را کند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر هر که هم کدام کس است / که مر این کار را بعلم بس است
اختیار او فتادش از فضلا / خواجه بوبکر پیشه الذما
آن همه علم حیدر ثانی / الک خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زان نگوییش نهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی / بر آن خسرو رای شوم شوی
بگذاری ز من یکی پیغام / برسانی بشرط خویش سلام
پس بگویی که حملها بفرست / زر و دیبا و در بدین فهرست
ورنه جنگ ترا بسیجم زود / از تو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم / باد بر سر نخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر / همه پیغامهاز خسرو نر
کس فرستاد پیش سلطان / که برو خواجه را بر من خوان
کرد حاضر ورا و پس بنشاند / سخن از هر نمط برش می راند
پس بگفتش که گر در آن محفل / با تو آرند در میان بجدل
گوید ای مرد تا کی این هذیان / شرم باید ترا ز شاه جهان

در چنین بارگاه و این دیهیم / ظالمی را نهی بسی تعظیم
بنده زادی خود آن محل دارد / که ردی شاه با خلل دارد
ظالم چنین رای هر جایی / چون ورا پیش شاه بستایی
پیش این تخت با بزرگی جفت / سخن ظالمان چه باید گفت
تو چگویی جواب این گفتار / از سر لطف نز سر پیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را / کای بحق سایه گشته یزدان را
این سخن گر بدی ز خصم خراب / دادمی گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرایی / هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان اگر رود این حال / تو بگو مر ورا جواب سوال
که چنین است حق بدست شماست / لیک کار از جواب گردد راست
بنده زادیست ظالم است و دل / نیست با تو بدین مرا جدل
لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم چندوی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک او زهم / که فزون تر خورد وی از بیم
جز از و ظلم آشکار و نهان / زود بسیج کائنا من کان
زاتفاق این سخن برفت بروم / خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم بران سان جواب ایشان داد / صد در از رنج بر ملک بگشاد

چون سخن جملگی بسر گشت / رومی ازان سخن متغیر گشت

چون شنید این سخن عظیم الروم / کرد دستور خویش را معلوم

کین سخن باز هم ازان نمط است / نه چو دیگر سخن حدیث بط است

شد خجل زان حدیث و گشت خموش / گشت در گوش او چو حلقه گوش

شاه باید که وقت خلوت و بار / در همه کارها بود بیدار

فصل فی سیاست الملک والانصاف

گفت یک روز کوفیی بهشام / که ز ما هم چو شیر خون آشام

زن ما چشم جان ما تو بری / چون بمیریم مال ما تو خوری

سیم درویش و سیم او ردی / حلقه فرج اشتران کردی

روستا پر ز بی نوایی تست / هر کجا مسجدی گدایی تست

نه همی تا ابد بخواهی زیست / پس بدین پنج روزه ملک اینست

ای بباطل ز دیو برده سبق / سایه باطلی نه سایه حق

روز محشر بگو چه عذر آری / زین تکبر تجمل و جباری

با چنین جور در ولایت تو / نه تو و نه سپاه و رایت تو

بر سر ما درین سپنج سرای / کار بسیار زود گاه بان خدای

گر تویی بس ز ما کش رگ و پی / در خدایست شرم دار ازوی

مر ترا بر جهان بدان بگماشت / که بد ظالمان ز ما برداشت

چو تو بر خلق جور و ظلم کنی / بیخ عدل از میان ما بکنی

ز آب چشم چو من گدای بترس / ورنه از آتش خدای بترس

جان ما شد ز تو سیاه چو شب / نان تو گر سپید شد چه عجب

این چه مستیست از بخار و دو درد / که نه چون دیگران بخواهی مرد

چند خواهی بدرد ما را سوخت / که نه ما را خدای با تو فروخت

پیش هشام کوفی از صحری / این بگفت و بهای های گری

گرم شد زان حدیث سرد هشام / لیکن از حلم نوش کرد آن جام

گفت خوانند کهتران انصاف / لیک نز روی جهل و استخفاف

این شنیدم من از تو آن دم / آنت بخشودم آنت بخشیدم

کانکه او دانش و خطر دارد / بالش شاه تاج سر دارد

ستم از مصلحت نداند خام / انتقام از ادب نداند خام

آفتاب اصل خشک و کج آمد / گرچه خاکش ازو برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد / بهر خفاش کی نهان گردد
ای که اقبال شاه دیدستی / الظفر الظفر شنیدستی
هم ببین خشم شاه در یکدم / الحذر الحذر همی خوان هم
هر زمان پیش شاه داد و ستم / چار قل بر چهار طبع بدم
بجدل در حدیث شه ماویز / تیغ تو کند به که خنجر و تیز
هر که بی عقل صدر شاهان جست / پیل بر نردبان برد بدرست
اول صف بران کسی ماند / کاخر کارها نکو داند
مال بهر زمانه دار نگاه / خود از بهر پاس خدمت شاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه / بس فریضه بود سیاست شاه
کز پی ظلم او گلین مفرش / پر ز بادست و پای آب آتش

فصل فی حفظ اسرار الملک وکتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز / وقت آن را بدان چو وقت نماز
کن مراعات شاه بد خو را / چون زن زشت شوی نیکو را
شه چو بر دار دست فکندش باش / چون ترا خواجه خواند بندش باش
چون بگفت این ملوک وار سخن / پس بخود گفت هوش دار ای تن

همه خلق آنچه باد و انچه نزند / از درون مار زنان کینه کنند
گر کنی نیک نیک پیش آرند / ور کنی بد بدی نگه دارند
تو که از کس یکی بیازاری / چه کنی بر دگر کسی خاری
صبر کن بر سفاهت جاهل / تا شوی سایس ولایت دل
هست پندت نگاه دار نفس / همچو بی ناخوش و گوار نفس
نه خود جستن مراد خود است / از دو بد به کنی یکی خرد است
گرچه با خام طبع تو نبرد / تو چنان زی برو که از تو نبرد
گر کسی عیب تو کند بشنو / وانچه عیب است جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک / تا برآید نهال تو چالاک
گر کند عیبت از دو بیرون نیست / یا بود یا نه بر دو رای بایست
گر تو معیوبی آن شنو تو بگوش / ور نه این ژاژ او میار بهوش

فصل فی حلم الملک واحتماله

داد خارا عدوش دشنامش / گفت خامش ز گفتن عامش
گفت ازین ژاژ او چه آزارم / آنچه او گفت پیش بگذارم
گر چنانم بشویم آن از خود / ور نیم با بدی چه گویم بد

رو بهم چونک عیب خود شویم / ور نه چه او چه من که بد گویم

مرد دین دار همچو تن باشد / گر برون و درونش دین باشد

خلق اگر در تو خست ناگه خار / تو گل خویش ازو دریغ مدار

وانکه زهرت دهد بدو ده قند / وانکه از تو برید بدو پیوند

وانکه بکند نیکویی گویش / ور نجوید ترا تو می جویش

وانکه سیمت نداد زر بخشش / وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش بدار / هیچکس را ز خوی بد مازار

تا بوی در کنار وصل و فراق / دفتری از مکارم اخلاق

نیست در دین ز ظلم ملک محال / همچو در چشم و جان باد و وبال

شاه چون بستد از رعیت نان / نقد گشته کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود / پی دیوار کند و بام اندود

چون بستد تخم عامل از دهقان / ده ازو رفت و ماند بی دهقان

هر کرا امسال آب ورزه ببرد / سال دیگر گرسنه باید مرد

نان خشکار در رزه می بری / میده گردانی و تو میده خوری

بن خوان که در چه باب زشت / از بهای فروج و می زشت

ملک ویران و گنج آبادان / نبود جز طریق بیدادان

گرگ چون خورد گوسپند همه / سال دیگر مدار امید رمه

گر نخواهی برهنه عورت و تن / در گریبان مزن ز بن دامن

شاه را از رعیت است اسباب / همین دریا ز جوی یابد آب

آب جوی از ز بحر باز گری / بحر از آن پس شمر شمری

پس بکار آمدست و پس دلخواه / سرخی سیب را سپیدی ماه

هر چه جز شاه کالبد شان دان / شاه جانست و خفته بود جان

شاه را خواب خوش نباید خفت / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک و ایرانی و عرابی و کرد / هر که عادل ترست دست او برد

بالش کودکان ز خفتن دان / بالش مرد پایه خفتان

فلک از همت ار چه پی دارد / روز شمشیر و شب زره دارد

شاه را خواب غفلت آفت / همچو بیداریش بود در آفت

شب فلک وار دار پستان حشم / روز دار و ز آفتاب سپهر

کم ز نرگس مباش اندر خرم / چون کنی عزم رزم و مجلس بزم

نرگس از خواب از آن حذر دارد   که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست   خفتنش در درون آب خطاست
شه چو در بحر پای خواب شود   تخت او زود و تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام   خانه ویران شمار و زن بدنام
کور دل سهو کوری باشد   تیز مغز و ضعیف پی باشد
عجز و رای دولت و قدرت و جاه   خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
هر که بر خشم و آز قادرتر   او پیت بر خصم خویش قادرتر
شاه را در دماغ و بازوی چیر   حزم بد دل ببست و عزم دلیر
اول حزم چیست رای زدن   بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را درخورست حزم درست   ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل فرو زهرهٔ چو پر دام کند   زهره را تیغ در نیام کند
مردی از شاه و خدعه از بدخواه   حیله از شیر و حیله از روباه
حیله با شیر مرد همراهست   حیله کار روبست و رد باهست
همچو دریاست شاه جنس پرور   گوهرش زیر پای و خس بر سر
بد نوشته کند به نیک کهن   خار بارش بجای خرما بن

ناز و دمین خوب و نه مایه   ناز و سود خویش سرمایه
ما حیان صف کشند مجو ملک   لیک از ایشان چو باز باید جنگ
هست در جنگ نیروی شاه   سپه از تیز گرم برجاه
کودکان و زنان و حشو سپاه   دل و صف را کنند مرد و تباه
زود زخمست و خوش گریز حشر   زود زاییست و زود میر حشر
شه که دون را بلند و والا کرد   مر بلا را بلند بالا کرد
آتشی کاب را بلند کند   بر تن خویش ریش خند کند
از تف آتشش گرش بود نیاز   از تف خویش بکشد آتش باز
زشت زشتیست در ولایت شاه   گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سزد   دفع را تیغ و نفع را سپرد
شاه بی بخشش آفت سپهاست   بی نیازی سپاه دل شه راست
ای بیاموخته بخاطر دون   تاج داری ز گرد دم گردون
چاکرت گر بدست و گر نیکست   بد و نیکش ز تست از خود نیست
هست در دست تو چو تیغ و چوی   تو زدی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و ماه شد دل   رعیت از بی زریست بی حاصل

رعیت از تو چو با یسار شود / از برای تو جان سپار شود

تن کو لاغر بود بود منبل / پس چو فربه شود شود کاهل

ای که با دین و ملک داری کار / در شره خوی خوک و خرس مدار

که نکو باید از زمن پرسی / خوک بر تخت و خرس بر کرسی

شاه بهتر بری که بی خرد باشد / نیک لشکر بنرخ بد باشد

لهو چون مرگ جان ملک برد / ظلم چون ریگ آب ملک خورد

شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل / ملک بیرون برد ز روزن عزل

فصل فی رکاکت رای الملک و سوء خلقه

به نقیبی بگفت روزی امین / که بران صد پیاده در صف کین

او حدیث امین بجای بماند / بشد و صد سوار در صف راند

چون چنان دید گرم گشت امین / پس بدو گفت اینچنین و چنین

نه درین ساعت ای بد بدکار / گفتمت گفتم پیاده بر نه سوار

گفت بر من ترش مکن منشی / که هم اکنون بچشم خود بینی

که ز خوی خود و ز مردی خویش / هم پیاده شوند و هم درویش

عزم چو سازم شهان سوی که و / آتشین پای و آهنین پیکر

بد گهر را ز زور رای کی دارد / دوزخ آب هوای کی دارد

رای بد ملک و دین روشن را / همه چو بان بدست مر تن را

فصل فی رکاکة رای الملک

کس بتدبیر شعلهٔ ملک نراند / نامه در نور برق نتوان خواند

رای کم عقل نور برق بود / خاصه جایی که هم غرق بود

شاه تا رفت بی خرد نبود / بخت رفت و وزیر بد بود

شاه را آید ارچه پیش زیان / روز نیک از وزیر بد بزیان

در مشورت بیافت کس مقصود / از دو بی اصل و پست رای حسود

زانکه در ملک ازین دو ناهشیار / کرکس و جغد را برآید کار

پیش کار ملوک بی تدبیر / جغد باشد میان خلق حقیر

مرد را حلم و علم باید جفت / ورنه عدل از میان خلق نهفت

بس عطا بخشش کرد و بیگاه / آنکه باشد گزین خلق اله

یا دو بخش از چنین دو دیوانه / این عندی بیابد آن دگر خانه

خواجه را کز ملک عطا نبود / وان که در رای سنی خطا نبود

بی نوا گر خطا کند تدبیر / تو خطا کرده بخشش و بگیر

فصل فی حال فاقه الکتاب

گرد پیر از توبی نوا ماند — وان که در پیر ما خطا ماند

هر کجا کور دیدبان باشد — لاجرم گرگ سر شبان باشد

برد آب عالم و ابرار — مدحت پادشاه آتش خوار

دین و دولت بشرع و شه زندست — زین دو بیش آن دو دال پاینده ست

ملک و دولت چو بود و چون تارست — این بدان آن بدین سزاوارست

از خطاها دلش جدا باشد — تحفهٔ شرع مصطفی باشد

تا اولو العلم لایقش گردد — کار زنای حقایقش گردد

شیر سگ‌کام صید ظلم کرد — سگ شکم زان شکارش نخورد

گرچه گردد اسیر آز و نیاز — ببر صید کرده ناید باز

عالم و کم طمع بملک سزاست — طامع و ظالم از مراد جداست

ای بدم خبث عیسی مریم — دام دجال برکن از عالم

اندرین روزگار بد عهدی — هیبت جز عدل ما نه مهدی

خشک شد بیخ دین و شاخ صواب — در چنین جای افتح الباب

شه که عادل بود ز قحط منال — عدل سلطان به از فراخی سال

فصل فی حکایة و پس پیره

قحط سالی پیرکی بکسری گفت — کابر با حق شد باران رفت

گفت کانبار خانه بگشادم — ابر اگر رفت کشت را دادم

هیچ دارا زپی سپاهیم — که نه ما در سخا ز ابر کمیم

دم ما پست اگر دم او پست — نام ما هست اگر نم او نیست

گرسنه مردمان و کسری سیر — سگ بود آنچنین امیر نه شیر

ما نه تر ز ابر و ما را نیم — بکه قحط مصطفی ما نیم

گنج و انبار ما برای شماست — دین جز این همه عطای شماست

عدل را یار خویش کن رستی — ورنه پیمان و عهد بشکستی

عدل ورز و بگرد ظلم مگرد — ظلم ازین مملکت بر آرد گرد

شاه عادل بود ملک اندر — نایب کردگار و پیغمبر

ور ز آدست دون اشراف — سر گشتی بحلش آهو ناف

فصل فی تقویة الحزم والعفو ولایرید ولا ینقص

در عقوبت ز حزم پیش مگیر — خاک و بت را ز دیو در مپذیر

برتن از راه زرق بر تن خشم — بشکن از روی خشکی کردن خشم

روی خندان و عفو گستر باش | بخرد و شیر بیز زنش مخراش
ناصبوران چو خاک و چون بادند | صابران چون جبال و دلشادند
کار آن پادشا گزین بود | که حکیم و کدان دین بود
فعل نیکان نقش نیک است | همچو مطرب که باعث سبکیست
شاه را چه چرخ بیماست | شاه را کار ملک بالاست
ملک آلوده مرکب شاهد | ملک پالوده جاودان ماند
کوس آموخت ملک پالایی | از تو آمین ملک بالایی
ملک را قهر و لطف انبار است | ورنه همچون دهل پرآواز است
دین بی لطف شاخ بی بار است | ملک بی قهر گنج بی مار است
تیغ خصم تو عز و ربیست | عرق ایمان تو سرور پرست
حسن و نیت خاصه ملک چنین | باز جان و روان شاهی دین
آن شنیدی که زاهدی آزاد | رفت روزی بجانب بغداد

التمثیل فی ترک الدنیا والزهد فی ثوره

تا سوی خانه خدای شود | بسوی خلق نیک رای شود
خلق گشت از قدوم زاهد شاد | زانکه بود شیخ پند دادن راد

کرد پرسش سداد و سیرت او | وان ورع وان نکو سریرت او
گفت مأمون که آنچنین دیندار | دید باید مرا بسی ناچار
کرد پرسش بره دین ابرام | تا بر مهتر در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز | پیش مأمون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد | مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی | نیست در طبع من چنین زفتی
وانکه زاهد حقیقتست توئی نه منم | بشنو یاد گر تو سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن | خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مأمون که شرح گوی این را | عاقبت این حدیث تقنین را
گفت زاهد تو این نمی‌دانی | چون کنی بیهده زاهدم خوانی
عرض کردند بر من این دنیی | بر سر دار و خلد با عقبی
مر مرا جمله در کنار نهاد | یک زمان دینیم نیامد یاد
می نخواهم نیم بدان مایل | کرده‌ام حب آن ز دل زایل
نیست یک ذره نزد من کونین | کرده‌ام فارغ از همه عینین
پیش از این مرد و من همی طلبم | از پی حب اوست این طربم

زاهدی گر ترا مسلم گشت — گر بدین دل تو بی غم گشت
شادمانی بدین قدر دنیی — یاد ناری ز جنت و عقبی
گشت مامون خجل ازین گفتار — داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را — صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیی مده که درمانی — صید ار چون سگان که دانی

فصل فی ذمّ القضاة والعلما والفقها

علما جز امین دین نبوند — چون نپایند تا امین نبوند
چشم هر ملک و چشم هر دینست — این جهان بین و آن نهان بینست
این و آن هر دو یار یکدگرند — هم چنان هم بیار یکدگرند
ملک و دین از سری که بی خردست — راست چون جان بی وجه و بدنست
سد خسروان ز روی دوام — سد دولت سداد و داد آمد
ملک و دین را درین جهان و در آن — صدق و عدلست زاد و پشتیبان
شاه را چون سداد نبود باز — ملک او باد دان بملک دراز
هر کجا صدق و دین دل زنده است — هر کجا عدل ملک پاینده است
شاه چون جفت او گشت و سداد — ورنه ملک شه هیچ و ملکت باد

نه بگفت اصل صادق الوعدی — کاقتدوا بالّذین من بعدی
نه بماندست زین جهان و مدان — ظلم مروان و عدل نوشروان
ملک دو جهان بزیر پای آری — گر هوا را ز دست بگذاری
هر که پرهیزکار و خرسندست — تا دو گیتیست او خداوندست
چون خرد افسر هوا شد گاه — خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فراغ قلب الملوک و ترتیب مهام

یافت شاهی کنیزکی دلکش — شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم در آن لحظه اش در آب افکند — گفت شه خوب باید اندر بند
پیش تا غرقه گردد از وی تن — غرقه گردانمش بدریا من
تا برو نقش رویش آب صواب — من برم نقش روی او از آب
آنکه بر من خورد بر شتی نام — من خورم روی از هلاکش کام
آنکه آتش بر آرد از جگرم — من ز تابش چرا فرو نبرم
هر کجا هست پادشاهی دل — چه بود ملک ملک مشتی گل
بستم و زور بر گدایی چند — لاف گفتار بی نوایی چند
دشمنان جان طلب ز صولت او — دوستان نان طلب ز دولت او

بخت او سر فراشته بفلک / زیر حکمش پری و انس و ملک
یار او گرکشش بکه باشد و ساز / خصم او گرکشش خصم باشد باز
همه در دست دیو تن برده / بی وفا و حرام پرورده
خویشتن شاه خوانده در منزل / در و دیوار و بام و صحنش گل
شب بر عمر مستعار و نفور / همچو بی عقل مردم مغرور
ایمنی خود بیاد کرده مقیم / باش کسی بد که دارد از وی بیم
آنکه حمله آتش بیشه نرزد / خلق از و داد و بران همی لرزد
شاه و عالم که مرد و را حلم است / این اولو الامر و آن اولو العلم است
ور قدم شان نه در ره امر است / این اولو الظلم و آن اولو الخمر است
ظلم و بیداد ها بسی کرده / خویشتن زابلی کسی کرده
شاه دهان زاکمنان همی زنان / کرده دریک و بد تقسیم خران
نان کاورپس ورزه برباید / خوان خود را بدان بیاراید
وجه مشموم مجلس همه / ساخت از وجه خانه همه
نان ایتام و دوک غزل عجوز / بسته حرص پیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخ صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور

بگل اندوده ماه رار خسار / همه دولت چو فعلها هموار
سر از خدا نا خلف باشد / ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار العدل و اشهار الظلم

دولت اکنون ز امن و عدل جدا است / هر که ظالم ترست ملک او راست
باش چون آفتاب با غماز / زبان کوته و به تیغ دراز
عبرت آمد کسی کزین گزین / ظفر آمد که بر نشین بنشین
از مخالف بشوی در کمیدم / هم بخون مخالفان عالم
چون عمر نفس را بکار درآر / چون علی حرص را برآر دمار
نفس با حرص مرد و دشمن دان / خویشتن را ز تنگ شان برهان
حرص را شربت هلاهل ده / نفس را محو مرده در گل نه
عدل را تاز نخ کن بر گاه / ظلم را چار میخ کن در چاه
شرع حکمت انگبینش ده / کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود / مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد / رای و تیغش سکنجبین آمد
دین و دولت بدین دو گردد چیر / خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک را گرچه عقل چون بازوست | ملک بی تیغ و تیغ بی بازوست
چه کشی تیغ بهر هستی جنس | با دو رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردون | چون تبم کن ز سهم در دل خون
شاه را کآفتاب و میغ بود | حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سپاه خانه | بابت کودکست و دیوانه

فصل فی سلطان العدل تبیان الفضل

ملک چون بوستان بخند و خوش | تا نگردید بستان چون آتش
یکی از خوف دشمن آلوده | تهنیای نیام غیر سوده
جان نعل پوش ناخ را | هیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل آر تمام | کان قوی با عقیبت اقدام
وین نگوید که تیغ بر دون زن | گردن گردنان گردون زن
باز چون دل دو بال باز کند | تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و تیغ گر تیغ | صورت یوسفی و آئینه منع
خصم دین را تیغ بر در پوست | که دو پیر دری که نه نکوست
هر که باشد نزای خاره و خشت | سوی باشن بری نباشد زشت

ننگ باشد کی جهان دوش | ننگ باشد کی سپهر دو تاه
خوشه ملک پخته شد خو کن | جامه بخت کهنه شد نو کن
جد تو گر ببند هر باری | بت صورت شکست بسیاری
تو بجد سپهر چه میان دربند | بت صورت شکن کنون بجهد
تو بجد سپهر چه میان کن چست | بت معنی شکن که نوبت تست
چکنی پنج روزه در غم و باس | لذت چار طبع و پنج حواس
مرترا بین غصرت فلک | شش و پنج و چهار و سه و دو یک
شش جهت را بعالم تجرید | یک جهت کن چو عالم توحید
پنج حس را بقدر و رای بلند | از سوی چار طبع در دربند
سه غدارا من غداو شرشت | تو نشان ده ز باغ هشت بهشت
دو جهان زیر حکم در آر | یک خود را بمصطفی بسپار

فصل فی حکم الجاری بحوالی الباری

پا نه قدر آن جهانی جوی | سایه و فرا سمانی جوی
وین ازین آبهای جوی بشوی | شربت از آب حوض کوثر جوی
ملک باقی کامل سپار بود | ملک دنیا خیال باز بود

نیست این ملک دهر را حاصل　　ملک باقی طلب بران زه دل
دل چه بندی درین سرای مجاز　　همت پستکی رسد بفراز
اوست مقصود هر دو عالم تو　　زو تسلی رسد بدین غم تو
همت اندر نهاد عالی دار　　دل ز کار زمانه خالی دار
بگمان مان برای مرداری　　سایه و فر استخوان خواری
امر و نهی زمانه خوابی دان　　سر آتش همه سرابی دان
چه کنی پنج روزه ملک خیال　　کز پی تست ملک عز و جلال
صد هزارت جنت اندر زین　　هست پیشش سرای پرده دین
اوست ره داد اوست شه داد　　اوست برداشت او بکه دارد
تخت تو برج زمین عار است　　کردن چرخ بهر این کار است
کام زحم زمانه کام تر است　　ادهم دوا شبش لگام تر است

فصل فی صفة الکواکب السبعة السیارات والبروج الاثنی عشر

پای بر نه بر آسمان سرمست　　تیغ بهرام شاهی اندر دست
چو پیش آیدت سرش بشکن　　تیر اگر دم زند زبانش کن
زحل پستان زحمه نامید　　تاج برنه تبارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام　　تندی او بتیغ او کن رام
نحس کیوان بتیغ اعدا کش　　پستان سعد کش چون زر او کش
تیغ تیک زه بسوی بالا کن　　هفت پستان را اثر پا کن
زره آسمان ز سر برکش　　اختر از ابطاعت اندر کش
تیرباران کن از درنگ اجل　　کرکس چرخ را بجدی و حمل
بره و کاو را بدوز بتیر　　پس در انداز در تنور اثیر
از فلک آن پستان کن افکن　　پنج پای دو دو روی را برکن
قوت و قوت را شرف نو کن　　تیر را داغ و خوشه را خو کن
چستی کن بکش بقوت خویش　　از ترازو زبان زکژدم نیش
از شکر ربتیر خوش ناله　　برکان دوز حلق بزغاله
پشت را جای تیرشاهی کن　　آنکه از دلو دام ماهی کن
تکیه بر مسند جلالی زن　　خیمه در ملک لایزالی زن
برکش از بهر عالم مطلق　　چرخ زراق را از این ازرق
سوی دین خوان پری و مردم را　　پست کن دیو دیو مردم را
خاصه از آنکه نفس بد فتنش　　کو دیا بطاعت نقش تا فتنش

نه نداری ز ملک سرمایه / نه نداری ز شرع پیرایه
ای ز دولت همیشه میمون تو / کیست اندر همه جهان چون تو
چون ترا هست بر سپهر و زمین / ملکی آراسته بدولت و دین
دین حق در حمایت تو شده است / شرع خوب از کفایت تو شده است
شحنهٔ شرع مصطفی شده‌ای / زان ز ناکردنی جدا شده‌ای
جان آن کز قفا نفرسوده است / از تو در خاک تربت آسوده است
چون زنخ اندر نقاب خاک کشید / ز امت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق / دست باطل جدا کنی از حق
سپهی کردگار ازان شدی / شرع را حق گذار ازان شدی
هرچه خواهی بکن که دولت تو / بست با دولت تو حشمت تو
چون گرفتی تو ملک روی زمین / رای کن بر شدن بعلیین
ملک افلاک را قراری ده / هست کی را تو اختیاری ده
جامهٔ سوگواریش بستان / جامهٔ شادمانیش پوشان
هر دو عالم چو شد مسخر تو / جمع شد جن و انس در بر تو

فی مدح نعمت العلما و جمال الدوله اتامرغ و صفت غلمانه و جنس

عالمانت چو تیغ تیز زبان / عاملانت چو تیغ بسته زبان
گرچه جوان شده کین دارند / شدت خود ز بهر دین دارند
گردن کین بخشم و کین نبرند / چون علی جز با مرد دین نبرند
چون علی زین دو آلت اند دلیر / مصحف شرع و ضیمهٔ شمشیر
نیست در غزو در مقالتشان / جز حدیث و حدید آلتشان
چون سر ملک جاودان دارند / زان جهان این دو را بدان دارند
گه ز شه سوی بحر که پوشند / لشکری لشکری همی کوشند
نیستشان جز دو کار در همه گاه / خدمت کردگار و خدمت شاه
از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تن اند در یک دل
تیغ داران چو تیغ و چو سنان / همه برجسته و بسته میان
جام بر کف بسان ناهیداند / تیغ در دست همچو خورشیداند
گه به بزم همچو شمس و قمر / گه به رزم شیر شرزهٔ نر
همه بر پر دلند همچو انار / همه قد پر ز پنجه همچو چنار
بر ولی یمن و بر عدو شومند / خصم را سنگ و دوست را مومند
دوستان را ابار کند بجال / دشمنان را همیشه رنج و ملال

لشکر از بهر ملک و دین باید / آنچنین اند و آنچنین باید
از پی قهر دشمن بدخواه / گرد بر بستان ملک شاهنشاه
خیمها در ممالک فلک اند / دیوبندان لشکرت ملک اند
ملکی کو مسیح پی باشد / جز ملک لشکریش کی باشد
شاد باش ای گزیده شاهنشاه / لشکرت چون ستارگان اند تو ماه
گرزها را به تیغ رنگ کنند / تیرها را بتیر زین کنند
چون شوند بر زبر این طارم / همه آهن دهان آتش دم
بر کشد تف تیغشان با ثر / مغز بدبخت کین را از سر
مرگ بازیچه پیش مردیشان / گشته حیران زنهم نبردیشان
جان خصمان ز تیغشان به نفیر / ملک را همچو تیر کرده بتیر
قدشان همچو سرو نورسته / چشمشان جمله باغ نورسته
همه چون حور و آدمی صورت / همه چون شیر و آدمی صولت
چشم بد دور از این سپاه و حشم / که به اندار قباد و رستم و کم
پشت سیمین چو روی برتازند / اژدها اژدها اسیر آرند
شده اعدای دین از ایشان خون / همچو ریش کهن زشانه نو

تیغشان از برای جان جهان / تیر چو سوسن و کرم چون سجان
آن بشل پشه را کند پر لعل / وان زند در هوا مگس را نعل
صدف دُرشان روان ملک / هدف تیرشان کمان فلک
صف دُرانی که محرم رازند / سوی خصم تو ناوک اندازند
گرنه ناوک سپر او نیزان / ناوک از شب کشند شب خیزان
حصن فغفور ترک خرگاه است / حصن تو ناوک سحرگاه است
آنچنان باد پادشاهی تو / که نخواهد عدو و خواهی تو
جود و فرهنگ عقل و دین تو باد / نقش جاوید بر نگین تو باد
تا جهانست عز و جاه تو باد / هفت اقلیم در پناه تو باد
همه بر باد پای گشته سوار / کوه آهن تنند و جان او بار

بمدح السلطان الاعظم سلطان بهرامشاه بن مسعود رحمه الله

مهر بین آن رخ چون ماه باد / جان فدای آن لب دلخواه باد
رونق او همچون خط او سبز باد / بخت او چون عمر او برناه باد
روی او کز خاصیت دارد خبر / چون دو چاه عدوی کاه باد
مدت حسن و بقای ماه من / با عدو چون عمر سال و ماه باد

از برای پاسبانی غمزه ترکش | سپاکن چین چو جادوی او باد
چون بهشت و دوزخ و روی و دو زلف | ساخته پاداش و بادافراه باد
همچنان چون شاه خوبان آن بت | شاه دولت شاه دولتشاه باد
بهر خدمت چرخ بر درگاه او | صد کمر بربسته چون جوزاگاه باد
در حریم حرمت آیینش ز عز | دخت فغفور و قیصر را آباد
زر و سیم آب زر قلب چرخ | در سرا ضرب کنش درگاه باد
آفتاب او دو کلکش کامپرود | پایه ایوانش سپاه الله باد
شاه با همراه شاه کاندر جهان | تا جهان از شاه بادی شاه باد
عرش ورزش دشمنان جاه او | همچو بیژن بسته اندر چاه باد
پیش گرز گاو سارش روز صید | شیر گردون تا ابد روباه باد
سوی جان نش سهم غیب تیر بار | چون خرد مهی و کار آگاه باد
بسیج دو بر هرچه جز الله لات | سایه کاخش خط الا الله باد
چون سپاهی دو فاو بدکیش | تا ابد چرخ دو تا یکتاه باد

وله ایضاً یمدحه فی اتمامه

جوینده جان آمد عقل می گو | دلدار جهان این قوم سپهی گو

این لعبت جانان که به شبگاه درآمد | ای سرو دلارام جان زره جان شکری گو
این نطع پر از اسپ و رخ و پیل و پیادست | بر نطع شها آخر فرزین و شهی گو
عیسی دم و خورشید رخ و چهره مجلس ما اند | این را چو طعام آمد از آن‌ات کبیی گو
کو پند که آن روی نکو را بهی مست | این پیلهای شب‌گون را سبهی گو
چون مست بتو لی بسوی دردکشان را | در ماتم من برگی بار کنی ای گو
ای زخمه زنان شد چو بهشتی رخ حورت | در صدر بهشت از ره دلداده بهی گو
از روز و شب چرخ چو روز و شب او است | روز و شب پیوسته بزرگی گو
صاحب خبر کز چه بیدست و سیاست | این مرد و جوان هر دو بیدست بهی گو
ای خازن فردوس که گر زین بهشت | در خلد برین خوب چنین جایگهی گو
برگوشه خورشید چنین یوسف جا بزا | پر تاب و گره کرده گو نیارستهی گو
معتوه شد از جستن معشوق سپاهی | خود دو دو جهان پوخته ای عیبی گو
در کار که جور گرفتم چو نهی مست | در بارگه عدل چو بهرامشهی گو
بهرام فلک را ز پی قبله و قبله | چون ماه کهش ملکه صبح سپهی گو
خسروان و بزرگان فلک را که بعد | جز باشه باد گران هیچ ورسپی گو

یمدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک ابی محمد ابی منصور

سر احرار سید الوزرا
که ورا برگزید بار خدا

در محل و کفایت و امکان
صاحب صاحب ری و کرمان

در دو درگاه عقل و جان سر اوست
نردبان پایه فلک در اوست

دین از وی کمال خلق و ادب
عقلش اکفی الکفات کرد لقب

رای خاص و عام جمله عباد
صاحبی به ز صاحب عباد

بری از هر چه عیب باشد و عار
در وزارت بسان صاحب غار

نیست مانند او بهفت اقلیم
از صدور جهان حدیث و قدیم

خطه کرده زمانه زیر فرشش
آسمان پستبوس پیش کفش

دایه و مایه خیر و ملکش
قبله و قبله جای جان کلکش

عقل مدح و خطاب وی گوید
عقل نو و جز صواب کی گوید

آنکه حاتم اگر شود زرنج
شود از جان و دل ورا رنج

سلطنت و زمین پای بر جایش
برده تا عرش رایت رایش

باشد اندر نظام مرد و سرای
مرد صاحب حدیث صاحب رای

اندران نیمه سنت آرایست
و ندرین نیمه ملک پیرایست

بوده صاحب حدیث بهر خدای
نیست در شغل ملک صاحب رای

مرد دین را شریعت آموزد
شمع در پیش شمس نفروزد

خوی را که پیش حق بازد
آن خرد پیش شرع در بازد

پیشوای صدور در عالم
ملک آرای و چو خاتم جم

گر زند در صلاح ملک نفس
نه ز خود کز خدای بیند بس

در حفاظ و وفا یگانه شده است
اختیار همه زمانه شده است

شهریاری تهی شد او جاست
از پس و جز مرو را نفز است

عیش عالم بدو بود تا آن
مهر او گذشت از اذان

روز و شب در صلاح کار جهان
سال و مه زو بود فخر از جهان

خواجه خواجگان هفت اقلیم
کرده سلطان دو جهان تسلیم

پادشاهان ز وی کله یابند
بی زبان از لقاش ره یابند

محو گردون همی کله بخشد
عفو بستاند و گنه بخشد

از نهم گشته تاج پرورز را
در او نام من همه فضلا

عالم از بخت بندگی کردن
از فلک طوق ساخت در گردن

پس ازین جان بر امارت را
نسخه زین در برو وزارت را

آسمان آب آسمان تقریر
ماه دیدار مشتری تدبیر

صورت صدقش انگار زمان	چشمهٔ چشم چرخ و گوش جهان
دینش فارغ ز گوشمال زوال	جاهش ایمن ز چشم زخم کمال
در محاسن نگار دو جهانی	چون محاسن سپید و نورانی
ملکت از وی مرفه و نازان	نعمت بستان اش ز دمسازان
روزی جن و انس در کلکش	وحی تنزل سرشته با کلکش
ظلم و عدل از آثار تیغش حیران	ظلم گریان و عدل از و خندان
ظلم گریان ز عدل او شب و روز	گشته بعد از آن بخود پیروز
آن وزیران که لاف عدل زدند	پیش عدلش بظلم نام زدند
ملک فرزین بهشت را ماند	تا درو خواجه کاری راند
تا برانداخت ظلم را خانه	نیست در ملک غزنه ویرانه
خانه ها زان ز ملکت بر کند	فتنه در خاندان ظلم افکند
سال ها در نظام دین کوشد	کفر و بدعت ز بیم بخروشد
در صلابت درین زمان عمر است	بنمای این تن ار جنون دگر است
این مثابت بهزل نا گفته ست	ورنه بر پای خلق بنهفته ست
دل ندانم سپید تر یا موی	جان ندانم لطیف تر یا روی

تا جهانست شاد و بانه زیاد	جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دل شادان	که جهانست از وی آبادان
هر که بر جان و خاندانش باد	جان ما جمله در امانش باد

یمدح الاجل السید نظام الدین بن محمد عبد الحمید بن عبد الصمد

خواجه بونصر نایب دستور	چشم بد زان کمال و دانش دور
آنچه گوشش از جمال خواجه شنید	چشم از و صد هزار چندان دید
جان و دل را حدیقه و منش	عقل کل را تماشه مجلس
کانچه دارد ز خلق او اطراف	آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل گفتار است	دولت ایثار و دولت آثار است
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست	مزه عقل گرد خانهٔ اوست
صدر تیغش ابتدای قوت روح	سیر تیغش انتهای سورة فتوح
مال خود چون خیال نگذارد	وان سلطان چو جان نگه دارد
کرده از بهر حق گره در کیت	عادتش قدرت و فخار اجنت
هم نکو خلق و هم نکو گفتار	هم نکو خط و هم نکو دیدار
عقل با وی نشسته در مکتب	علم از وی گرفته علم و ادب

روح پرورده عنایت اوست | عقل در مکتب هدایت اوست
بکه ضبط مال و عقد حساب | ساحرا از ندیم علم اسباب
کرده از بر بقدرت خلاق | درج طومار و دفتر و اوراق
دیگران را که سؤال و جواب | حاجت آید مطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه از دو جهان | همه از بر بجمله بر گوید
ملک عالم بر پیش معاینه شد | دل او بر مثال آینه شد
پیش او از برای سود و زیان | صد هزاران دلست و یک زبان
از پی آفتاب و مه آرای | زهره بود و مشتری اصابت رای
رای او قطب دولت مردان | ملک و دین گرد رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود | دین نابوده هر چه خواهد بود
پیش رایش نمانده پوشیده | بر فلک هیچ روی پوشیده
فهمش از جام جم نیاید کم | که همه بودنی بدید چو جم
پست بالاست پیش عرش عرش | تنگ پهناست پیش فرشش فرش
ابر گریان ز دست دست کش | صبح خندان ز بوس خاک رهش
مال و تنی اگر او را باشد | همه بر زایرانش برپاشد

چیز را در وی نمانده محل | زان درانیست در زمانه بدل
برده آب بهار آوازه‌اش | لب خندان ز چهره تازه‌اش
پیش سر خدایگان از هوش | مرزبان حلقه کند در گوش
گرچه بر کشش کناره را ماند | بکه بپیچ راه را ماند
ور فلک نیست کلک او هر گاه | از گریبان چرا برآرد ماه
درج کرده چو سایه و خورشید | در شب و روز نامه بیم و امید
از خط او که دنیی و دین آراست | دین کل بین و عقل کل چن آراست
همتش آسمان و خلق ملک | خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز | پشت طاوس دان و سینه باز
زاده از روح کلک نور نقش | شب و روز جهان دولت و دین
هر کرامت چون قلم آرایش | قلم او کند قلم پایش
صورت خط او که دنیا آراست | چون نسیم بهار خوش جان آراست
کلک او همچو نوک دین کشان | خط او همچو غنچه‌های خوشان
شحنه راه دین صلابت اوست | روح قدسی چو در عنایت اوست
ساعتی باد بش پوره برسند | سپاهیان زمانه جانور شد

جهان آرای روشن رای کش / که فلک گشته تخته خاکش
خامه اندر بنان او که سپر / بگشاید بخلق بر در خیر
بر به انگشت او چو گشت سوار / آن لطیف نحیف زرد نزار
دوستان را کند دو رخ چون لعل / دشمنان را کند سیاه چو نعل
انده دشمن و شادی دوست / تیر و شمشیر بسته در زبانهٔ اوست
شب آبستن است خامهٔ او / گشته مضمر ز فتح نامهٔ او
زان زبان سیاه و شخص سپید / گشته دشمن ز جان خود نومید
تن سپید و سیاه منقارش / همه ساله غذی شده قارش
در شود در زبان بحر سیاه / برکشد در ز بحر تاج و کلاه
هست همواره با دل بیدار / در همه کار عاقل و هشیار
باد تا با دو شکل خط هم طول / بخدای و خدایگان مشغول
جاه او همچو کلک نگار / کلک او همچو تیغ کارگذار
با بنان و بخلق حور و پری / در بنا شیر و بشر او بشری
طیب ذکرش غذی روح ملک / طول عمرش مدار دور فلک
خیمهٔ عز او نیز از طناب / تا ابد خیمه‌اش برابر قطب

تا در آشاه شرق تمکین داد / ملک را صد هزار تزیین داد
کار دولت بکاردان فرمود / لاجرم رونق دول بفزود
هست بهتر درین جهان جهان / مر ورا کار و کار را مردان
این هم از بخت شاه شرق بود / که به و رونق عمل بفزود
لاجرم عالمی بر آسودند / بجهانت و نهال بر سودند
بقلم قسم کرد هفت اقلیم / هیچ نا کرده خشم دانگی سیم
حاکم مملکت چنین باید / تا ز بود و نبود جهان بر آساید
تا جهانست ملک خسرو باد / که مر او را چنین مثابت داد
شاه را عمر باد تا جاوید / خواجگانش چو ماه و چون خورشید
صاحب عادل آن صفی دو فنی / صدر دیوان و صدر مستوفی
چشم بد دور از چنین دو وزیر / که ندارند در زمانه نظیر
در ورع همچو شافعی صوفی / در حکمت بو حنیفهٔ کوفی
شهر غزنین چه کرده بود داد / که ورا زین صفت وزیری داد
زین سپس اهل غزنه از غم و رنج / رسته گشت و نشسته بر سر گنج
آنک زانده و فقر یکسر رست / غم فراموش کرد و شاد برست

تا که بنشسته خواجه در بالش … بالش آمد ز ناز در بالش
ظلم را تا که کشته در بالش … خرد شد مرورا پر و بالش
چون خدارا جسم بگشاید … حکمت خود بخلق بنماید
زین صفت پیش کار شاه آمد … کار عالم بحکم او داند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر … بر خلایق چنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف … نیست این امن و ایمنی بگزاف
ظن چه داری که اینچنین بنیاد … شاه بهرامشه بهرزه نهاد
چشم بد دور از چنین سلطان … که جهان را بعدل داد امان
خواجه بر ملکش بگماشت … که بدو دین و شرع سر بفراشت
بر خلایق شه مبارک دل … خواجگان پیش او شده لاشی
باد تا باد ملک را بازار … شه ازو و وزیر شاه برخوردار
باد امرش چو امر روح ملک … باد عمرش چو عمر نوح ملک

فی مدح الشیخ العمید ظهیرالدین ابی نصر احمد بن محمد السیبانی الغزنوی

آنکه بر مملکت ظهیر است او … خلق را در بهی بشیر است او
عالم سرد آسمان امان … مایه و مادر نتیجه جان
بر عمیدان مملکت سالار … شاه را برگزیده در هر کار
متهم کاه دخل و خرج جهان … کرده از بهر جمله درج جهان
گر بکار افکند نهان را او … مایه بخشد همه جهان را او
علم ظاهر چو خوش کرد عیان … سر باطن چو غنچه گشت نهان
نور روشن حدیقه حدقست … خط خطش خطیره صدقست
خط او خط معانی بکر … نام او نامه معانی ذکر
خط و معنی وی ز ظلمت و نور … بیت چون زلف حور بر رخ حور
نور و ظلمت بهم قرین آمد … در علو چرخ هفتمین آمد
هر سوادی ازو بیاض فلک … هر بیاضی ازو ریاض ملک
از سواد و بیاضش از پی مزد … گشته عقل همه امینان دزد
لذت روح دان خط خوبش … بکند کس بحرف منسوبش
گشته از درج کلک پیدا … همچو برج دو پیکر جوزا
زان خرد بر خطش بیاشفتست … که معانی و لفظ چون جفتست
علم کم کن ز شکلهای رفیع … روح واله ز نقشهای بدیع
هر سخن کز دهان شاه آمد … در دل خواجه اش پناه آمد

گشته اسرار ملک معلومش / پیر سلطان بجمله مفهومش
چون ورا کرانه پیدا نیست / چون سخایش سحاب دریا نیست
کف او بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد
نیست چون رای شاه کوه جسیم / دهر را هیبت و پت عظیم
حرمش هم ز کعبه محترمست / خانهٔ او ز کعبه خود چه کم است
سال و ماه از شه آمد زوار / چو حرم گشته بر صغار و کبار
صادر و وارد و عطا جویان / گشته از هر سوی بوی پویان
همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسپ و زین گشته
عالمی از عطاش آسوده / یافته هر چه در دلش بوده
عزم و حزمش ز رای نیکوتر / گشته در کارها ورا یاور
شرع در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده زو مقدار
زو نکو اعتقاد و رای رزین / شرع چون خلد ملکت غزنین
شاه را عون در تصرف ملک / کرده آرای او تعرف ملک
بکه دور و سپهر خانهٔ او / کرده چون روی حور خانهٔ او
برچه طرز و چه صورتست آن خط / که نیابی بران بهشت دو نقط
چو بهر کلک برزند بدوات / بنویسد بصد هنر برات
که برین نوع تا که بود و هستم / نه تو دیدی نه من شنوده ستم
راست گویی که نامهٔ یحییست / یا بگاه شفا دم عیسیست
پرده بنخواند تا بدرید / بنجوی زین صفت کسی نشنید
قلم او سخی تر از کوثر / نظر او بهی تر از مجمر
باهش و باخردش نسخهٔ آن / منظر و محضرش دریچهٔ جان
جان پاکان سرشته با سخنش / هستی نور زمانه کنفش
هم نکو دار اصل و فضل و کرم / هم نکو دار راز دین و حرم
چون سپر خویش سپر کند از / مان چون مار سر زده بگدازد
اندر او که خوش زبان باشد / گوش بر لفظ او چو جان باشد
حاجت سر خسرو و شاه است / زان ز اسرار ملکش آگاه است
نیست در مملکت چنو یک تن / کاتب مدبر و رای و کاتب سخن
واقف راز شهریار بدل / در دلش راز مملکت حاصل
ملک از جود او عطاجویست / راز با رای او سخن گویست
راز دارست غرتش زانست / خازن راز و خازن جانست

ای برای زمانهٔ دین دلکش
رهٔ زو خوبتر گزین دلکش

دم او چون نم هوا از گل
آن برارد که باشد اندر دل

مردم آرد پدید ز نرم و نبیل
دست او همچو پای اسمعیل

خرم او همچو خط او ز جلال
بحر او همچو مال او بیت حلال

قلمش در تجارت عالم
بحر و کشتی و باد کرده بهم

علمش هست نامهٔ یحیی
قلمش هست چون دم عیسی

تا جهانست و هست لیل و نهار
از خط و علم باد برخوردار

که جهان از علم او شب و روز
هست دی ماه خوشتر از نوروز

دین و دنیی ورا مسخر باد
صدر دنیی ورا برادر باد

مدح اصحاب الدیوان و مشایخ الحضرة العلیة و اهل المناصب

پس ازین خواجه خواجگان دگر
زیب دیوان و زینت لشکر

از رخ و خامه نگار نگار
صدر دیوان و هر یکی چو بهار

در جهان همچو درج شان دربار
کلکشان همچو کلکشان زر دار

همه معنی از خامه
زر و در درج کرده در نامه

نامشان همچو نای دین پر حسر
نقششان چون صدف شکم پر در

از پی سرو جویبار صواب
دیده ها کرده همچو ابر پر آب

همچو عیسی ز خاطر و خامه
نقش جان نموده در نامه

حرص را کرده در جهان نوی
کلکشان همچو کلک معنی قوی

چون براهیم قابل صمدند
چون سماعیل صادق الوعدند

روزگار اهل عقل و اهل بصر
سینه شان چرخ و نطقشان اختر

عقلشان آسمان آتش گیر
تنشان عنکبوت کرکس گیر

رونق صدر و زینت دیوان
بر مبین ز کلکشان دیوان

خواجگان بعلم و دانش چیر
کلکشان بر مثابت شمشیر

رویشان ذهن را ببندد دست
رایشان عقل را کند سر مست

هرچه کان داد گوهر و زر و سیم
حصرشان گشته پیششان چه سلیم

در بنانشان بکبر تو کلک روان
که عطا هست دهر بخش روان

تا ز نعمت ز کلکشان باران
دست اعدا قرین پیش باران

عالم عقل واله از دلشان
صورت نقش کارها از کلکشان

بهره ما از لقایشان خرم
نور و نار از بهایشان تیغ

مهتران سخن سوار و دلیر
کلکشان یار گشته با شمشیر

همه از حساب و خط نامر　　همه از بیان حق نامر

عالم از نور رایشان افروز　　عقلشان با بیانشان درخور

شاه و دستور شاه و لشکر شاه　　گشته از رای ایشان آگاه

گر خیانت کنند به ملکی دور　　هم از ایشان شوند مقدور

چو بفرمان کی نفس نزنند　　مرد کارند نه به ملکی زنند

از شهنشاه رادمرد نکونام　　مستحق گشته با هنر ز انعام

همه را از خدایگان تشریف　　نام ز ایشان گرفته وضیع و شریف

شاد از این خواجگان مه و شاد　　ملک از این خواجگان خوش آباد

خصم را تا کنند آتی وار　　همه زیر لگد همچو انار

حال ایشان بنزد ایشان خاک　　قال ایشان چو حال ایشان پاک

چو از این طایفه گذر کردی　　بدگر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل اقضی القضات الممالک القاسم محمود بن محمد

عالم عدل نی و انصاف　　همه حسنی فقط و دور از لاف

پیشوای چنین همه جمع　　نور اقضی القضات تابان شمع

مفتی اصل و فرع و وارث جود　　شمع شرع محمدی محمود

از غبار غرور عالم خاک　　دامن و جیب او چو ایمان پاک

چون ستونی که هست بی افسون　　خیمهٔ شرع بی طناب و ستون

دین بی زحمت خیال و غرور　　علم نزدیک او بعالم دور

از فراز شرف برده سوی نشیب　　منکران کنند بر غمزه چه فریب

اندرین حضرت بزرگ چو جان　　معنی او بدیده داد نهان

نظرش همچو جان پاک و صحیح　　بوده در شرع و علم شرع فصیح

کرده دست قضایت پیشش　　ملتجای عقیده تمکینش

ظاهر طاهرش مدبر سر　　خاطر عاطرش منیر سپر

واعظ عقل و حافظ تنزیل　　محرم عشق و محرم تاویل

شمع دین صورت بصیرت او　　عقل و جان بیمه بسیرت او

در رضا دین بنفس نسپارد　　خشم را در نهاد نگذارد

مست چون حرص کوثر انعام　　مشرب عذب او ز رحمت عام

اهل دین را معین و دلسوز او　　مفتی شرق و غرب امروز او

زین سرای از پی سرای معاد　　شغل مشغول در کشیدن زاد

تا جهان چون بدان جهان ناید　　عاقبت را چو نام خود باید

تناسب نهاد او با حلم   منتش به سواد او با علم
خیل طالوت را سکینه حلم   امت نوح را سفینه علم
آنکه از وجه ضایع درم   نیز در هیچ شهر قاضی شهر
پیشش آن سرکه در خزینه بود   چون چراغ اندر آبگینه بود
رای بیدارش از طریق صواب   تیغ جان خصم را کند در خواب
چون قدر در بخار رای کند   چون قضا در عطا خطا نکند
فضل را مخبر بود و غرر ارکان   شرع را دایه بود و دین را جان
روی او چون ز رای او بفروخت   آفتابی ز آفتاب آموخت
همچو اقبالش از دو عالم جای   لاجرم هست پر ملک غذای
دل او همچو موی اوست سپید   باد در باغ شرع تا جاوید
دل او سال و ماه مسکن شرع   گوشش از شاه راه مسکن شرع
دین ایزد ز بود او شادان   خانه شرع از او شد آبادان
دل پاکش چو قبله ایمان   عزم و حزمش همه دلیل و بیان
شمع دین صورت بصیرت او   عقل و جان سیرت و سریرت او
در قضا دین به نفس نسپارد   خشم را در نهاد نگذارد

روز خشمش بری ز جور و قدر   میل بر روی دین بهیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام   کرده در دین به شرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک   کرده در چشم میل رشوت خاک
گر بدی زمن یوسف القاضی   به نیابت از او شدی راضی
روز حشر و تغابن و زلزال   او و یوسف زین قضا جواب و سوال
تا نه او بروز حشر و قضا   تا نه بهی است پاک و علا
گر ز حضرت هر کسی را بیم   وز مکافات و ز عذاب الیم
او بود این از همه نجات   نبود در فریق حشر و قضات
مهتر خلق و سید السادات   گفت باشند از سه نوع قضات
دست ظالم ز ملک شد کوتاه   شیر اعدای بخش روباه
گرگ با میش در بیابان خفت   عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه   زین چنین قاضی طمع کوتاه
چون بود شاه عادل و دستور   قاضی وی چنین بود منظور
عالم آسوده از فریب و فتن   غره مر عدل راش مسکن
تا جهان باد عدل خیز باد   باغ عدلش همیشه آباد باد

بمدح الامام الاجل اقضی القضات عز الدین ابو المعالی یوسف بن محمد

نام او در عمل صحیح الجهد / لقبش در وفا کریم العهد

همت او ورای جزو و کل است / که همه آبها بزیر پل است

گر بخوای ز جان او معنی / کرم و خلق او بگوید نی

سمع او کو بمجلسش بنشست / شمع دارد تو گویی اندر دست

جامهٔ عرضش از صیانت چاک / عرصهٔ جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان / عهد او همچو خضر محکم جان

چاکر کف اوست کهسارم / شاکر دست اوست دستیارم

بد و لفظ نکو که بشنودم / یک در اندر ملک بفزودم

زاغ را چون همای فرد اوست / لاشه را همچو باشه پرد اوست

دم او چون مسیح اندر عهد / عهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست / لاجرم عهد او چو یاقوتست

خود نراندست در شفا و الم / جز بالای شرع و عقل قلم

قلم او زر شو است مصون / بر علمش علوم گشته زبون

بخششش همچو روضه نورست / نیک نزدیک لیک بس دورست

همچو عقل اندک فراوان شو / صلح انگیز و لیک پنهان سو

هم گران هم سبک ثقات چو کان / هم سبک هم گران بهات چو جان

ز و امید و ولایتی گشتم / وز قبولش من ایتی گشتم

در در آب شد ز حیرانی / آتش و یک روح حیوانی

گرچه با ما هم از فزونست او / از فزون و قران برونست او

کرد و اند مرا به پیش قدم / پیش حکمش بسر دوم چو قلم

در بخوانند مرا ز بهر عتاب / همه تن دل شوم بسان حجاب

قدر او بام آسمان برین / خوی او دام جبرئیل امین

کام چون بر بساط نطق آرد / کلک را در نشاط نطق آرد

گر کند زالکن الناس سخن / در حدیث آید از نشاط الکن

سنگ بر روی مدح جود کند / فلک از نطق او سجود کند

نخش عذب چون نتیجهٔ صبر / با بطر چون سرشک دیدهٔ ابر

خلق و خلقش لطیف چون خوزا / لفظ و معنی دو مغز چون جوزا

نفس او نفش زندگانی بود / که دو مغز و یک استخوانی بود

خوی او جان تشنه را شربت / سحر او مر پیاده را مرکب

علم او دستگیر دین داران | ملکش چون ربیع باباران
عالم از فتویش برآسوده | وز صلابت جهان نیرزوده
کرده برهانش بر جهان آسان | متشابه که هست در قرآن
کرده از نکتهای عقل انگیز | طبع یاران و چشم خاطر تیز
در خبر وصف ورا مبانی اوست | در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف | صورت علم او کریم اصناف
همه ابرام و ناز بتوان کرد | شعر چون هست بکر و معنی مرد
او تواند نمود مرجان را | بی نقابت حروف قرآن را
دان که در تربه سپید و سود است | تا نیابت بشیخ فرمود است
مرد چون بود کار را درخورد | هرچه وی گفت شیخ چون کرد
هر خبر کز رسول نقل افتاد | پیش شیخ در شرح آن بدادش داد
معنی هر یکی برون آورد | جمله زیبا و نیکو درخورد
مشکلات کلام ایزد بار | متشابه که هست در اخبار
همه را کرد حل شرح و بیان | لفظهایی که هست در قرآن
این جهان پس روزگاریست او | با معانی سنی شماریست او

باد پیوسته چون در سرکار | وز همه علم خویشتن برخوردار
نیست مانند او بعلم اندر | متواضع بعلم و حلم اندر
تا جهانست عز و جاهش باد | حکمت و شرع در پناهش باد

فی مدح الامام الاجل ناصر الدین ابی نصر احمد بن محمد الصغانی

بعد از و خواجه امام امین | فخر شرع و تبار و ناصر دین
تازه از لفظ او سپاهانی | بنشر او و نسب سپاهانی
صدر اسلام و دین ازو تازه | شهره علم او بی اندازه
علم او همچو آب شیرین | نام او همچو باد پروین
هر که از عقل رنگ دارد و بوی | بستهٔ اوست همچو ستنبوی
ذوق او جان فروز افزاینست | پند او بند سوز دیوانست
عشق نهان ز زحمت خاطر | گفته با ذوق مغز جانش سر
این نگفته دل از زبان سروش | وین چشیده تن از زلال گویش
نحوش اندک ولیک ملیح ملیح | هست توقیع دور من فصیح
باید و یک بی ریا و سپکی | اول و آخرش یکی چو یکی
خاک چشمش ز رحمت صلصال | آب چشمش ز معرفت سلسال

نطق او از جان جاودید است / دور و نزدیک همچو خورشید است

زاده دم من او بصفوت و نور / حلقه و عقد گوش و گردن حور

تا چو تو گشته زبان بود دارد / عیسی و خضر غذی وجود دارد

جان پاکش سخن گشاد براو / جان درو معنیی نهاد نهاد او

صیت او در عراق و مصر و دمشق / هست غماز دوست روی چو عشق

چو در اعراب اسم و حرف شود / و اندر احکام فعل و ظرف شود

دربه بصره حدیث نحو کند / بصری از اهل نحو محو کند

غذی نحو شرح گفتارش / مبین شاخ عقل کردارش

دل مرا او را نموده راه صواب / دین مرا او را جال داده خطاب

تا بدان رانکه جانش کان دارد / روغن اندر چراغ دان دارد

از پی باغ شرع چون حیدر / آب در جوی اوست از کوثر

هست جوی رسول دلجویش / مست آب خدای در بویش

رنگ او بهر نکهت طیبش / کرده تهذیب عشق تهذیبش

هر که روزی بدست دل در ماند / تخت دل بر روی خویش بخواند

از پی چشم بد بروضه نور / دل بجای سپند سوخته حور

گویی آید نگار در گوشش / خوی خوش بر بطان روشن

چشم پر در ز در سفت او / گوشها پر گهر ز گفته او

بهشت هم کان قدم پیرست / بنجم هم مرید و هم پیرست

آن کان بدید و گشته نهان / وان مرد خدای و پیر جهان

تابش آموخته چو پیرش / صبح خوش خند دار تباشیرش

عیسی جان مرده خاک درش / ملک الموت نقر زن فرش

دل ز دو نیش همیشه در ارم است / چه ارم زیر گلبن کرم است

باغ ایمانش را ز چشمه روی / تا بد آب روشن اندر جوی

رنج مارا ازان دل خوش خو / داده ابر سخا بشربت خو

برگرفته بقوت ایمان / دو گردنی ز عالم تن و جان

شهر در را حکمت و تدریس / برتر از بونس و بطالیس

یا خلیفه شریعت و دین / از پی فتح دین و خل سفیه

برگرفته ز عقل و از امکان / بیرتش نج حسن چار ارکان

خاک شوره کند شراب از خلق / آب دریا کند گلاب از خلق

از پس صبر کرد آتش صبر / عذب همچون سرشک دیده ابر

از درون تو هست از پی دین   صد هزار آسمان فزون ز زمین
خلق را شرط شرع او آمدست   زانکه با عدد برده احدست
داد و دین با خلل نکرده ز بر   دل احمد بدل نکرده ز بر
هیچ ناگشته گرد نقل و فضول   شده خشنود از او خدا و رسول

بمدح الامام الاجل سید شمس الدین صدر الائمه عمر بن محمد بن ابی جابه

صدر دین شمس ائمه عمر   که نیارد چنو زمانه دگر
شرب شرع دین ز نابع رسول   با نسیم قبول کرد قبول
همه دین و عدلش از تکلف دور   چون خرد نطقش از تکلف دور
حفظ او تا حیات شرع شمرد   دیو نسیان از او جناب ببرد
هیبتش از بس که پاس دین دارد   آسمان چشم بر زمین دارد
از حروف لطیف منزل تر   وز سماعت خفیف محمل تر
هر که تن دشمنست و یزدان دوست   دان که الراسخون فی العلم اوست
هم درخت وفا از او پربار   هم زبان ثنا از او در کار
زن کرد از برای یزدان را   ال او ول جمال او جان را
تا که باشد رسد بهر باری   از جلالش تو الکرم باری

خاک پایش اگر بدست کند   حور از آن خاک آب دست کند
غم گریزد چو او شود خندان   بنک پی جامه در دندان
حلقه در گوش کرده مردم چشم   پیش آن طاق ابرو و خم چشم
اندران خط و فضل و کلک و جمال   دست زیر زنخ بمانده خیال
خاک پایش اگر چه زر و درست   خوش چو آب دهان زنبورست
او خرد بهر راه دین دارد   عین دین است زان خرد دارد
عرضش از عرض دین معید باد   ش از عقل کل مفید باد
هر که بهر هوا خرد راند   تا ابد از دو حشر باده بماند
در صلابت چو عمری دگرست   بر سپهر علم را پسری دگرست
روز و شب بیازان جهان زد   زان بدیگر عمل هنر دارد
کار او نیست جز صلاح جهان   هست از او تا زمان ایمان
نایب شرع مصطفی اوست   عالم علم مرتضی اوست
علم تاویل بر زبان دارد   شرح تنزیل را بیان دارد
هر چه با مرتضی بگفت رسول   او بجان کرده است جمله قبول
تا در آمد بعالم فانی   بود شرع رسول را بانی

انچنان علم شرعش از بر شد   کان جهانش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین ره یار   لو کشف گشت بر دلش چو نگار
در ثناش هر آنچه اندیشم   تیرش گویدم که من پیشم
عجز پیش آورم من از کارش   باد یزدان بعلم در یارش
برز عقل از خرد مکانش باد   عمر چون علم جاودانش باد

فی وصف الحال والفراغ من مدایح الوزرا والقضات والایمه رحمهم الله

ای سنایی چو یافتی امکان   بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه   وان صدر جهان زمانه پناه
خواجه خواجگان و صدر سرور   سپال ده بر عدوی دین منصور
خواجگان و حاجب دیوان   سروران و گزیدگان زمان
بعد ازان مهتران و جمع قضات   شکرشان برتر از صیام و صلات
سروران ملکت ایران   نامداران خیر و توران
خیر و شرق را بهر کاری   روز و شب نونهاده بازاری
خرم از ذاتش زجهان یکسر   عیب نهان و آشکار هنر
چاکر ملک شاه شد منبر   که نه بیند درو کسی آهو

چون بود شاه رانکوکردار   مملکت را فزون شود مقدار
گر به بینی تو مملکت غزنین   باز شناسی از بهشت برین
دین و دولت عیال تیغ و بند   کفر و الحاد در گریغ و بند
شاد باد آن امین دین خدای   یافته دین زتیغ او بهای
تا جهان بادشادمان بادی   که ازو دین بود بآزادی
شاه و دستور هر دو نیکورای   هرچه بایست جمله داده خدای
شکر این نعمت بی اندازان   که شد اندر ممالکش تابان
که تواند گزارد بر گو مین   گشت جنت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنه و لوهور   چشم بد زین زمانه بادا دور
یافت سید آنچه بود خواستان   گشت بدرفته آن عباد نشان
شه جوان و جهان جوان و زمان   در امان سپهر روضه رضوان
چون بود گرد کار بخشش   بدهد هرچه خواهیت زدمن
کام دلها میسرست اکنون   باد یارب ازین چه هست فزون
یارب این فضلها تو بر شنع   دار تا روز حشر پاینع

فی وصف حاله وفراغ مدایحه وتخصیصه تربة الغزنیة وعهر صیه ودیار

هر که بحر است شاه شه باشد | مر ورا زین صفت سپه باشد
ملکش از ملک جم نیاید کم | زو تنان چو بوستان ارم
ملکت آسمان ملک خورشید | خواجه چون ماه و قاضیان ناهید
عالم آراسته به دولت و داد | گشته معدوم در عدم بیداد
عرصه مملکت چو باغ بهشت | مشک اذفر سرشته با گل و خشت
خاک این مملکت شده کافور | چشم بد باد ازین حوالی دور
اهل عشرش چه کرده انداز داد | که چنین شان کریم شاهی داد
هرچه زایر بخواستند عطا | دادشان بخ بخ این گزین عطا
با اجابت دعا چو مقرون گشت | هرچه زد خواستند افزون گشت
شاه عادل نکو نیت و دستور | ملکت آباد و دست ظالم دور
لشکری بر مثال مور و ملخ | بحر و بر زان ملا و وادی و شخ
صدهزاران سوار جوشن دار | کی بماند ز دشمنان دیار
هر دو لشکرش هر آنکه بشمرد | نشمرد او و عمر پایان برد
روز بارش چو بر نشست به تخت | کار بر دشمنان دین شد سخت
جوش دیوان که گشته از رونق | رونق خواجه تا بلیتین

خواجگان دگر چو مهر و چو ماه | رونق گاه و زینت درگاه
اهل دیوان همه عدول و ثقات | گاه توقیع و عرض و خط و برات
منتظم گشته اهل قبول | قاضیان وجیه و جمع عدول
چون ستودی بسی عدولانرا | بس سخن گوی بوالفضولانرا

فی مذمت الشعراء والمدعین و فی صفت ما قارب العقاب

تا کی این لاف و از ستیغ تو | که نه تو حدیث و ریغ تو
بگذر از عاملان و درویشان | تو و عام و خصومت ایشان
چون تو از خانه شرع بی قوتی | تو و سالوس و کبر و سنبوتی
هر سخن کان تراکند فربه | هذیان پر بهیمت از وی به
هرچه او گفت خنج آرد بس | هرچه او کرد زو نگیرد کس
مرد ماتم زده زگفتارش | سال و مه بیغشی بود کارش
تا که گشتیت وی بگوی سخن | نه بگفته دمی ز روی سخن
آخر عمرت از دل تفته | همچو هر کودک آخر خفته
گر به گر شد طبقه شاد از تو | گوش مینی و بد بیاد از تو
سرو رویش آر در آینه دیدی | روکه بر روی آینه دیدی

کند نیز ریخته پیش ترا | شرم باید ز ریش خویش ترا
مردی کو ندانش و آزرم | ویحک از ریشش خود نداری شرم
تا کی این ریخ و ضحکه و تسخر | زین سر و ریش شرم دار ای خر
از پی صید آهوی خوش بوز | خشمها سره کرده اند چو یوز
زانکه دیوی رسید فریادت | ای هم از خاک خبث این بادت
چشم ذوقت چو نیست اندر ذات | هست مخلوق با و ذات خباث
از پی آب و نان هر روزه | خلق را خوان سنگر کوزه
دشت و کهسار گیر همچو وحوش | خانه و نان بمان بگربه و موش
کان زبانها که اصل شور و شرست | همه را در دهان یکدگرست
هر که دارد حرام نان عیال | هم بود بحر او چو خویش حلال
تو نه مرد عیال را نانی | دیگران داده مر ورا جانی
در تو ای سوم تخس دارم ظن | کو یکی نان ببست از ده زن
زن چو دید ی توانا و ناچار | خود بدست آورد چو خر افزار
زن اگر بد کند شوی خرسند | سیم باید که ماند اندر بند
چو ترا عقل نیست حیوان کرد | ایزدت کرد از ین معانی فرد

نیست عقل هدایت ز خدای | هنرت نیز نیست زاژ خای
عقل و جانی کسی که بی باکست | آن یکی باد و این دگر خاکست
آب روشن ز تخته افلاک | شست تفتهای عمرش بک

فی مذمت اصحاب المدعیین

یک ره ناسپیان شعر پر آتش | خویشتن کرده اند شعر تراش
قالب و قلبشان سلیم و لئیم | خاطر و نطقشان سقیم و عقیم
روشیان چون پیاز لعل گوشت | لیک چون بکری بود همه پوست
دیدنی هست و خوردنی نه مدام | چو سنگ تحته اند مردم خام
تا زبان در سخن جری کردند | عقل را عاشق گری کردند
جانشان همچو مغز بر باده | دلشان همچو نظمشان ساده
فعلشان زشت چون عبارتشان | جان گران همچو استعارتشان
فتنه را نام عافیت کرده | دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده محنت از محنت | عقل از یشان بداشته عدت
روی چون نامه فعل چون نسناس | همه محتاج جامه چون کرباس
هوششان در جهان بی فریاد | باد چون گوش کر مادرزاد

از درون جاهلست عالمشان / زان کی گشت بگرد کالمشان
نحت شاد پست شاخ و بیخ جهان / از چنین شاعران بپیش جهان
خانه مردمان گرفته چو موش / خلق ازیشان رمن همچو وحوش
گربه شکلند و موش تأثیرند / خانه مردمان از آن گیرند
همچو گربه بلقمه محتاج / کرده چون موش سفرها تاراج
همچو گربه لئیم و خواری دوست / خورده پستی ز بهر نان پوست
در ربودن بسان گربه شوخ / خانه چون موش ساخته ز کلوخ
لاجرم نحت جان پست رکند / روی ناشسته همچو خوک و سگند
باز نشناخته ز شعر شعیر / خلد را خوان کاه شعر سعیر
برده نان سپهر مسکین / شعر برده به پیش خر بین
خویشتن را شمرده از ندما / ساخته مسکن از در حکما
گرد کرده سنیسی سخن زین / نیک و بد خیز در هم آمیز
یاد کار منافقان بسخن / سخنش همچو دست بی سر و بن
چون دری پیش آنکه مدهوشند / از پی خلق حلقه در گوشند
شعر او را چه دلبری کردند / تن و جان در سر سپری کردند

لاجرم در غم چراغ چو گل / زرد روی و چو شمع تافته دل
در بدر روز و شب دوان بنوان / نام نیکو بداده از پی نان
ننهند ار چند ازین زرشتی / پای بر فرق بحر چون کشتی
گرچه در خشنودی و در خشم اند / طاق ابرو و در که چشم اند
پست بالا چو نقطه جا به همه / تنگ میدان چو قطب راه همه
همه پیشه صورت شبدیز / زین چنین جاهلان دلا بگریز

مثالب الحکم الطالقانی

وین دگر هست شاعر بدروغ / که ندارد حدیثش ایچ فروغ
چون پیاز است نطقش ارچه نکوست / تا بپایان چو بنگری همه پوست
نیز او شیر صورت موش / سخنش زمهریر شهره گوش
خیره رویی زنیست رای به / نی زبانی ز ژاژ خایی به
سخنش سر برهنه همچو خشش / معنیش کون دریده همچو زنش
بتر از کوپان ز بلخی / سخنش در خوشی نه در تلخی
درد سرزاده رود در پی پیر / پیر و عریان و کهن بود چو سیر
راست گویی حکیم صابونست / مایهٔ خبث و اصل مابونست

شاعری بی حافظ و بی خرد و سست | در سخافت بسان جغد درست
خانهٔ چندست چون خانه اش | نخرد کس بترهٔ تر نانش
کنم باشد هر آنچه او گوید | هیچو گل کز بیان کرو ید
گر فسرده شوی چو پیه ای اختر | بشنوی نعت گربه ای اختر
تازی و پارسیش در گفتار | بغلزار و بیت در گردار
همه وقت خامش از گفتار | ملک الموت خاطرش بکار
چون گشاید بابلهی گفتار | گوش بشم از پی دری بگذار
گرچه بیرون از آن سخن خندند | در دل از اندرون بران بندند
یکی درد درآید از گوشش | هر که او برون کند هوشش
دل غافل چو گشت نزل نیوش | دل او وانگشت در کند در گوش
پنبه در گوش پیش گوش دم | آستین در دهان جهلش فهم
از حدیثش معاشری خوار | شود از باده و طرب بیزار
شده سردی نصیب از لش | نوحه بسیار خوشتر از غزلش
چون بسی کرگشت نزل فروش | درخورست آن دهان گرانی گوش

فی مذمت الحکیم ندیم الوزرا

وین که با شادمانی آمد جفت | با وی اکنون سخن که یارد گفت
در اصالت شریف اصیل و نسیب | گر زبان نیست بی دلیل و رقیب
همچو لاله است گفت و گوی پلید | از دهانش دل سپیا دید
هست مانند اسب و بابا خر | تو مشو تر چو خواندنت استر
آنکه با چشم عنکبوت بود | کمکش تخم عندروت بود
هر که چو پای لوت و قوت شوی | طعمه و قوت عنکبوت شوی
از پی شوخ چشمی ای ناکس | وین صیقل زنی بسان مگس
چو ملخ دشت و بوستانت گیت | چو مگس دیگ و کیدانت گیت
هرگز از بهر یک نماز خدای | جنبشت دو دست و روی و دو پای
زان همی گل خورد چو آبستن | شوی دارد چو شاه و خواجه چو زن
چه عجب زانکه شوی دارد زن | که شود مرد و سالی آبستن
نوحه گر گزنی بتو گرید | آن نه از چشم کز گلو گرید
ژاژ او مرد و نظم من جان داد | نیست چون گربه شیر در پیکار
بر من ای سرسبک نجوی و برت | یک دو دم صبر کن گرانی جست
خنک آنکس که چهره‌ات ندید | وین سخنهای نزل تو نشنید

هم کنون خود در پسم زین گفتن
تا اِه هم من از تو هم تو ز من

آن زمانی که رخ نماید اجل
زود گردد بجمله احوال بدل

چون تو کردی زراژ خود آغاز
گوشها در کنند بروی فراز

نوحهٔ نوحه گر بسی خوشتر
از سخنهای نزل ما در غز

بس کنم زین مثالب تو کنون
که ز اندیشه منّت فزون

مثالب اصحاب التزویر والمترقون

واکه هستند در سخن منحول
گاه گفته ز در مقوله فضول

از عروض و علل زنند نفس
سالم و منزحف ز پیش و ز پس

در مفاعیل و در مفاع و فعول
گفته دایم بجای فضل فضول

کیک فصیح دو بیت خوانی
پیش هر سفله ریش را لانی

شن قانع بیک دو دسته تیغ
فرق ناکرده ناسره ز سره

بر جنازه و کلبه هراس
پیش قصاب و مطبخ رواس

را ایکه وزری و خفاف
زده در شاعری هزاران لاف

همکنان هیچ ما نراگفته
عزّ و در یکه گهر سفته

در و خزمهن جفت کرده بهم
بیخبر در سخن ز بیش و ز کم

حق از افعالشان هست رجوز
سالها هیچ ابلهان مزدور

باشد آنکس سخن ور و شاعر
بر معانی هست بود ماهر

گر خریس ورا نشان بود
در شش و هیر چون نشان بود

هست یکسان چو پشت آینه روی
همچو گیر خوست دست پستوی

خلق از ایشان همیشه در رنج اند
همچو هم سیاه در رنج اند

بگذر از ذکر جاهلان کردن
هستشان در خور قفا کردن

فی مثالب المنحولین والمدعیین

زانکه بی آلت اندی مایه
همه عمر همچو کیر لی جایه

یا طلبکار زرق و تزویرند
مرحتی را دو جو همی گیرند

شعر برده بکار زر و جولاه
خواست از وی بهای کفش کلاه

همچو طلقانیان کهن بی‌رای
کرده یک شعر را دو کرده بهای

همچو سگ در بدر بدریون
خواند مرمقبل را بچنون

مدح شاهی بجا همی برده
دیو را هوش خویشتن سپرده

کیک ره بی حفاظ ناپیدا
در عبارت ترنج و نار زپا

جای طلحال تاج بنهاده
شورشان همچو شعرشان ساده

هیچ نشناخته معانی را | چو زبانی ز خویش زبانی را

سخنی زبانی و درازبانی کرد | آلت خویش بی‌زبانی کرد

نزد ایشان گرامی باکاسه | هست یکجان چو تاس با تاسه

شاه را مدحت وزیر برند | میر را در طویله پیر برند

عامیان را خدایگان خوانند | مهتران را به پاسبان خوانند

مدح و ذم نزدشان چو یکسان است | کس ز نزدشان چو خانه ویران است

همه محتاج لقمهٔ نانند | همه بی‌آلتند و حیرانند

همه ناشسته روی و منحوسند | همه تطفیل‌جوی و جاسوسند

همه با روی و طلعت شومند | زان همه پیاله‌خوار و محرومند

سخنی زبانان پر زبانانند | همه کورند و دین بانانند

ست اگر کارها گزین کند | نیلشان را ز جهان برچین کند

در هر آن خانه که ره یابند | در شد آمد بسان پیمایند

ایزد این قوم را هلاک کناد | دهر از ایشان بجمله پاک کناد

فصل فی مذمت الاقربا و ناخوانان

این کس را که نام کردی خویش | هر یکی گژدم اند با صد نیش

سرگران همچو نای در خواب‌اند | پرده در همچو تیشه در آبند

آرزومند مرگ یاده و ز | آرزومند مرگ یکدگر

اهل غفلت نه خویش یکدگرند | همچو عقارب خویش یکدگرند

این مثل را اگر نداری پست | که اقارب عقارب اند درست

از جفا زشت‌خوی یکدگرند | وز حسد عیب‌جوی یکدگرند

خویش نزدیک همچو ریش بود | پیش کاوش ریش رنج بیش بود

فی ذم الاخ

دوست جوی از برادران بجمل | که برادر کند پر آذر دل

که بود عشر بر پدر خواند | نه بود بر تو خواست حکم راند

تا پدر زنده با تو همباز است | چون پدر مرد با تو انباز است

گر دو نیمه کنی بر او سیمت | ورنه در دم کند بدو نیمت

نه برادر بود به نرم و درشت | که برای شکم بود هم پشت

نه بقولش خوش و نه کردارد | همچو اعراب و عجم برابجد

ککلی برمنان بجهد شمرد | کودکی خرد را همی بفشرد

چون شود تن بدیدش از دردای | گفتش ای کل تو از برای خدای

سر هنری همی کنی بر تاز — بدو منزل به پیش او شو باز

فی مثالب الابن والبنت والاولاد

بود فرزند بد بود بد و باب — زنده مالت برند و مرده ثواب

جهل باشد عدوت پروردن — از پی رنج دل جگر خوردن

ور بود خود نعوذ بالله دخت — کار خام آمد و تمام نپخت

طالعت گشت بی شکی منحوس — بخت فارون تو شود معکوس

خان و مان تو پر ز عار شود — خانه از بهر وی حصار شود

هرکس ایمن مباش زان پس تو — که نیابی امین بجز پس تو

آنکه از بود دخترت عار آید — پی دخترت خواستار آید

هیچکس را بجز دنیاری خواند — کوز بر گنبد اچ کس نفشاند

هیچکس را بخان نیاری برد — نکند امند عذرایی کرد

آتش و پنبه جفت کی گردد — خان و مانت بجمله نی گردد

گر غلامی چنبری و کرشا کرد — با وی از ناکسی برآورد گرد

زود داماد دیت طمع دارد — خویشتن را ز خانه پندارد

چه نکو گفت آن بزرگ استاد — گر وی افکند شعر را بنیاد

گر از پس پرده دختر بود — اگر تاج دارد بد اختر بود

آنکه را دخترست جای پسر — گرچه شاهست هست بد اختر

آنکه او را و هم با صلوات — گفت کالمکرمات دفن البنات

در فلک چون بنات با نعش است — بر زمین هم بنات بر نعش است

هر کرا دخترست خاصه فلاد — بهتر از گور نبودش داماد

فی مثالب الاخت

ور ترا خواهر او و مادر — شود از وی سیاه روی پدر

تو ز میراث ربع او زاده — فحل آورد را بیک بسته

ور تو ناری خود آورد بیک — بنپسندد بی حضور تو یک

نشناسد ز هیچ مرد گریز — نکند خود ز مرد و زن پرهیز

هم زده سالگی کند در سر — شوهر و مال و چیز و زر و گهر

زان هوس خویش لعبت آراید — کپسر و کالای را همی باید

جامه بر تن همی درد پیش تیز — مانی در انتظار کپسر و چیز

ور کنی در جهیز او تاخیر — همه توفیر تو شود تقصیر

نام و ننگت بباد برد او — بر سرت زود خاک برنهد او

مرد بیگانه گردد از خانه   خانه‌ات پر شود ز بیگانه

فی ذم الختن ذکر المحن

گفت این است در مرادا داد   کرده حدان و ریشش را بر باد
کاوه و پسکه در آید از در تو   کام نا کام گشته همسر تو
گشته معروف هر که در هر جای   گفت این مردات خواهر گای
کادن آنکه کند که یابد زر   کس خواهر بزر درد ای خر
وان زمانی که سیم نستاند   بر کسش گاو خر همی راند
بر تجمل که دارد از پی گیر   بدهد وان دو پس بگردد دیر
چون نماند درم طلاق دهد   جگ نیرادی ز دواق دهد
سال دیگر کادن بزر کند او   چون نماند سبک بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد   که بگرد و کسی از ایشان شاد
هر که خواهد حاج سیم دهد   زر معشوق خود مسلم دهد
والکه داماد تا بیابد سیم   بکند فرج خواهرت بدو نیم
آنکه او خواهرت همی گاید   مرگ بابات را همی باید
دور باد ای برادر از داماد   خواهر و دختر چه بس پتور

فی مذمة العم

آنکه عم تو و آنکه خال تو اند   همه در خون و جاه و مال تو اند
همه لرزند در غنا و عذاب   بر زر و سیم شعله چون سیماب
آشکارا چو کرده بر پسر خوان   ریزه بر ترز موشش در پنهان
عم که بد گوی و پر ستم باشد   عم نباشد که درد و غم باشد
در پی خویشتن بدر کرده   بکه پرورش پدر کرده
در کن و در کمین خانه   در پی مال و بیع چون بیگانه
همچو کیسه جوان بوقت بکمه   باز وقت پاز خانه پر

فی مذمة الخال

خال کازار تو گزین بود   همچو خال سپید دیو بود
کند آن خالت از خرد خالی   بهر میراث مادرت حالی
چون زرت باشد از تو جوید برگ   چون شوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواند که کار باشد رات   پس چو گنج شد غلام زاده مات
شاه زاده بوی چو داری مال   راه زاده شوی چو شد بد حال
پس تو گوئی فلان مرا خال است   سپس گوید این بخت خال است

فی مذمت اقربا الشرطیه

موش گردشت در دکان افتد / به که خویشت با عوان افتد

خویش را که خدای نام نهد / خال و عم را گدای نام نهد

بنشاند ز جهل و کشخانی / پدر و پسر را بدربانی

زانکه چون سفله یافت نام عمل / بکند جفت و یار و خانه بدل

گر مداری بخدمت خواند / ور بداری بعنف بستاند

همه از کون خواجه تیز دهد / گه که از کون مهتر تیز دهد

که نه بینی بحرمت و صولت / تک زنخ زن چو من درین دولت

من نه از دست اینم و آنم / من کنون دست راست سلطانم

همه یادش ز حاجب و ز امیر / همه لافش ز نایب و ز وزیر

گردنم بین ز دست شه نیلی / که بدست خودم زده سیلی

خود برسم منت چندین گاه / قفل و مهره کلید گلخن شاه

از پی لعنت به ماتم و سور / که غلامش شوی و که مزدور

کیست در چشم عقل ناخوشتر / در جهان از گدای کبرآور

سفله کردد ز علم و مال سفیه / که سپه سالار بزن تا به چه

از عدم بوده در فنا پوده / در میان ظلم طمطراق بوده

مدحی زن از پی تیمار / هجوی کن از پی افکار

دور شو دور شو ز ترد یکش / روشنی شو ز تنگ تاریکش

که برین خوان جستی و خوردی / صابری به که از جگر خوردی

که نه او به عز دولت او / چه کنی یاد ریش و سبلت او

حرص را بر نه از قناعت بند / وانگه از دور راه گیری تو خند

خواجه تو قناعت تو بس است / جبر و همت بضاعت تو بس است

که چو دانستن است روز دراز / شب کوتاه تو بروز دراز

فی مذمت اقربا الصوفیه

باز اگر خویش باشدت صوفی / او خود از هیچ روی لا یوفی

خانه ویران کند بلیل و نهار / یا بشکرانه یا باستغفار

نیم شب هر شبی بخانهٔ خویش / آید و صد ابا حق در پیش

نه بصورت مسافر ره آز / نه بسیرت مقیم پرده راز

اندر افکند در دو خانه خروش / یک رمه دلق پوش و زرق فروش

کارشان همچو شرع حق رنگ / دلشان همچو کاف کوفی تنگ

گر نداری ز راه جان در ذات زر بگوی و ز دو درده صلوات

سفت شاهد ز درد و دو سر دو عالمی کور زیر چرخ کبود

خر کسی را به پیر لقمه و دانگ گوشت کش کنان بهر یک بانگ

دور زنبان سیبله چون کرکس روی شوبان دین کش چو مگس

ریششان پر ز باد و فرمان ابرشان پر ز رعد و باران

زشت باشد ز بهر بالیدن دل تهی و چو نای نالیدن

روی کرده چو تخم کاژیم نیفتی و دل اندرون تیم

پارسا صورتان معندکار باز شکلان و لیک موش شکار

خوب گویی بدید صورت خوب بر چنین فعل و صورت معیوب

بخط ابن مقله و بواب ترهات مسیلمه کذاب

آرد از بهر نیچ کانه تو آنچنین قوم را بخانه تو

خانه خالی کند ز نای خونای پر کند چون شکم طهارت جای

سبزت هیچ اگر درو خندد بش بو و شاهد اندرو بندد

ور زنت کاسه نهد ز طعام زنت را چو سگ نهد نام

بام خانه بنفس بردارد ور نکند خانه را فرو دارد

خانه بوده چو پت حرام روز و روز و دو شب کند بد نام

صحبت بد بود چو خوردن می که فضیحت شود حریف از وی

فی مذمت از آبار الفقیر

در بود خود خفته خویشاوند آگه از مکر و حیله‌ئی بند

باده کاری دو روی باده درای ظالمی عمر کاه کار افزای

تا تو سر بر کنی وی از دلبر ریش بر بر نهاده باشد و بر

هم تو جنس بجس و حک نکند آن کند با تو کاه سگ نکند

بد بدست ار چه نیک دان باشد سگ سگست ار چه پاسبان باشد

او ببردی نشسته اندر درس تو از آن حیله و سفیهی ترس

ز پی مهنه و قتل را نجحت که شنعت و نهم را نجحت

با تو از بهر غر و حشمت و جاه حیله از شیر و حیله از روباه

قلتبانی دو کند و خایه دون سرچو گیرا آستین فراخ چو کون

نه بخشش امید و نه ترس هم نه ازو چون ایمن و نه بیم

کرده نام تو عامی جاهل تا کند حق باطلت باطل

چون در آمد مقوله در تگ و پوی تو بیار آب مرد و دست بشوی

گر و کچل اندر آستین دارد   اسب حاکم به زیر زین دارد

باز تا ضیعتی بر اندازد   ریش پالان کند بن تازد

چون بن رفت با دو من کاغذ   نفس خیره ز اهل ده کاغذ

لرزه بر سپید و خلیل افتد   تیز بر خضر و بر خلیل افتد

شن برگوشه حکم بر کم   شده تا گوش فرو دم آدم

گرفته لاله سپید بر زانو   کرده دانجیز و پس کند و

جک جکی اوفت ده در مسجد   تری نزل و ضحک گر سر جد

تا کرا با تو خشک ریش کند   تا که بر ریش او سریش کند

با خدایش سپارت ار باید   گر کسی با خدای بر ناید

تو کمن دعوی توانایی   با چنین ظالمی که بر نایی

تا ز تحصیلهای شور انگیز   چند بچه بروز رستاخیز

گر ز علم او برون علم دارد   زیر پوشی ز جهل هم دارد

آنچش امروز زیر پوشش بود   آن ز زیر پوش حشر خواهد بود

عذر اینجای ذل آنجا راست   فعل امروز فعل فردا راست

تمثیل فی المطلعة والخروج من دار الدنیا

آن شنیدی که از کم آزاری   رندی اندر ربود دستاره

آن دو دیدار نشاط زی بستان   وین روان شد بسوی گورستان

آن یکی گفتش از سر دردی   که بدیدم سلیم دل مردی

تو برین سو همی چه پویی تفت   کانکه دستار برد زان سو رفت

گفت ای خواجه گرچه زان سو شد   نه ز بند زمانه بیرون شد

چه دوم من سوی بستان   خود همی آید بگورستان

که بدانجا خود از پی ای مجاز   مرگ پیلی زمانش آرد باز

تا ازین سان که کرد ما را عور   عوری خویش بیند اندر گور

از چنین اقربا چه اندیشی   با چه خویشی از چنین خویشی

اصل دین چون علم بلند کند   بر چنین اصل ریش خند کند

قیمتی در قیامت ار باشیست   نه نسب نامهای انسانیست

تخمهایی که شهوتی بنود   بر آن جسته قیامتی بنود

بنود روز حشر نوبت طین   نوبت دین بود بیوم الدین

باش تا بگسلد بوقت نشور   نسلهای جهان بصدمت صور

چه کنی خویشی کسی که جهان   بر در آب ارت نیارد نان

گر شره سوی جانش حمله برد — بچه را لقمه سازد و بخورد

التمثل فی الاخلاص فی النفاق

قحط افتاد وقتی اندر ری — دور ازین شهر و از نواحی وی

آنچنان تنگ شد بر ایشان کار — کادمی شد چو گرگ مردم‌خوار

گرد بر آوری همی گریان — خرد فرزند خویش را بریان

اندرین حال عارف زنگی — پیشش آمد ز راه دل تنگی

گفت مردم همی خورد مردم — تو و عاتی که من کردم

گفتمش راست رو مکن لنگی — بر دو بگذار تا بود سنگی

صدق کن صدق مخرقه بد کن — تا رستی بحر در خنده کن

ورع صدق به که اندر راه — شیر گیرند کمترین روباه

بهر انیت در سرای اسباب — سر نگونی ز لالی الانساب

پس درین چند روز پیوندی — کنج محراب و کنج خرسندی

بن از خون دین در محراب — از درون طوبی یقین را آب

که دل و دین ازین خداوندی — بخدای از تو هیچ بر بندی

پیش ازین پس که سود چرخ کبود — زین سپس بس که تیز خواهد بود

بوفای زمانه کیسه مدوز — بگذرانش بقوت روز بروز

دین عقل دار بر احمد — تا ز راه لحد رسی با جد

بر اثر خرد نشین چو بیت — دور باشش ز بدی تو از دل و دست

چه کنی خویش خویشت الله بس — هر چه بگذشت از هوا و هوس

خویش ناخوش بسوی من بمثل — چیست چون موی زیر و موی بغل

بد کنی بدرها کنی ناخوش — تیره زو آب و کین زو آتش

سینه را ساز همچو جرک حصار — زان سپس باش کو جهان پربار

عمر در سود مال چه فروشی — در هوا و هوس بکم کوشی

با دو چشم پر آب زرخ بدل آر — خفته بهمن بکل بگذار

که ببین مایه از پسر جد و جد — سنت احمدست و فرض احد

خوی خود را بدین دو نیکو کن — منتش دار و خدمت او کن

طاعت ایزدی بضاعت را — سنت احمدی شفاعت را

خدمت خلق باد باشد باد — کس گرفتار باد هیچ مباد

التمثل فی مذمت خدمت المخلوق و مدایح الممدوح و المذموم بالنفاق

وان کسانی که باز خلق شدند — زان عمل سال و ماه شاد شدند

سال و ماه از برای یک درمی | شش راضی بجور هیچ خودی
ابلهی را خدایگان خوانند | ریش خود می رنید و می دانند
روز و شب در رکاب سفله دوان | همچو سگ خواستار لقمهٔ نان
ور کند عطسه مرورا چو خدای | سجده آرد بایستد بر پای
ور پی سود زیان وا ز هر بیش | یرحم الله گوید از سر بیش
از پی یک دو نان بر عنائی | خواندا ورا چو حاتم طائی
در سخن سفله ژاژ می خاید | تا نیش از آن ترهات بستاید
در شجاعت ورا بسان علی | می ستاید که هست بی بدلی
در سخاوت ورا ز حاتم طی | بگذراند بشرح عز و علی
گر خدا را چنان پرستیدی | از خدا هرچه خواستی دیدی
خدمتش به ز فرض نپندارد | وز پی او نماز بگذارد
شادمانه زید که چون من کیست | حرمتم هست و دل ز کام تهیست
بر خدای که رازق روزیست | بنده را زر و سیم و روی پرور زیست
آن وثوقش نباشد از تهی | گر برانگنکه مرد را بیست رهی
راست گفت این مثل خردمندی | که جهان راست لفظ او بندی

هر کجا هست رهروا دانی | بنده گشتست از پی نانی
هر کجا تیز فهم فرزانست | بنده کنده محتشم نادانست
رزق رزاق خیز از مخدوم | این نادان و از خرد محروم
بنده را ای تو رازق مرزوق | دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنائی خدای را کن شکر | که نه ای همچو ابلهان در بکر
تا بوی زین سپس خداوی گوی | بدر هیچ آدمی مپوی
رازق و کارساز خالق بس | کس او چون شدی مترس از کس

التمثیل فی القناعة و ترک الحاجة عند المخلوق و قصة سقراط الحکیم

بود سقراط را خمی مسکن | بودش آن خم بجای سرامن
روزی از اتفاق سر بافت | از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان برو بگذشت | دیدش او را چنان نه بد دشت
شد برو او فراز و گفت ای تن | گر بخواهی یکی سه جامه ز من
هر چه حال روا کنم تو بخواه | که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت سقراط حاجت اول | علم هست بر سپهر زحل
کنهم محو کن بیا مرزم | گر گرانی مکو البرزم

گفت ویحک خدای نتواند   نزد هر کاه بستاند
گفت بر گوی حاجت و دو من   که منم پادشاه روی زمین
گفت هرم مرا جوان گردان   عجز و ضعف از تنم برستان
گفت این از خدای باید خواست   از منی خواستن نباید راست
زود پیش آر حاجت سیمین   از من این آرزو بخواه چنین
گفت برتر شو از بر خورشید   که رطب خرم باز نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من   وز تو حاصل بود تنا هم من
تو چو من عاجزی و بیماری   وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست   که بملکت همیشه بی همتاست
یا رب ای سیدی نبی رسول   دور گردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد بی همتا   جسم را همچو اسم بخش شفای

فی هجاء الطباء الحاذق و ذمت مدعی المنافق و شتاب المدعی بغیر العلوم

وین اطبا که خالی اند از طب   هیچ نشناخته ز نوبت و تب
از حیات غافل و انواع   وز دوا جنس اربع الطباع
نه ز نبض اند عالم و نه ز آب   پند را داده هیچ جواب
هیچ نشنوده نوع قارورات   نه ز تر طب و نه ز مجربات
غافل از گرم و سرد و از تر و خشک   نیک نزدیکشان چو باد و مشک
گر ز انواع پرسی و ز علل   نشناسند نفع و ضر خلل
بجدل مر ترا جواب دهند   نه ز ره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد هر علتی   گر چه افتاد مرد در علتی
بخدای ار بحق جواب دهند   یا بکس نور آفتاب دهند

فصل فی اطباء العالم الحاذق

باز مردی که وی طبیب بود   در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول   خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی برده دانشش راه   وز طبیعی بود بخیر آگاه
داند اسرار علمی و عملی   مسئلهای خلافی و جدلی
داند احوال علت و امراض   چند اسباب جوهر و اعراض
نبض و قاروره و رسوب و طلل   داخل و خارج و فساد و خلل

تفصیل العلل و موجب انواع

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز   چو توان کردن از ان پرهیز

علت سکته و حریف و سم / سبب دفع آن ز پیش و زکم
انبساط انقباط و حمیات / عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا / فالج و لقوه و فپاد و وبا
حال سرسام و علت برسام / نزله خانوق با سعال و زکام
گر بپرسی تو از عطاش و رسل / گر دواواش رنجه گردد دل
از تمطی و اختلاج بدن / خفقان و فواق و سستی تن
هیضه و تخمه و زحیر و بثوع / اصل این چند و باز چند فروع
باد قولنج و باد ایلاوس / یرقان و برص خدام نقوس
نقرس و پای بند و عرق النسا / فتق و دیگر اندوالامعا
گر سوال کنی از این پنجاه / حشتوی جمله پیش آگاه
حد این هر یک ار بگویم من / گردد از نکتها دراز سخن
اندکی باز گو میت بشنو / باز گرفت ام سخن بگرد

نفصیل تفصیل العلل والامراض و موجبونها

سکته از انسداد بطن دماغ / که تمامی نیابد استفراغ
بشنو از من تو حد و وصف خدر / خوردن و خارش با لطیف

وهم از تو خوشتنی که بود / سخن حلکی لمس از از تو ورود
انبساط آنکه مرکز دل تو / بکشد سوی ظاهر کل تو
پس باد و خال جذب راه هوا / بکشد از حرارت ریا
انقباض آنکه ظاهر ذات / سوی مرکز رود دخان تنت
مرحیات راحد آنکه نهاد / گرمی بد بدلت راه گشاد
وز حرارت غریب جای وطن / پس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن شهوتی که برد و تر است / جوع آن شهوتی که گرم و تر است
لیک میلش بجنگی است فزون / اینچنین گفته است افلاطون
و آنکه او را صداع خوانی تو / اغشیه وجع راس دانی تو
حد نسیان چنین نهاد استاد / بهر از انقطاع خواب نهاد
بشنو از حد و حال استرخا / نوع بطلان سخن حلکی اعضا
انسداد و مجاری الاعصاه / انقطاع نفوذ و قوت باه
فالج از اصل و فعل استرخاست / لیک بر یک نیت چپ یا راست
لقوه از گشتن رخ از یکسوی / میل کردن زجانب یک روی
و آنکه بنهاد حد و فعل وبا / رفتن جوهر طباع هوا

رعشه زاضداد بگذر حرکات — زیر بالا بقوت و ضعفات

ربه را از شهیق بسیار — وز نخو و عضل گران و فعاد

ذربت از فساد بطن و طعام — بی اطلاق با مرار تمام

صدر سرسام درد ماغ و ورم — دان ورم گرم و تحت قحف ستم

حد افعال و قوت برسام — ورمی گرم در حجاب مدام

نزله از انصباب سرد بود — زو به بطن دماغ درد بود

وز دماغ آنگهی بصبد بشود — وانگهی نسپی محل و قدر شود

صدخانوق در عضل وریی — برنیاید ترا به جهد و سیی

ورمی صعب از و پدید آید — مجنس حلق را بفرساید

وانچه را نام کرده اند سعال — قصبهٔ ریه را کند بد حال

وز زکام انصبابهای تباه — بسوی منخرش گشاید راه

بشنو از من تو صد وصف عطاس — حرکتهای انجره ز قیاس

حاصل اندر دماغ گشته بسطر — بطبیعت ادا کند چو ابر

سل قرح و مزاج و سوداها — پس ذبول آورد باعضاها

قوت هاضمه تباه کند — وانده هم بوی نکاه کند

نفث الصدر از و پدید آید — ریه را لقلبا پدید آید

از تطل نشان چنین دادند — آنکه در طب امام و استادند

حرکت در تن از همه عضلات — محقق گشته از همه آفات

اختلاج از زیادت حرکات — کاندر اعضا بیت آورد دیفات

انبساط و انقباض از و در دل — مرزبان آورد بسی حاصل

خفقان اختلاج دل باشد — که نه از حقد و غش و غل باشد

باز گویم فواق با من چند — گر بدین قول ما دوی بسپرد

حرکات و تزود با چین — دافعه با سکه برای العین

اندر اجزای معده جمع آید — بدل انطباع منع آید

معده را سهال و قی بهم باشد — معده را هضم و قی کم باشد

نفسا و آید از طعام و شراب — هاضمه زو بماند اندر تاب

تخمه چون هاضمه تباه شود — معده پژمرده و سیاه شود

غلبهٔ شهوت و بهار و بگیر — حکما نام کرده اند زحیر

حدو قدر تنوع آنگه نهاد — غثیان گفت کلب بی تو و باد

یرقان انتشاری از صفرا — که شود در همه بدن پیدا

چون مزاج کبد تباه شود … برص آید چو خون سیاه شود
جوهر خون همه شود بلغم … پوست را لون خویش گردد کم
آنکه ننهاده اند حد جذام … استحالت ز جوهر دم خام
نقرس آنکس در مفاصل دان … کعب و ابهام پا عرق دوان
حد عرق النسا بود آن درد … که کند مرد را ز راحت فرد
جانب الوحشی و رخ اوراک … شد ز ران درد پای مرد هلاک
فتق دردی شد پدید امعا … عضل البطن با صفاق قفا
حکما از نزول الامعا … این نهادند حد رنج و عنا

فصل فی حال اطباء السوء علی زمانه

این شنیدم حد این نخاه … گرد باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله حد این امراض … این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام … گر بپرسی ازین همه یک نام
نه خدای ار شناسد و داند … در هزاران کتاب برخواند
همه از جهل شر و شور شوند … همه کناس اکمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال … کشته اند از کفایت اغفال

همه هستند یار عزرائیل … قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آنکس که پیش حاجتمند … بچنین قوم کور بی دردند
ای خداوند از چنین حکما … خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران … خلق را زین بدان بجان امان

فصل فی بطلان احکام النجوم و صفت جهات و وضع هذا العلم

باز آنجا که مرد احکامند … همه در فال و زجر خودکامند
نفس از گردش نجوم زنند … فال و نه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس انجم افلاکند … همه با میل و تخته خاکند
همه در راه حکم خود رایند … بهر من که ژاژ می خایند
نشنیدند نام بطلیموس … پر فغان و میان تهی چون کوس
زرق بلعنبس است رهبرشان … کم زنا کند خاک بر سرشان
همه شاگرد زرق بلعنبس … همه از زرق او زنند نفس

فصل فی انواع اسماء العلوم و انواعه و جنسه

روز و شب در شمار هفت و چهار … خانه حد و خانه ایار
صاحب اللیل و صاحب النوبه … از چنین علم توبه به توبه

صاحب وجه و نیز صاحب حد / که در احکامشان نباشد رد

سبب کدخدای با هیلاج / که منجم بدو بود محتاج

حکم و تأثیر صاحب اوتاد / برتر از وجه و حد و نقص و زیاد

گردش و رفتن هبوط و صعود / که ز تأثیرشان شود موجود

انحطاط و حضیض و دور و شمار / اوج خورشید ثابت و سیار

فلک المستقیم و جیب المیل / غایت ارتفاع و گردش لیل

کره حاوی و کاه و دوالی / که حایل چو تیغ اعرابی

بعد و بهت و تفاوت باهن / صاحب جیب و غایه طولین

زیج یحیی و جعفر و مامون / ارتفاع طوالع چه و چون

وانکه بنیاد اوج را حرکات / ارتفاع و تفاوت ساعات

ظل مقیاس و نقطه محسوس / که مقادیر راویت رو بس

طول و عرض و سطوح و نقطه و خط / که در احوال جمله نیست غلط

فصل فی الافلاک التاسعه و فلک البروج و فلک الافلاک

فلک تاسعست برز افلاک / کین فلکها در او بود چو مغاک

فلک ثامن است جای بروج / و اندرو هفت را دخول و خروج

فلک سابع آن کیوانست / که مر او را به سان ایوانست

فلک سادس است زاوش را / که دو هندست دانش و هش را

فلک خامس آن بهرام است / آنکه در فعل و رای خودکامست

فلک رابع آن خورشیدست / که به ملک اندرون چو جمشیدست

فلک ثالث آن ناهیدست / زین کز نور او جهان شیدست

فلک ثانی آن تیر آمد / آن عطارد که دبیر آمد

فلک اول آن ماه آمد / که اثر اندران نباه آمد

صفت السعود و النحوس فی الکواکب السبعه

دو ازین هفت کانحس نهند / در همه وقتها بد و تبهند

دو ازو در بهشا و مسعودند / فاعل خیر و منبع جودند

دو ازو معتدل بخیر و بشر / متوسط بحال یکدیگر

شمس خود کدخدای گردونست / قاهر و قادرست و بیچونست

همه زین هفت بلند چو درج / در شود آی ازین دوازده برج

نظر سعد راه تقدیس است / وان دگر نحس راه تلبیس است

صفت الطبایع الاربعه

چو بر آتش نشست بعد از نفت | که ازو دل نخست ذرین نکبت
بعد از آتش فضا و جو هوا | که ز دوی تا بمرکز نت ملا
بجز اخضر سپس نتیجه اوست | آن کی قشر و این دگر همه پوست
اثر تست چارم ارکان | پس نبات و معادن و حیوان
حال و اطباع این دوازده برج | هر یکی بر مثال گوهر درج

صفت البروج الاثنی عشر

حمل و ثور و سپس جوزا | سرطان و اسد دلیل بها
خوشه دانه کفة المیزان | عقرب ای وزبان کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم | از هوا و ز آب داده رقم

صفت البیوت وطبایع البروج الاثنی عشر

بین و شیر نارهات و کمان | گاو و خوشه بز ز خاک گران
باز دو پیکر و ترازو و دلو | از هوا یافت بهره شمس مول
شت پایست کژدم و ماهی | که برابست شان شهنشاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ | که شد پسند خانه مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر | زهره چون شاه و ثور و میزان شهر

پس ازین هست خوشه و جوزا | کز عطارد گرفته اند بها
سرطان خانه قمر گویند | شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوتست خانه هرمزد | جدی و دلو از زحل بجوید مزد

صفت شرفه و وباله وصعوده وهبوطه

شرف آفتاب در حمل است | شرف ماه گاو بی جدل است
راس را خانه شرف جوزاست | سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد پس | مر زحل را شرف ترازو بس
مر ذنب را شرف کمان آمد | ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان | بعد از آن سنبله کی تا بی دان

ان فی هذا العلم وضعاً وتصرفاً من اختراع الحکیم بطلمیوس علیه الرحمه

می نداند کین همه وضع است | اختراع حکیم با بضع است
چون ولادت ترا پدید آمد | نیک و بد را همی کلید آمد
دومین خانه هست مال نهند | اصل این حکم بر مثال نهند
سیمین هست اخوة و اخوات | این از خانه ها اثر نجات
چارمین خانه خانه پدرست | که ورا خیر و عافیت ثمرست

خانهٔ پنجم آن فرزندست / وان اولاد و خویش و پیوندست
ششمین خانه جای بیمارست / کاز و کسب خط و کزارست
هفتمین خانه جای جفت و عیال / که ازان به شود همه احوال
هشتمین هست خانه بجات / که ازان مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت و دین است / سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از ما وران نهند شمار / خانهٔ پادشاه و حرمت و کار
خانهٔ دولتست یازدهم / انیت تر منیتها همه مبهم
از ده و دو نشان که داد نشد / خانهٔ دشمنان نهاد پسند
زین دو ده نظر به پنج کنند / خود درین پنج جا سنج کنند

فصل في تقوية البيوت ما بقي اول

اختراعی چنین برانک نهاد / راه در داد لیک در نگشاد
خلق را کرد جمله سرگردان / وآنچه کرد از عمل تبه کردان
شخص کاری که در شمار آید / اولین ما درش بکار آید
بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود / که در آمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس ازان / پس پدر تا برادرش چون جان

خانهٔ رنج و بیماری / نجات و بلا و دشخواری
بعد ازان خانهٔ مناکح و جفت / بدر آید دران زمان نهفت
چون بجست از بلای بند و کمند / پس ورا نه تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست خانهٔ دشمن / بعد ازین حالها تو پی بفکن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی / زار کم خای و پر بهانه مجوی

فصل في المنجم الجاهل عند الملك العادل

بود وقتی منجمی کانا / همچو اهل زمانه نا بینا
پادشاهی ورا بخدمت خواند / گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشا مر ورا سوال کرد / مشکلش را از محالی کرد
پادشا زیرک و نهان بین بود / ظاهر و باطنش پر از دین بود
گفت روزی برای خود بگزین / رو بتقویم حال خویشتن بین
آن زمان گفت همه کال بود / کوکب تو نه در وبال بود
طالعت را همه شرف باشد / حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا / خیز و دل شادمانه پیش من آ
تا ز اخلاقی دهم در خور / تا شود فقر و فاقت کمتر

مرد آگه برفت و روز گزید / وآنچه مقصود شاه بود بدید
بامدادی بر شه آمد زود / که از آن روز بهش روز نبود
شاه چون دید مرد را و شاد / صد در از رنج و غم بر او بگشاد
گفت در حال گردنش ببرید / کشته وی را ز پیش من بکشید
مرد زخم مرد را بکشید / برد و اندر زمان سرش ببرید
می‌ندانست روز نیک از بد / بود تقلید امام او نه خرد

صفت مقادیر البروج والکواکب السیّاره

غافل اند این منجمان از کار / نیست در کارشان دل بیدار
همه از زرق و حیلت آلت / نیست از علم و علمشان حجت
شمس گز کن مهست در مقدار / ز صد و هیت و چار بار شمار
خانهٔ او اسد نهاد و بشد / دور دور از خرد فتاد و بشد
زهره گز زیج گرد پیکانست / ثور و میزان چراو را خانست
نیست تیر از کمی اجزا / با دو خانست سنبله جوزا
نیست در کارشان بسی تمیز / خیز و بر ریش این منجم تیز
می‌نویسند جزء بر تقویم / نیک و بد بر عموم انیست حکیم

نیست فرقی میان مردم دهر / همه یکسان بود طوالع شهر
همه با دست حکم بادا نگار / تو ز احکام خیز دست بدار
نیست جز مرد مندل و تنجیم / زن بود سغبه چنین تنجیم
سخن فال گو ندارد سود / باد پیمود کآسمان پیمود
نیست الا بقدرت یزدان / نیک و بد در طبایع و ارکان
ز قضا خلق یک نفس نزند / مرد عاقل چنین جرس نزند

التمثّل فی المطایبة علی طریق الهزل

زنگی زشت بود در بغداد / دو درم داد و یک زنک را گاد
زنک شوخ در ازارش دید / او ده پر زر و غنچش قد دید
گفت زن سخت ابلهت دیدم / بستدم سیم و بر تو خندیدم
گفت از این خوش گرچه در بندم / آنچنان خنده هم خود خندم
چون ببینی چراغ بی روغن / پس مرانی تو ابلهی یا من
تیز را باز داد در دهلیز / زانکه غماز زوده باشد تیز
گر بپستی بزیر من روزی / جست تا که ز گنبدت گوزی
تو بیا دام و بسته رخ مفروز / هیچ گنبد که ندارد گوز

باد اگر کونت را بفرمان نیست / غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

التمثیل فی معنی اللواطه

هر که شد کون پرست بر هیچ / کون باید ثواب از ایچ
چه دهی از پی کذر که ثقل / خرد پسر خود بکودک طفل
گر ز بر سوش پایه بداد است / هر چه از زیر سو درآمد از وست
خاک پای چه دیدی اندر پیش / باد دستی شو ز شهوت خویش
تن بد را بها ز جان خواهد / دل تنگ تو را یکان خواهد
آنکه او نام زنک خود بگذاشت / دل تو چون نگاه خواهد داشت
خصم عشاق طبع این در آی / یار غلمان دست زنگل پای
همچو زلیخا زنکان بهر پاز / بر جهد چون خروس پیش از باز
چون چراغند از آنکه وقت غذی / چو فتیله ز تن خورند غذی
تا کم از یک دوره بجب مجاز / نو دخویش سی کنند از باز

التمثیل فی ندامت الزوج والمناکحه

از غلام آنکه زی عیال آمد / او ز دنبه به پوست کال آمد
نیست که بانوی زکادن را / زن بد جز طلاق دادن را

بنده زن شدن بشهوت و مال / پس برو حکم کردن است محال
زشت باشد که در زنا شوی / زن بباشی و خوانت کی جوی
جفت در حکم شوی خود باشد / لیک در حکم زن بد باشد
زن زن شو مجهز و مال / تا گرداندت عیال عیال
تو چو انگشت از شوی ریش / او چو ناخن کند بناخن ریش

التمثیل فی تحیر المناکحه

آن جوانی بدردی نالید / گفت پیری چو آنچنانش دید
گز چه می نالی ای جوان چنیل / گفت گز جور ده و زنچنیل
جفت برگزینش بی شهد نیست / کل رضا دو روی و بد عهد است
زن که دارد بسوی خدان رای / خدخدان کند خدخدای
آورد کدخدای را بکله / زن بازار و خانه بعله
بر سر کرکی بغفر دی خو / از خوش و ناخوش و زشت و نکو
چاه از بهر صورت جاه است / مر زنان را برهنگی جاه است
جاه عورتان پسندیده نیست / دیدن جاه آفت دیده است
ز آینه روی را هنر باشد / گرچه پشتش پر از گهر باشد

مرد را در لباس خلقان جوی   گنج در جایهای ویران جوی

چون نباشد طهارت اغلاظ   بس بود جامه برهنه حافظ

مرزنان را برهنگی جامه است   خاصه آنرا که شوخ و خودکامه است

مرزنان را است جامه اندرخورد   هرچه باشد روا است جامه مرد

هست زن را بجامه جامه هوش   به زعیانی ایج عورت پوش

شرب او شر بود خورش خواری   بیم او سیم داد خورش زاری

هست بر خلق زیر جنبش دور   خشم گرما و خشم سرما جور

چون برون شد ز بند کون و فساد   پس نباید ز ما قدال مراد

عورتانند جاهلان که دمه   هرکه پوشیده‌تر ز عورت به

پای مینی در فنای معنی کوش   نفس دنیا بلاست دنیا پوش

چه کند عقل جامه دیبا   نفس ما جامه داند و زیبا

چه کشی از پی هوس تن را   گرمی عشق جامه بس تن را

دین بزیر کلاه داری تو   زان هوای کلاه داری تو

سر بپیدا آید ار کله بنهی   با کلاه از میان تن بجهی

چه شد ار بر سر تو افسر نیست   خرد اندر سرت بر سر نیست

نفس آنرا که اهل محرابند   در چنین مجمر دوان یابند

فصل فی مذمت الشعر و مدح الشرع المتین

ای سنایی چو شرع دادت بار   دست ازین شاعری و شعر بدار

شعر بر حسب طبع چون سره ایست   چون بنبت رسید منحره ایست

شرع دیدی ز شعر دل بگسل   که گدا ایست بکار و اندر دل

عقل اول که شاه تن باشد   همچو صبح دروغ زن باشد

بدل ما خاط و حس بود داد   غلط مو دون و عیس بود داد

شرع چون صبح صادق ابتدا است   که فزون شد بروز و هیچ نکاست

هرکجا شرع انبیا باشد   عقل آن برکیا باشد

سخن شاعران همه غزب است   نکته انبیا همه رمز است

او بدان عشر خواجگی جوید   وین بدان رمز راه دین پوید

دردمندی بکر دست علت کرد   دارو ی ره نشین چه خواهی کرد

حکما طبع آسمان دانند   انبیا روح این جهان خوانند

ایکه سی روز راه ماه بود   شرع را زان فلک چه جاه بود

دانشی کان فزون ز کار بود   همچو در دین انتشار بود

کمن از ظن بسوی علم شتاب   زانکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد   مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نوازند در مرگ   همچو بلبل نوازند در برگ

فصل فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضول چند   کرده از برد و فصلک از بر بند
هیچ نادیده از علوم اثر   هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف   کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقیه اند و جماع   همه را خون مباح بر اجماع
همه چون گاو خر کشیدن بار   همه اشتر صفت ببیر مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار   همه از علم دین شن ناهار
تکیه لقمه همچو خر نازان   که شهی چون پسیج نازان
در غضب چون پلنگ در زن   در طلب همچو مرغ پرزن
حسد و خشم و حقد و شهوت و آز   کردشان اندر آن چو باز
ز خدا از پس وند ز مردم شرم   گیسو انداخته ان از رزم
همه در جست و جوی دانگانه   از شریعت بجمله بیگانه

شرع را جمله پشت پای زده   هریک از رای خویش رای زده
ای رسول خدای بی همتا   از پی همت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار   تا به بینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو   زار گشته پشیر و شبر تو
باد بدرود دین و شرع رسول   گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بدرود صدق بو بکری   فارغ از ریب و عیب و پر بکری
باد بدرود هیبت عمری   منهزم گشته جمع دیو و پری
باد بدرود حیرت عثمان   آنکه بود او مرتب قرآن
باد بدرود تیغ و زخم علی   آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزین جماعت اصحاب   همه در راه دین اولوالالباب
وان ستوده مهاجر و انصار   همه در راه شرع نیکو کار
اهل صفه موافقان رسول   همه فارغ ز ریب و عیب و فضول

فصل فی حقیقت الطریقه

راه دور از دل درنگی تست   کفر و دین از پی دو رنگی تست
ور نه یک خطوه است راه دو   بن باشی شوی تو شاه بدو

گفت بگذار و گرد گرد برای / بندهای گران ز خود بگشای

ذوق ایمان کمر چشیدن نه / روی تحقیق و صدق دیدن نه

تا تراز مرد واضحات آمد / واضحاتت مغیبات آمد

در تو رشدی همی نمی بینم / ورنه من صبح صادق دینم

راه دین بر تو کردمی پیدا / تا بدی تو امیر و شیدا

تا که این میل صحبت نا اهل / میل نا اهل داردت بوجهل

مر ترا چشم و گوش داد خدای / راه بنمود مرد راه نمای

امر داد و ترا چو حجت شد / عذر برخاست وقت مهلت شد

گر شنیدی برستی از دوزخ / ور به بل شک نشستی در دوزخ

چو نپند از خواجه گر به زکش / سر ز فرمان کرد کار کمش

ورنه کن نام خویشتن فرعون / کز خدای و ز نیل یابی عون

چه تو چه قوم عاد کردن کش / ای چو مزدور غرق بر آتش

باش تا امر حق فراز رسد / باش تا بنده را جواز رسد

از تو همچون بر آورند دمار / که ز قوم ثمود روز شمار

پرده تو حجاب دین پست / تن بری از دل زمین پست

برره دین برو ریاضت کن / وز چنین راه بد طهارت کن

عزتت بر بهشت می باید / با جهنم ترا بسی باید

کادم گر تو زین ره و سیرت / هیچ ننهی بچشم سر حسرت

بحق مصطفی و زوج بتول / گر کنی این سخن ز من مقبول

فصل فی بیان سبل السعادت و طریق المستقیم

چون تو بر ذره حساب کنی / ور بشبهت بود عتاب کنی

ور حرامی بود عذاب دهی / روز محشر بر آن عقاب دهی

کی پسندی ز بنده ظلم و خطا / ور تو زانی چرا دهی تو جزا

چون حوالت کنم که نقضا / گفت در ما یکفر لا یرضی

خود کنه می کنیم و داده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا راه بسته رای و قیاس / بهر از رای راه خود شناس

راه دو نیست محکم تنزیل / شرح را مرتضی و هم تاویل

جز ازین جمله ترهات شمر / کار خود کن بقول پس منگر

پادشاها مرا بدین بنگر / خود کنم خود کشم عذاب سقر

در صفات تو ظلم نتوان گفت / با یکی در جوال نتوان خفت

ره نمودی رسول فرستادی
بر تو جایز کجاست پیدا دی

گر تو بر بنی کفر خواستهٔ
وز مکافات آن نکاستهٔ

این معانی بظلم شد منسوب
ای منزّه ز ظلم و جور و عیوب

آنچه ما را بظلم شد بانی
بود از نفس شوم انسانی

او ترا راه راست بنمودست
گر تو بر ره روی ترا سودست

گر بید نفس تو شود مایل
انت ظلمی عظیم پس هایل

بیدی حاجت رسول نبود
بجز باشد جهان دلیل نبود

هر کسی خود هر آنچه نتواند
با کسان در جهان بسی راند

نیست حاجت بنامه و پیغام
بر من و بر تو گشت کار تمام

خواجه در خواب غفلتی پیوست
روز محشر تراکه گیرد دست

از تو پرسند روز رستاخیز
کای بخواب اندرون یکی برخیز

باز گو تا بدی چرا کردی
مال ایتام و هیچ چون خوردی

بی گنه را چرا تو خون ریزی
تو چه گویی مگر که بستیزی

پیش گیری مگر ره انکار
کردی از کردهای خود بیزار

یا بگویی تو خواستی بر من
بر تو پیدا شود فساد سخن

نیز و بیهوده ترهات مگوی
خویشتن را ره صلاح بجوی

چون ز شمر لعین خدای بحق
پرسد این یک سخن بگو مطلق

کز چه رای قرّة العیون رسول
گشت بر دست شوم تو مقتول

گوید آن بد سگ که آن قضای تو بود
وان خیانت بفضل و رضای تو بود

گفت باشد خدای را ظالم
گر نباشد بکار در عالم

سوز احد خدای کی خواهد
جز که از وی جدای کی خواهد

چه کند کردگار جزاش بود
کی برین ظلمها رضاش بود

دل بیچاره زار و ناتوان
حق را هیچ گونه چاره مدان

بیش ازین با تو گفت نتوانم
که نه من بهر پیلبانم

گر نه بشنوی ترا کنم آگاه
تا بیابی بسوی دانشش راه

ور بگویم تو هم نیاموزی
خرقه تا کی درین همی دوزی

یعلمون را خدای در فرقان
پیش لا یعلمون نهاد مکان

زین سخن بس کنم که ننیوشی
ور بعبر اندرون بسی کوشی

فصل فی اعتذار النقیصه و الامانه

تا بدان گنه دلیر شدم
زین حیات و فهم سیر شدم

زین حیات ذمیم بی مقصود	بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم	وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد	نیست کاره ز مرگ خود بخرد
سال و مه بر گناه مصرم	روز و شب بر گناه خود معترم
ای خداوند فرد بی همتا	حرمت این رسول راه نما
که مرا زین گروه برهانی	تا گذارم جهان آسانی
گرچه دارم گناه بسیاری	نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید می‌دارم	گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب	زین چنین جمع بی خبر یارب
آن یکی حب خاندان رسول	حب آن شیر مرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بو سفیان	که ازیشان بکار بپید زبان
مرمرا زین سبب نجات دهی	وز جهنم مرا برات دهی
مایه من بروز حشر اینست	ظن چنان آیدم که این دینست
شکر ایزد که بنده چون دگران	نیست اندر شمار بیخبران
این ثنا داده ثنایی را	تا بدیدم ره رهایی را

که تو بر ظالمان نبخشایی	ظالمان را جزا بفرمایی
خاصه بر ظالمان آل رسول	آنکه ایمان کرده اند قبول

کتبت کتابا الی مدینة الاسلام الامام الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابو الحسن بن علی الملقب ببربان گر علی دار الخلافه اعزه انصاره

ای تو بر دین مصطفی سالار	بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور	وز طریق برادران مگذر
دین حق را بحق تویی برهان	مر مرا زین عقیله برهان
تو به بغداد شاد و من ناشاد	خود نگویی در ارسم فریاد
سال و مه ترسناک و اندهگین	گشته محبوس تبت غزنین
مکن آخر برادری پیش آر	وز میان این جفا بها بردار
گرچه هستم اسیر هنر با اهل	چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری	بس مکن که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر	حق نان و نمک فرو مگذار
این کتابی که کرده ام در بند	چون رخ حور دلبر و دلبند
گرچه بسیار دیدی تألیف	هیچ دیدی برین صفت تصنیف

اینت پس دلهای عارفان سخن	تازه و بامزه بی سر و بن
هرچه دانسته ام ز نوع علوم	کرده ام جمله خلق را معلوم
آنچه نص است و آنچه اخبار است	وز مشایخ هر آنچه آثار است
اندرین نامه جملگی جمع است	مجلس عقل را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخوانند	حرز و تعویذ خویشتن دانند
عقلا را غذای جان باشد	عاقلان را به از روان باشد
شاعری کرده ام درین معنی	زان کجا عقل آدم است مفتی
یک سخن زین و عالمی دانش	همچو قرآن پارسی دانش
من چه گویم تو خود نکو دانی	گر بگردم مجلس چو برخوانی
روز بازار فضل و علم مفید	عرضه علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختری زیبا	بجمال و بها چو ماه سما
بحلی و حلل چو کردن حور	دست نااهل دار یارب دور
عشق دانم این سخن را من	پیش ایزد مهیمن ذوالمن
کین سخنها نجات من باشد	زانکه توحید ذوالمنن باشد
جاهلان جمله ناپسند کنند	وز سر جهل ریشخند کنند

وانکه باشد سخن شناس و حکیم	همچو قرآن نهد ورا تعظیم
باید این منتهای جزل فصیح	بر همه شعر شاعران ترجیح
خالق صنعها گواه منست	کین ره شاه راه راه منست
گر کند طعنی اندرین نادان	گو بکن نیست بهتر از قرآن
چون ز من شد خدای من خشنود	مصطفی را ز من روان آسود
شاد بادا مصطفی و یارانش	وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزین اهل ثبات	بر تن و جانشان ز من دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش	وانکه سوگند من بود بسرش
نخورم غم چو آل بوسفیان	نبوند از حدیث من شادان
مالک دوزخ ار شود غضبان	مر مرا زان غضب بگو چه زیان
بنی را مدح مصطفاست غذی	جان من باد جانش را فدی
آل او را بجان خریدارم	وز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین و شرع برهانی	بسر تو که جمله برخوانی
دوستدار رسول و آل ویم	زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب	هم برین بد بدارم مذهب

من ز بهر خود این گزیدستم / کاندرین ره نجات دیدستم

تو چه گویی بیار فتوی کن / بیتها اندر سخن مجال سخن

عددش بیت ده هزار ابیات / همه امثال و پند و مدح و صفات

گفتم این دربرت فرستادم / در گنج علوم بگشادم

گر ترا این سخن پسند آید / جان من ایمن از گزند آید

ور پسند تو ناید این گفتار / خود ندیدی بجمله یاد انگار

تو شناسی که هست نزل و محال / تو بشش کن ز دود و خاک لب مال

منتظر مانده‌ام درین اندوه / از غم روزگار بر دل کوه

این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد در جواب باز نمای

نه هم پیش ازین ترا تصدیع / عرض کن بر همه شریف و وضیع

گوی این اعتقاد مجدود است / جمله بر گفتش آنچه مقصود است

بس کنم قصه و دعا گویم / من ترا در ثنا رضا جویم

خواهم از کردگار من شب و روز / که شوی بر مرادها پیروز

تا چه گویند بر چنین گفته / در دریاست جمله ناسفته

شد تمام این کتاب در مه دی / که در آذر گرفتم این را پی

پانصد و بیست و چار رفت تمام
پانصد و بیست و پنج گشت تمام